به جمشید و سابول دزد اره رسید و در ان نامه جمشید را جاوان الملک مخاطب ساخته تعریف او را بسیار نوشته بود مضمون
نامه اینکه الحال از جمشید صاحبقران منتشر شده بود و من و حسن بسمع ما رسید از پی بران کو نمکه او دارد و بالفعل باید
نایبی در کو دانیه گذاشته متوجه مرحله ششم که النزیه دار الملک اوست گردد و اسعد شاه زنگ جیرپوش وا ما و قاضی رئیس
الابرار را که در آن دیار از طرف قاضی رئیس الابرار است با طاعت خود بخواند اگر راضی نشود ملک ازو
بستاند و او را آزار دکند و الا دمار از روزگارش برآورد و دشمن او را که به خدا پرستند بقتل عام مستاصل سازد
بعد از ان متوجه دار السلطنه گردد که ازین طرف مدعی طلسم نیز دو مرحله را فتح کرده میرسد باید دید که ازین هر دو صاحبقران
که غالب و کدام مغلوب میشاید ای جمشید اگر تو بر معز الدین غالب گشتی بدانکه پادشاه عالمی و هفصد هزار سوار ممالک
طلسم همه از تو خواهند و من ازین طرف که جاکه مرحله پنجم گخون تبون که نایب سیاف خونریز است نیز نوشته
ام تا از شهر خود و موبیه کوچ کرده بر سر اسعد آباد ازین طرف گخون و از ان طرف شما اسعد را در میان گرفته بکشید و ملک او را
متصرف گردید آنوقت که شما آن مرحله را تسخیر کرده باشید پادشاه ناچار شده حکومت آن را نیز بمن خواهد داد و من
به جمشید خواهم گذاشت چون این نامه جاوان الملک جمشید خود برست رسید زال و سابول او را مبارک باد گفتند و نیز
سرداری عظیمش داد بند و آن لعین خود دیگر خر بر سر گذاشته نقش را بران نصب کرده یاراد و تسخیر مرحله ششم با چهل هزار
سوار و هفتاد هزار پیاده روان گردید تا نقص این رئیس الاشرار [illegible] سلاله [illegible] ملحد از جدا ابرار رجوع
نمایم دو کلمه از صاحبقران گشی بستان حلقه طلس گوش گودن گشتان سلاله دودمان سید المرسلین خاتم النبیین دلشاد
خاندان امیر المومنین اول الوصیین شاهزاده و بوستیم معز الدین او وساز م اما مرغان حصه نقد سخنوری و جوهریان
گوهر نکنند بر وری بازار کن را چنین رواج داده اند که چون صاحبقران طلسم گشا مرحله اول و دوم را مسخر
کرده با هفتاد هزار سوار متوجه مرحله سیوم گردید حاکم آن مرحله به نیابت خواهر خود هرا درزن پادشاه است ملک
ناوک تیرانداز نوجوان نام دارد صاحب چهل هزار سوار است و دار الملک او را فرخ نگار میگویند و طلسمی
درین مرحله است طلسم درافشان نام دارد چون این مقدمات معلوم شد بر سر قصه آییم که صاحبقران بعد از طی دو
منزل از فیروزه حصار بصحرای رسید که از جوش گل نسرین و نسترن بازار عنبر زو نشان گشته بود صاحبقران با اقلع
و ابوالخیر سیر کنان در ان مرغزار میگشت و دماغ تری داشت اقلع و ابوالخیر و دیگران در رکاب بودند ناگاه ابر تنکی
پیدا شد و هوا سر به تاریک گشت که چیزی مرئی نمی شد و شروع بباریدن مروارید کرد مرواریدهای ریزه مانند ازژن
از آسمان می بارید و بر سر صاحبقران و یاران مجوده و چنانکه احساس آن میکردند بعد از یک ساعت روشنی پدید آمد
بجای شبنم درختها و گلها گوهرهای مذکور انبار شده بود صاحبقران حیرت کرد لیکن از مردم بگران پرویز بن سهیل
غایب بود ابوالخیر عرض کرد که ای شهریار ظاهرا این مکان از حدود طلسم گوهرافشان است و پرویز در طلسم مقید

شد صاحبقران فرمود اگر ما طلسم را خواهیم شکست بیرون ما هم خلاص خواهد شد تمام احوال این گوهر را بگو ابوالنجوم عرض
کرد که بنده چنین شنیده‌ام که گوهرهای طلسم درخشان که از هوا می‌بارد تا در طلسم است گوهر نماید چون بر آید مانند شبنم آب
گردد ای صاحبقران این ابری که پیدا است ساعتی طفره داده باز پیدا خواهد شد و یکی دیگر از ما کم خواهد شد و هر قدر بالا
رود ابرهای غلیظ متواتر بهم شود و اگر هزار کس باشند ناپدید شوند علامات طلسم درخشان همین است صاحبقران بحکم لوح
یاران را مرخص کرده خود پیشتر روان شد و در همان مکان که یاران را رخصت کرد لوح را دیده بود نوشته یافت که اسمی
که بر لوح مرقوم است خوانده بر زمین دم کن جاده باریکی در زمین پیدا خواهد شد عازم [illegible] آن جاده باش و بر آن
قدم گذاشته برو ابرها پدید خواهد گشت و گوهرها مانند بیضه مرغ باریدن گیرد مبادا بالطمع افتی و دست بگوهری دراز
کنی چندین مرتبه بچه بالقصد بیرون از جان ترا خواهند گرفت لیکن ایشان را بر تو دستی نخواهد بود بخاطر جمع اسم خوانان بر آن
جاده برو تا بقلعه گوهرنگار خواهی رسید باز در لوح دیده مطابق آن عمل خواهی آورد صاحبقران چنین کرد تا بپای قلعه رسید آن
هوا متصل ناگاه هوا صاف شد و قلعه از دور بنظر صاحبقران رسید که دیوار و برج طلائی آن از گوهر و مروارید مرصع کرده
بودند و صفائی او و برنج [illegible] زمین را منور ساخته و آن گوهرها که باریده بود در هر محل زمینی گنجی شده روان گردیده
گویا دریاهای مروارید است که موج میزند و این لآلی جمع شده داخل نهری میشوند که کنار او از سنگ بلور شفاف
ساخته اند چون در آن نهر می‌ریزد دیگر اثری از آن مروارید پدید نمی‌شود صاحبقران این عجایب صنایع الهی
دیده و حکما را استاتین کرده تا دیری این تماشا میدید کنارهای نهر نشیمن‌های عالی ترتیب داده بودند و جابجا
درختان شکوفه‌دار در جلوه‌گری بودند عالم از بوی یاسمن و شکوفه معطر بود شاهزاده در نشیمنی نشسته سیر باغ کرد
گرسنه بخاطر اقدس گذرانید که رزاق علی الاطلاق درینجا چه سبب روزی خواهد رسانید ناگاه از طرفی که آب
در نهر می‌آمد کشتی در کمال تکلف نمودار شد که در آن هفت خوان طعام و میوه بترتیب تمام گذاشته بودند و جمعی
در آن کشتی بوضع مردم عمله فعله بودند لیکن نازنینان بودند و [illegible] سردار ایشان جمیله بادله پوشی بود که چشم از
دیدن آن خیره میگشت و بادله پوشاک او سفید بود تا آمد در خدمت صاحبقران رسید و مجرا کرد و آن خوانها را گذاشت
و گفت خاتون ما که کنیز شما است کورنش عرض کرده این ماحضر فرستاده صاحبقران متعجب شد و گفت که بنازم خاتونی
را که پرستش کنیز باشد آن نازنین بادله پوش گفت که قربانت گردم آقای که کنیزش خاتون باشد صاحبقران فرمود ای نازنین
واضح کن که تو کیستی و چه نام داری خاتون تو کیست نازنین عرض کرد که نام این کنیز نسرین است و خاتون من ملکه گوهر
عزم افروز است و من از زبان او شنیده‌ام که خود را کنیز شما میگوید صاحبقران فرمود که او ما را چه داند و چه شناسد
گفت او خود را کنیز شما جوار ملکه جمیل اعلی میداند و شما را حقیقت او می‌شناسد صاحبقران حیران شد با خود گفت
مبادا مثل طلسم حصار اینجا هم دغا باشد باید لوح را مطالعه کرد چون باز دید دید که گوهر عزم افروز از سالکان طلسم است

صفت تاریک شدن هوا و از افتادن گوهر بر زمین بگوش ان و رسیدن [illegible]

ما از ضایع

یا از خارج داخل طلسم شده از نسل شاهان است یا غیر آن و نمیدانستند تاجدار را که تو نام بردی درین چاه میکند لشکرین گفت
ای صاحبقران اگر این حقایق و معارف که تو می پرسی درین بالا یافت جواب آن ندارد و دختری خاتون مادر بندگی شما خواهد رسید
عرض خواهد کرد و آنکه از سبب او پرسیدی از مهری که بران خوانا کرده معلوم می شود ورزد و طعام خورده مرا رخصت کن صاحبقران
فرمود تا آنچه از تو پرسیدم بمن نگوئی طعام نخورم گفت ای شهریار مرا تاب مکابره با تو نیست اختیار داری این را گفته بکشتی
درآمد و روان شد تا از نظر غایب گردید حیرت بر صاحبقران مستولی شد نگاه بجانب مهر کرد نوشته یافت که سجع مهری نقش
گرفته بود چون برخواند این بیت بود ع سر که چون شود خم برای تعظیم ، کنیز شمسه خاتون هفت اقلیم ، صاحبقران با خود گفت
عجب سجع مهری بطمطراق دارد آیا این که با آشنا در طعام خوردن از لوح دخترت اجازت خواست نوشته یافت که ای صاحب
قران چون برکنار نهر آلائی تو نشستی دیگر برای تو طعام آورد نوش جان کن که از سرکار کنیزان تو باشد صاحبقران از مطالع لوح
حیران شد چون گرسنه هم بود خورد و گردید خوانها را و اگر چه احتیاط طعام هم بود نوش جان فرمود و از عقب آنکه لشکرین تمام
حقیقت را چرا این نگفت خوانها را با ظروف در نهر انداخت غرق نشدند بلکه بر روی آب بطرفی که کشتی رفت جاری
شدند تا از نظر پنهان گشتند خواب بر صاحبقران مستولی شد بحکم لوح دایره بر گرد خود کشیده استراحت فرمود وقت شام
بیدار گشت صلواتین را ادا نمود و در فکر بود که اکنون چه کنم ناگاه کشتی دیگر مکلف بر از تارنجان باد که سفیدپوش پیدا شده نزد
دو سه نفر زن بیرون بر آن سوار بودند شاهزاده سلام کردند و گفتند ملکه ما بعد از بندگی عرض کرده که امروز شام شده صاحبقران در
همین مکان تشریف دارد و فردا متوجه فتح طلسم خواهد شد صاحبقران بحیرت نگاهی میکرد و هر یکی را از آن ماه رویان آفت جانی
دید دستهای داران از آن ها زیاده تر بودند یکی لشکرین بود و دو تای دیگر لشکران و با همین نام داشتند طعام نیز آورده اسباب
رقص نیز همراه ایشان بود مجرا کردند و اوقات صاحبقران را تمام شب خوش داشتند لیکن هر چند آن شهریار احوال کوهر
بزم از وزرا پرسید نگفتند و گفتند ما بخدمتی که مامور شده ایم بجا می آریم این جواب و سوال تعلق بما ندارد صاحبقران شب خواب
هم کرد آخر شب بیدار شد ایشان با زمان مناسب وقت مقامی خواندند مرخص شدند هر چند صاحبقران گفت که مقام خود بجانان و هم
گفتند خود بخود مان مقام خواهی رسید صاحبقران بعد از رفتن ایشان نماز صبح ادا کرده متوجه مطالع لوح گردید که ای غلام بزرگ اکنون
مرا چه باید کرد نوشته یافت که ای فرزند سر عالم یکهزار و چهارصد و پنج قدم شمرده بدست راست بر کنار نهر برو بجای که رسی
آب آنجا بسیار تند باشد بنشین و چشم را بپوشید و این اسم را بخوان و بر قبضه خاک دم کن و در نهر بینداز هفت مرتبه چنین کرده
چشم را وا کن بقدرت الهی پلی خواهد رسید از آن پل بر نما بوستانی خواهی رسید سیر بوستان کن [illegible]
که مانا آن درخت کنار باشد لیکن خارها بقدر [illegible] رستان نیزه خواهد بود و ثمران نیز بقدر کنار باشد لیکن سفید و درخشنده
باشد نگین الماس باشد مرا باید که آن ثمرها را از درخت هر چه و از هفت ثمر کم نباشد لیکن ثمرها چنان در خارها باشند
مخفی خواهی شنید تا هفت ثمر تو آید چند که یک طرف خارها را شمشیر قطع خواهی کرد تا ثمر نمایان شود و چنان شمشیر بر خار نزنی

که ثمر هم باد او بر زمین افتد بلکه همین قدر که خارها بر بزرد و ثمر برجای ماند که تو آمده‌ای برچینی محنت دیگر اینکه وقت چیدن
ثمر فوج خرس بسیار تو از چهار طرف هجوم خواهند آورد و نگذارند که احدی از اینها داخل سایهٔ درخت شود بلکه تو
باید هر ثمر با ... وجه دیگر هر خرس ببین که به هیچ خرسی در سایهٔ درخت می‌آید شمشیر او را جواب بگو تا کشته خواهد شد
با همی که هیزده بار متوجه ثمر شود بااین طریق هفت عدد از آن درخت برچین و چون خود نگاهدار متوجه پل شو خرس بسیار زیاد دنبال
رو تو خواهند نهاد القصه رکن که از پل عبور کنی آنگاه قدری آب را گرفته این اسم بر دو میده بر پل بزن بحال اول خواهد شد
و هر قدر خرس‌ها که تعاقب تو بر آن پل رسیده باشند غرق خواهند شد آنگاه بشتاب که بودی مراجعت کن که منزل آرام است باز
عند الحاجت لوح را ببین صاحبقران با خود گفت الحفیظ بدست آوردن آن ثمرها سخت مشکل است و آخر به فضل الهی
جان کرد تا بپای درخت رسید وقت ثمر چیدن منقت بسیار یافت بشر بار رو داد و تا چهل خرس را بکشت چیدن ثمر
نیابد و آخر هفت ثمر را بدست آورد و از بوستان برآمد خرسان او را تعاقب داشتند و فریادهای عجیب میکردند
صاحبقران از بوستان برآمده بگریخت تا به سر پل رسید و عبور کرد و آب بر پل پاشید قریب هزار خرس که بر پل رسیده بودند غرق
شدند و صاحبقران بمنزل آرام آمد شب شده بود دلبر دلستان دیا سمن پیشتر آمده تیاری آن شب کرده بودند چون
صاحبقران رسید کورنش کوهر بجم آورده اعرض کردند و سفره انداختند صاحبقران طعام خورد وقت شب هزارها
جلغوزه در نهر پدید آمدند و تماشای عجیبی بود ... آتشبازی‌های اقسام از ته نهر بالا می‌آمد و این طرف رقص پری
زادان بود تمام شب بااین عیش و طرب بگذشت چون صبح شد صاحبقران بعد فراغ از نماز در لوح دید که چه
باید کرد نوشته یافت که بطرف قلعه برو تا که ابرهای کوه بار دریای قلقل بسیار خواهی دید این اسم را خوانده بر هوا
دم کن مرغی سفید رنگ از بالا پیدا شود و ابرها را تنگ کرده بر فصیل قلعه نشیند یکی از این ثمرها را با او بنما و اسم را بخوان مرغ
جنس تو آید شمشیر را حمله کرده بدست بگیر و ثمر در دست دیگر بگیر با او بگو که ای ... اجنه جنی بدانکه وضع طلسم
سبع برای شکستن من مقرر است اگر تو هم اطاعت من کنی این ثمر قسمت تو باشد والا آب این شمشیر نصیب تو شود
ازین هر دو هر چه اختیار کنی ... چون او بگوید که ... ثمر ببین بده باو بگو که مرا هم بر دروازه باغ طرب برسان قبول خواهد
کرد آنگاه بر پشت او نشین او ترا بدروازه باغ مذکور برساند باز در لوح ببین شاهزاده بحکم لوح اسم لوح را میخواند
تا بقلعه رسید قلعه را از اندرون دید شهر آراسته بود از هر قسم مردم در آن تردد میکردند و باغ بسیاری داشت اجنه صاحب
قران را بر در باغی وسیع آورده گذاشت و رخصت خواست صاحبقران بحکم لوح یک ثمر دیگر باو عنایت کرد و وعده
گرفت که عند الضرورت باز حاضر شود اجنه رفت اما صاحبقران دروازهٔ باغ را بسته یافت هر چند تردد است
در میان آورد کشاده نگشت ناچار شده لوح را دید نوشته یافت که صاحبقران ممکن بود که اجنه ترا در میان باغ ذهد
آرد لیکن هر راهی را ابرار هزاری سپرده‌اند تو عبث خود را بکشادن دروازه حیران کرده باشی بهمه حال رو بروی باغ درخت

اژدری است بر وآن را بقوت صاحبقرانی بر کن شیر سفید رنگ از میان پنج او پیدا خواهد شد حمله بر تو آرد و این اسم را خوانده
بجانب او دم کن ایستاده خواهد ماند بعد از ان یک تیر باو هم بنما و جواب و سوالی که با ضجه کرده بودی باو نیز بکن
او هم مطیع تو خواهد شد و نام آن شیر بیغارجی است چون او اطاعت کند یک تیر باو بده غایب خواهد شد و تو در
نقبی که از زیر درخت برآید داخل شو از میان باغ سر بدر خواهی کرد و ان باغ بزم آرا در زیر گنبد است با او صحبتی بدارد
احوال او را نیز معلوم کن دیگر هر چه رو دهد بتوانی آن بعمل آر صاحبقران چنان کرد بیغارجی نیز اطاعت کرد و داخل نقب
شد و از باغ سر برآورد باغی دید که از مشاهده آن مرغزار عشرت بیاد او آمد چه اکثر گلها و درختان ان مرغزار را
انجا دید سرگشتان چمن بچمن میگشت طرفه عمارات گلکاری و نهرهای جاری داشت از دهن طوطی های فواره
بجای آب گلاب میریخت گویا حالا پادشاهی از بنجا برخاسته لیکن نشان آدمی در ان باغ ندید بلکه کبوترهای بسیار
خوش رنگ با لوان مختلف بر شاخهای درختان دید صاحبقران با خود گفت ایا کو بزم آرا روز کجا خواهد بود که من او را
ببینم و احوال او را معلوم کنم اما در وسط باغ میلی بود دلقدر رفعت که نشیمن ملوکانه بر ان میل ساخته بودند و بر در
های زرنگی و پادله سفید داشت صاحبقران گفت شاید نشیمن ملکه کو بزم باشد لیکن من از کدام راه میروم تفحص زیاد کرد
زینه جزئی نظر کشی بر نرسید حیران شده رو بروی میل بکناره حوض نشست ناگاه صدای نقاره بگوش آن شهریار رسید
و دید که جفت نقاره در پای درختی گذاشته اند و زن صاحب جمال بنواختن آن اشتغال دارد و آن کبوترها که بر سر
اشجار بودند همه پرواز کرده گرد گشت عمارت گلان رفتند و غایب شدند ناگاه از هر طرفی پریوشان ماهرو و سنبل موی زنان
آغاز کردند هر کدام عبده در دست داشت و آمده و در میل صف بستند و صاحبقران را سلام می کردند و تهنیت داد و
دیگر حرف میزدند ناگاه پرده بالای میل برداشته شد و نازنینی چون آفتاب یکایک بالای میل نشست و چون نظر
او بر صاحبقران افتاد سلامی با دب تمام بجا آورد و ان سه کنیز که نشسته دیگر دپای تختی بر سر ملکه استاده بودند ان شهریار را غبطه اجلیه
از مشاهده این تماشا حیرت بر حیرت می افزود و خفت از ان نازنین آفتاب طلعت پرسید که ای ماه لقا بگو بزم آرا روز
تویی گفت بلی ای ذبیح نمیه تاجدار منم کنیز شما بزم آرا روز بود طرفه کنیزی بوده که خود بالای بلندی نشسته ولیکن را کلاکا
بیکوهی و داخل مجرا نمایش کرده در پای غرفه میداری آن ماه طلعت از این سخن غرق عرق تشویر شده کورنشات متواتر
بجا آورد و عرض کرد که ای پادشاه هفت کشور کنیز درین مقدمه معذور است و مقدور ندارم بپایین آمدن مزار د صاحبقران
پرسید که تو احوال خود را با حوال این مقام و سبب عدم مقدور نشین من بیان کن بعرض رسانید که ای سایه لطف الهی و ای
معدن اخلاق نامتناهی من دختر شارق زرین کلاه ام که پادشاه کل طلسم است و این مرحله تعلق بپادرم روشن گهر دارد
که خالوی من مالک شاقب به نیابت او در فرخ نگار حکومت میکند چون ضابطه است که پادشاه با اولاد او در سیر
طلمات مراحل سبعه نسبت تمامی مردم تمیز دارند و مختارند که در هر طلسم که باشند ایشان را مانع از دخول و خروج نیست

من برای تماشای این طلسم را بسند بوده‌ام که مالک مادر من است و سرکار من اعلی اوقات همین باغ طرب است
چون صاحبقران بدولت داخل طلسم شد داروغه این طلسم مرا از آمدن این باغ منع کرد و گفت مبادا ابدت
طلسم گرفتار شوی چند روز موقوف کن بعد از آنکه ما از قتل صاحب لوح فارغ شویم بیا ای صاحبقران من چه
کنم مادر و خالوی من هم ازو بسیار می‌ترسند و ای صاحبقران چون او مرا منع کرد من مساجت کردم که تا آن وقت بسر باغ
جلوه من بسر برم این میل طلسم را ساخت و گفت هرگاه اراده باغ طرب داشته باشی برین میل بیا و تماشا کن این
کبوتران را که صاحبقران بر درختان دید همه پری‌زادان این طلسم‌اند که درین باغ بسر می‌برند چون من می‌آیم ایشان
بصورت ماهرویان می‌شوند و غایبانه من بشکل کبوتر می‌باشند صاحبقران پرسید که آن داروغه کیست که تو و مادرت
ازو اینقدر می‌ترسید گفت ای شهریار شهر جنی است ساحر که صد سال عمر دارد و لله مادر من است که مادرم نیز از قوم
پریزادان است و نام آن حرامزاده واشتلیم دیو جادوگر است دارونگی این باغ متعلق باوست و این طلسم میل را
هم ساخته و گفته تا خون من در پای این میل ریخته نشود میل برطرف نگردد و باوجود آنکه جمیع اقوام ما همه ازو ترسند
این حرامزاده بلند ست جادوی ابلیس پرست صاحبقران پرسید که اینها همه معلوم شد این را بگو که تو خود را از کنیزان
و کنیز ماهیاوی بچه جهت عرض کردی یا صاحبقران این مقدمه را عرصه باید که عرض کرده شود و حالا فرصت نیست
برای آنکه وسط‌های روز اکثر آن حرامزاده می‌آید خصوصا امروز که صاحبقران اینجاست او را البته در اینجا
باشد صاحبقران که صاحب لوح و طلسم است البته مرگ او در دست صاحبقران خواهد بود این عقده را بشکند و طلسم
کشاده گردد ان‌شاءالله تعالی بعد از زوال او بخدمت با خاطر جمع برسیم و آنچه است عرض خواهیم کرد این گفته
بر دروازه انداخت و غایب گشت تا نشان نیز عقب عمارت رفته بشکل کبوتر شده بر درختان وسیع مقام گزید صاحبقران
حیران قدرت الهی بود عقب عمارت آمد تالابی دید وسیع که در عمق آن بجای رسیده که بنظر می‌آمد بعد از آن شروع
بمطالع لوح کرد نوشته یافت که ای شاهزاده آنچه گوهر خرم از دو ز تو گفت همه راست و درست است اکنون اما دو خلی
دیو واشتلیم حرامزاده باش بعد از گشتن او هرچه رو دهد در لوح خواهی دید لیکن بالفعل هرچه از موجبات خوف ببینی این اسم
را خوانده بر دو دم کن تا بصورت اصلی رجوع کند صاحبقران درین فکر بود که آن اشتلیم کجا باشد ناگاه آوازی بود و بوی بگوش صاحبقران
رسید که زیاد زنان می‌آید که ای آدمی برگشته بخت شوم قدم و ای خراب کننده سلطنت طلسم کی گذارم که از دست
من زنده بدر روی اگر هزار جان داشته باشی یکی را سلامت نبری صاحبقران دید که لا اقل بانقدر گویا که قامت
او خواهد بود و تخته سنگی مانند کوه بر صاحبقران انداخت آن شهریار بحکم کوه حباب انگیز را دو تا ضرب خالی رفت
صاحبقران دست بقبضه تیغ دلوکش کرد و اشتلیم بکنار جست با کفت صاحبقران حیف که کشتن او میکرد که از دست راست
از دهانش آتش‌فشان بود وقتی آن کرد که صاحبقران را بدم درکشد آن شهریار اسم را خوانده از دیده غایب شد

از دست

از دهنت چه چیزی مانند کوه نمودار شد دیگر را فرو خواست بر صاحبقران بزند آن اسم مذکور خواند باز غایب شد بار دیگر
با قامت آدمی هر کدام چهره خرس نمودار شد گفت ای آدمی میدانم که طلسم را تو خواهی شکست لیکن تا من زنده
ام نمیگذارم و من با این جثه کور خود میبینم که تو طلسم را فتح کرده باشی دست بکشی و از کوفت تلاش در آمد بد
پیدا است که آدم حقیری است بر میکنم چون دست بکمر صاحبقران در آورد و با تمام مهره حکمت قامت صاحبقران در
چشم او مانند قامت خود نمود بعد از ساعتی دست بر داشت و بار دیگر چند قدمی رفته بعقب دید باز دو دید گشته
در آمد باز بعد از لمحه بر گشت تا سه مرتبه چنین کرده مرتبه چهارم گفت آدمی تو مگر ساحری که هر گاه دست در کمرت
میکنم قد تو مثل قد من میشود و چون دست بر میدارم بقامت انسان رجوع میکند در این چه سر است صاحبقران فرمود
اگر من ساحرم تو هم ساحری که مور و جنگ کن کوتاهی سخن که آشنا دیو با صاحبقران تا مدت ساعتی جنگ کرده در این
چین قریب بیست مرتبه گرگشت و پنجاه مرتبه تبدیل صورت نموده آخر صاحبقران باشاره لوح اسمی خوانده بر دم دمید تا تبدیل
صورت و کجلن از دو سلب شد بعد از آن به پنجه دیو کشی خار انشکاف او را قلم کرد خون و کیم بهر روجای مثل پیداد و دها بر گشت
آهسته آهسته مثل بر زمین فرو می‌شد تا اثری از آثار آن نماند بعد از لمحه سواری کوچه برم افروز رسید که بهزاد آن تخت
او را آورده نثار رسید و در قدم صاحبقران گذاشت شاهزاده طرفه دلبری دید که سراپا زیور مروارید پوشیده گویا بهر فلک
حسن و جمال است بخاطر مبارک بسیار پسند آمده با خود گفت چه شاید که خانه مناکحت ما بخت العیت عزا معمور است
ثم وی جار و نالهقد وجنه این چهار کلمه از جبت تمت زنان ما نوشته و فی الواقع علی تفاوت المراتب از آنها بهتری در عالم
نباشد و بزرگان بعد از وفات سید المرسلین متعه را هم حرام کردند و الا باز متعه میکردیم اما برم آفروز مجلس بر روی صاحب
قران بر آراسته دختر تاباک دیو آشنا بعد از غلغله و طوفان بشکل عجیبی شد بوده که صورت اصلی آن بهترین اولاد ابلیس بود
الحاصل صاحبقران در اثنای صحبت از کوهر برم افروز پرسید که ملکه الکنون بگو که تو خود را بچه جهت کنیز شمرده و کنیز مامیکوئی
کو بیدکه برجسته مانند کنیزان بخدمت می ایستاده چون اجازت نشستن می یافت آداب بجا آورده می نشست از شنیدن این
سخن آه سرد از جگر بر کشید و زار زار بگریست و گفت ای جان عالم بجد آنی که بر من در عشق تو چها گذشت و میگذرد
صاحبقران حیران شده فرمود ای ملکه چه میگوئی واضح تر بگو عرض کرد که ای شهریار وقتیکه سن من بده دوازده رسیده بود
شبی در عالم واقعه جمال شما را دیده از خود رفتم گویا مجلس است که ذات عالی صدر نشین آن مجلس است من از دور
نظاره جمال شما مشغول بعد از چند روز که درد محبت غایبانه با شما می باختم و بهیچ کسی این راز را اظهار نکرده بودم شب
دیگر باز در خواب دیدم که محفلی جمع است و گویا میشنوم که این مجلس عقد است نظر کردم بر مسند ناز شما را دیدم آتش
محبت من دو بالا گردید با خود گفتم که آیا کدام ملکه صاحب دولت این تاجدار تخت خود را در عقد خود آورده تا کاه
عقد خوانده شد و شما اندرون محل رفتید من هم همراه رفتم ملکه را دیدم که فی الواقع لیاقت زوجیت شما داشت از آن دم

پرسیدم که این شاهزاده کیست و این نازنین چه نام دارد گفتند این صاحبقران روزگار معزالدین ابونسیم است و این ملکه آفاق
شمسه تاجدار بنت ابوعامر فردوسی است که مادر شما نیز در اصل تعلق باین ملکه دارد و آخر بر تو ظاهر خواهد شد باز گویا در
مجلس عقدی وارد شدم و من با خود میگفتم که کاش من کنیز این دو صاحب دولت می بودم تا بفراغ خاطر گل از
گلشن جمال این صاحبقران می چیدم اما در مجلس دوم نیز صدر نشین ذات عالی او را از مردم پرسیدم که این دیگر عقد کیست
که برای آن مجلس منعقد شده گفتند این هم عقد معزالدین است با شاهزاده مهربان ملکه نوبهار گلشن افروز باز گویا بهمراه شما در محفل رفتم
هر قدر عمارات دلکشا دیدم با خود گفتم که مثل آن ندیده ام و نوبهار را اینجا کشف دیدم او را نیز همراه شما بسته بودم
با خود گفتم جای که چنین با دو طلعتان صاحب ثروت زنان این صاحبقران باشند مرا که خواهد پرسید و آرزوی که
من دارم عبث است اگر نظاره جمال ایشان مرا میسر باشد غنیمت دانم و همچنین شبی دیدم که ناطقه روشن بیان نام
جمیله و صبیح و لک نام پری زادی با جناب عالی عقد بستند و هر مرتبه من در آرزو می سوختم و این راز با هیچکس نمی
گفتم باز شبی دیدم که پریزادی در کمال ملاحت از طرفی پیدا شد رو بروی شما آمد و شما نیز نظر محبت در وی دوختید
او نیز تبسم کنان با شما سخن گفت و آن هر چهار کلاه از نیز حاضر بودند از کسی گویا پرسیدم که این پریزاد هم کارزن این
صاحبقران است گفت نه مگر این نازنین با وجود دختر پادشاهی بودن بسبب عشقی که از صاحبقران داشت خود را
بکنیزی نوبهار داد و بهمراه آمد تا باین صیغه بر صاحبقران حلال شود و نام او ملاحت پری است من در آن وقت
گفتم کاش مرا هم کسی ازین چار زن میخرید و کنیز خود کرده بشوهر خود میداد به ازین شاهزادگی بود که من دارم
این خوابهای چهار بار موکدتر دیدم ای عالیجناب دیگر اثری از آن چه دیدم بر من ظاهر نگشت نه در خواب نه
در بیداری رفته رفته در عشق مهر جمالت مانند هلال شدم در شهر بازرتین حصار منزلی است که لوح مسطور
آنجا است و معبد حکیمه نام دارد و لوح مسطور بالای جبل الاحکام است اما در دامنه کوه مذکور چند عمارت آباد گشت
که اگر کسی مرادی داشته باشد عبادت معینه آنجا بجا آورد و بمطلب میرسد من در پای جبل الاحکام بمعبد حکیمه بارها
بطرلی سر میرفتم و عبادت معینه که از رئیس الاسرار تعلیم گرفته بودم در معبد حکیمه که در پای کوه بود بجا می آوردم
و مطلب من این بود که با مثل ملاحت پری من هم کنیز آن شاهزاده باشم یا این جهان فانی را وداع کنم و کسی
جز معبود حقیقی از راز من مطلع نبود تا شبی که از لب یاری درد فراق بجان رسیده بودم بخواب حکیم اسقلینوس نبی
الهی را دیدم که بر من مهربانی زیاد کرد و گفت ای فرزند که هر تیر دعایت بهدف اجابت از آن راز رسیده
ملکه عشق تو لقد بر گشت نه اختیاری و ما سالی هم در لوح مسطور نوشته ایم که بصیغه که ملاحت با نوبهار رفته بر معزالدین
حلال شد تو با شمسه تاجدار خواهی رفت و بر او حلال خواهی شد و این حیله حلیت است و الا قدر و منزلت
تو در چشم شاهزاده و قبایل او مانند عزت دختران سلاطین اولی العزم خواهد بود چرا که پدرت صاحب ملک

شدم

وسیع و نوع عظیم است ای صاحبقران عالی جناب من چون سعادت این خواب حاصل کردم خاطرم جمع
و دلم مطمئن گشت و چون آن شب نوزادهٔ از حکیم معلوم کرده بودم که بعد یکسال و چند ماه در همین طلسم در باغ
طرب بملازمت عالی خواهم رسید پیوسته باغ طرب را سیرگاه خود مقرر کرده بودم و این دولت که از دست
صاحبقران بقتل رسید لایه یا درم بود که از یکصد سال داروغه این باغ بود ولیکن حرامزاده کار خود کرد الحمد لله
که بچشم بودست شنیدم که شما مجلس داخل شده بر سر آن بزرگ نشسته اید حکیم مذکور را باز در خواب دیدم که بحکم
او صفحه‌های اشعار را بجا آوردم این قصه من بود که معروض نمودم صاحبقران که دید او آنچه هر عجایب
و غرایب شنیده بود دست بگریبان جامع بجا آورد و مضمون این مقال مترنم گشت که زهی پادشاهی عجایب نما
که ذات‌النفس قدیم است و مالک‌نشین رسالهٔ القصه چون بر ذات عالی متعالیه روشن شد که هر صیغه که باشد گوهر
بزم از در زر بدو نوع او خورشید که بالفعل نباشد و خاطر او از این هم جمع شد که از آتشه و نوع چهار دیگر در مجلس از دانه
بواجلت او بیرون نزد بنوعی از دل جوشید قوت لشکری بیجان آمد دست گوهر را گرفته در بغل کشید و چند
شفتالوی آبدار شهوت‌انگیز او را آب بر دخشید گوهر بزم آزور که پیوسته دلش آرزومند این ساعت بود در
ظاهر بر سبیل شوخی و ناز دیده و دانسته مانند کبران غریبانه آغاز کرد و بر بار زیر پای شفتالو میگفت که ای شاه
زاده دلم بشکن و دست از من بردار مبادا خاتون من از من آزرده شود شاهزاده نیز بخوش طبعی میفرمود
که خاموش باش مگر نشنیده که العبد و ما فی یده للمولی گفته آمد القصه تا دو روز شاهزاده در آن باغ طرب داد
عیش و عشرت داد روز سیوم لوح را بمطالعه در آورد و نوشته یافت که ای صاحبقران چون از تماشای باغ
طرب بخوبی و متوجه منزل مقصود گردی این اسم اعظم بر نابک شهر دیگر بتو دهیم او قبول کند که شهر بخش تو می ماند
و دو تا بخش خود نگه دارد که نام این شهر نوش و نیش است بکار خواهد آمد اما یک شهر را در جیب بگذار چون بمجلس
سعدان برسی بر تخت او نشین و او را باطاعت خود بخوان لوح باو بنما و بدانست خود مطیع شود و از مردم او دو
زن شوند جمعی بگویند که ما شنیده ایم طلسم کشا خدا پرست باشد جمعی بگویند ما شنیده ایم ابلیس پرست باشد و اینها اصحاب الشمال
اند که شیطان ایشان را در ضلالت مدد میکند و در میان این دو گروه بر سر حقیت مذهب گفتگو شود و کار بقتال رسد
آخر زار برین شود که شهر نوش است و برای ارباب طلاق بیش نیش تو از بیجا مترس که شاه در را دید خواهد گویند
مرا صفت او را دو بیت او را شنیده‌ام اگر ببینم بشناسم تو آن - یک شهر را از جیب برآر و پاشان بنامه نیف
خوانند کردن آنگاه دیگی پر آب بر سر آتش دان بگذار و این شهر در و بینداز چون بعد از جوش خوردن آب سر و مرده
شربت کاب آب انیسه میرسید همه آن مجلس جامی از دو خشان وقدرت الهی را تماشا کن که چگونه دوست از دشمن
جدا می شود و این طلسم مرحله سوم نیز باخر رسید صاحبقران گوهر بزم را فرزند را خبر کرد و گفت ای ملکه انشاء الله تعالی

[illegible]

نیست شد اگر چه در شعرای قصیده ...
بر از آنچه اکنون ... [illegible]

بعد از فتح طلسم باز با تو ملاقات خواهم کرد کوهر گفت حالا من هم بملک خود میروم بعد از رفتن کوهر آن شهریار
نامور اضحم جنی را طلب داشته جواب و سوال مذکور با او در میان آورده بر نیت او نشسته داخل بارگاه سعدان جنی
شد بارگاه بسیار پر شوکت دید شاهزاده تا بارفت بر تخت سعدان نشست قریب بالفد کس امرا و امین و بسیار او برگزیده
و ضد لی تیار داشتند همه بر هم خوردند صاحبقران سلام بنام خدا داد سعد جنی را به اطاعت طلب کرده اوج را یاد
نمود حقیقت خود را از ابتدا تا انتها گفت سعد جنی مطیع شد از تخت بر کرسی نشست بارگاهیان خود گفت که این جوان
را اطاعت کنید بقسمی که مردم شدم مردم چه شدند اهل یمین اطاعت کردند اصحاب الشمال که ابلیس پرست بودند
انکار کردند در میان هر دو فرقه بهم مذهب کار بجدال کشید تمام نوش و نیش مطلوب شد صاحبقران با ایشان یک تنه بود
در دو یک جوش داده بر سرداری جامی خود آمدند رنگ اصحاب یمین سرخ شد در رنگ اصحاب الشمال سیاه شده
بدان بستر لبد دم بر دمند دو صد کس از ان شیاطین بقتل رسیدند باقی اطاعت کردند سعد جنی صاحبقران را همراه داشته در
قلعه طلسم کوهر نگار که در ده هزار سلاح مرصع بردارید و خزانه بیشمار که متاع طلسم بود گذرانید و سعدان صاحب تصرف
جن بود که از ان سه هزار شیاطین بودند اکثری بقتل رسیدند و قومی گریختند و بعضی اطاعت کرده مسلمان شدند هفت
هزار اکنون بودند طلسم شکسته شد دروازه قلعه را کشادند اهل قلعه کوهر بار ناپدید شدند اسپجه را به سالار سعدان جنی
کردند و بیضا آ جنی را داروغه باغ طرب ساختند ابو الخیر و اقلیع رسیدند جنیان همدیگر را دریافتند صاحبقران قلعه را به سعدان
سپرده قرار کرد که هر گاه طلب کنم حاضر شوی قبول کرد آن نهر و بستان که طلسم بود بر طرف گشت هزار خرس که با ضلال
اشتلم از پل بنهر افتاده بودند غرق شدند بلکه مقید بودند همه آمده بدست و زمیمون و کرگ رخصت شده به بیابان سبع
سباع رفتند و بروین بن سبیل که گرفتار طلسم شده بود و سعدان جنی او را حاضر کرد صاحبقران سعد جنی را در قلعه کوهر نگار
گذاشته متوجه فرخ نگار گردید پیش نامه شیخ بملک ناقب مشتمل بر جنگ و نامه خادمان مشتمل بر اطاعت صاحب لوح رسیده
بود و نامه شیخ حسب الحکم مهر شارق شاه هم داشت ملک ناقب نوجوان بعد از مطالعه هر دو نامه ارکان دولت
خود مثل شهاب الدین وزیر و دوران شمشیر زن سپه سالار و ملک اکرام ملک ارحام مشورت بجا آورده قرار
برین دادند که جنگ نکنند و یکبارگی اطاعت هم نکنند بلکه ملک ناقب چنان مقرر کرد که بهدف صد گز بلند استاده
کند و نشان بر سر او بگذارد و اگر تیر شاهزاده نشانه را زد اطاعت کند که همه دین او حق است و همه او طلسم کشا است
و خود ملک ناقب در بلندی بیست گز نشانه را میزد و چون صد گز بلند عاجز کن طاقت بشری است باین نوع قرار
دادند ملک اکرام نامه ملک ناقب شاه گرفته بخدمت صاحبقران در سه منزلی فرخ نگار رسید و نامه با دستار خود
که مشتمل بر شرط مذکور بود گذرانید صاحبقران بعد از مطالعه حیران شد اکرام آن روز مهمان بود آن شب صاحبقران
با ابو الخیر و اقلیع مصلحت کرده فرمود مشکل شرطی است که از طاقت بشری بیرون است نوح در این مقام دخل ندارد چنیان

گفتند

گفتند اگر مرضی شریف باشد ما غایب از نظر [illegible] تیر را بهدف زنیم گفت طبع من قبول نمیکند که بخدعه کاری واقع شود
و احتمال دارد که بعضی از اجنه طلسم با ملک ناقب آشنا باشند چرا که خواهرزاده او پیوسته تماشائی طلسمات بود
اتهام ما مرا ظاهر شود آن بعد از کاری گفت یاران ما هم حوزه را می آزمائیم اگر فی الواقع طلسم کشا مائیم هر کدام [illegible]
کنند و این کار فوق الطاقه از دست ما سرانجام دهند روز دیگر که اکرام آمد صاحبقران او را خلعت داد و در قبول شرط
جهت کرد عرض کرد که ملک ناقب شاه عرض کرد [illegible] که چنان بشنود که جنی از لشکر شهریار این کار
سرانجام دهد که مخفی خواهد ماند صاحبقران زنود خدا نکند چون او هر دفعه با ابوالخیر گفت انچه ما گفتیم بظهور پیوست
القصه از آنجا کوچ کرد [illegible] فرخ نگار نزد آمد بگفته ملک درخت چهار گره راه برید هدف ساختند بر روی آن پایه قد مناری
بود هم معین کرد [illegible] نشانه بر آن گذاشته روز موعود خلق تمام لشکر از خورد و کلان بتماشا در آمدند و صاحبقران شب
بعبادت مشغول بودند تا اینکه بسته شد که عوض یکی دو تیر ببیند از یکی بر نشانه خورد که قدر انداز است و یکی از میان نشان
منار بگذرد و اسمی را تعلیم کردند که بر تیرها دمیده شود [illegible] صاحبقران از این بشارت که در عالم منام یافت خوش وقت
و مسرور بیدار شد و اسم را خواند هر دو تیر دمیده متوجه معرکه گردید از ازدحام خلایق میدان را از خورد و ملخ نیز تنگ کرده
بود که صاحبقران با جمیع دلاوران خود رسید ملک ناقب شاه باستقبال رفته با جمیع دلیران ملازمت کرد رکاب
سعادت نصاب را بوسه داد و گفت ای شهریار نزد من یقین است که تو صاحبقران طلسم کشائی لیکن برای اطمینان
خاطر جمیع این امتحان میکنم و میدانم که لشکر از امضای این امر شاید عاجز است لیکن میدانم که تو [illegible]
خواهد کرد صاحبقران بجای منار آمده اسم را با صلوات خوانده بر دو تیر دمیده یکی بر نشانه انداخت بفضل الهی از میان
ترنج نشانه در گذر کرده بر هوا رفت ترنج همانجا ماند بعضی آفرین گفتند و برخی گفتند تیر بر نشانه نخورده بلکه
از نزدیکی او گذشته آخر یکی بالای منار رفت ترنج را آورد و سوراخ شده بود و غلغله از مردم بلند شد ملک
ناقب همان لمحه اسلام آورد و امرا نیز مسلمان گردیدند هم از جبین کسی جاری گشت و آن ملک مسخر صاحبقران
دلاور گردید جوق جوق خیل خیل مردم می آمدند و اسلام می آوردند بعضی دین خداپرستی که سابق هم داشتند و کلمه
عیسوی میخواندند حالا کلمه محمدی خواندند و کفار طلسم شاه [illegible] و اکثر بنی آدم هم ابلیس پرستند و بعضی بت
پرستند و برخی دین دیگر هم داشته باشند برای اینکه هر قسم مردم درین طلسم اند که حکیم الشان را [illegible]
ایشان را جا بجا گذاشته لیکن در ظاهر خدا پرستند یا ابلیس پرست بعد از آن صاحبقران با ملک ناقب زنود
که ای ملک قدر اندازی یعنی نشان اندازی را دیدی اکنون خاور اندازی را ببین این را گفته تیر
دوم در میان منار زد که بکمان از آن طرف سر بدر کرد هر که را نظر بر آن تیر افتاد حیرت کنان قدم
صاحبقران [illegible] جشن زنود و ملکه گوهران را شنیده بهانه دیدن خاله برای دیدن صاحبقران آمد شبها چون خلوت

اکرام

[illegible] را بوسه داده و تیر را از [illegible] خود بیرون
کرد اشت در شهر فرخ نگار [illegible] بر تخت
نشست و جمیع امرا تهنیت دادند
و صاحبقران [illegible]

خانه خالی مبین تا نکه زحمت یافته بخدمت برسید داخر این راز پنهان نماند تا ملک ناقب شنید فکری کرده گفت
که سعادت بعت بنت او باشد که کنیزی چنین پادشاه عالیجاه کند طرح داد و بر رو نیاورد صاحبقران را در
فرح بکار مشغول عیش گذاشته دو کلمه از جمشید و ساحول شنوید که چون جمشید با چهل هزار سوار بموجب نوشته
شیخ بجه الولا متوجه ظاهر مرحله ششم گردید وجود مذکور را بالفعل دکمه بر سر گذاشت هر که میدید بنشن خود میخندید
لیکن قدرت نداشت که بر روی جمشید تبسم کند برای انکه چندین کس را کشت و مردم از و می ترسیدند و حکم
او جریان تمام داشت ساحول نیز می ترسید و زاله هم در حساب بود جمشید با خود میگفت که این خود را چنین
ساخته اند ضم بکار است هر چه با ایران از کرده بود کار کرده بود و نام آن خود در السنه و افواه خود عمود
النجار بود القصه جمشید در کمال شوکت و رعنائی روان شد از نجاب شیخ نسناس حق ناشناس بسیار
خونریز که سپه سالار شارق شاه و مریدان مردود دین تباه بود و در بود که نیابت خود بجشون تیغزن بولیس که از شهر
و نویه کوچ کرده متوجه مرحله ششم گردد که از ان طرف جمشید می آید و این طرف این پلید هر دو او را
در میان گرفته از میان بر دارند و ساکنان اسمریه را که همه خدا پرستند بقتل رسانند و ابلیس پرستی را
رواج دهند سیاف نوشته بجشون فرستاد و شیخ نیز باد نوشت آن حرامزاده نیز با هشت و پنجهزار سوار متوجه
اسمریه گشت اما بعد از ان شیخ مردود بخردان ساحر را که ساکن طلسم سیاه قلعه باب مرحله ششم بود طلبیده گفت
و این بخردان در ساحری نظیر نداشت بود چون بخردان با شیخ ملاقات کرد شیخ با او خلوت کرده حقیقت آمدن
صاحبقران از شاد در دروازه و فتح کردن مرحلها و شکستن طلسمات همه را بیان کرد بخردان گفت درینصورت
شیخا مرگ تو مبارک باد و تیغ آن عادیث مبارک باد شیخ گفت ای بخردان محل خوش طبعی نیست فکری باید کرد
و الا در شکستن طلسم و استیصال دولت ساکنان او چیزی باقی نماند بخردان گفت ای پیر دهر البته که لوح در جیب شاه
مهر حکمت و تخم نارجیل بدست او آمده است که تا مرحله سیوم سخر کرده و تو مگر نمیدانی که چار دان طلسم هر صاحب
لوح دست بدارند تو هم که ساحری اگر توانی فکری بکن بجه الولا گفت من اگر از عهده این کار بیرون می آمدم چرا به تصدیع
تو راضی میگشتم بخردان گفت راستی مشکل عظیمی اینکه پیش آمده که درین باب فکرم بجای نمیرسد شیخ زر زمد خواند بلبیس
ابلیس که در شیاطین مانند او خود نشده بود و آن راند دالی اسمی با و تعلیم کرده بود که بخواندن آن اسم
بخواندن آن اسم آن لعین نزد آن مردود حاضر می شد اسم را خواند بلبیس رسید چون بلبیس سر کرده جمیع شیاطین طلسم بود و خبائث نیز
سبع سباع نیز از و در حساب بودند بخردان و شیخ به تعظیم او بر خاستند هر سه تمام شب در مقدمه نگاهداشتن طلسم را اینها
زدند و مصلحت ها کردند آخر بلبیس ابلیس گفت که من دو برادر دیگر دارم که در شیاطین سام اند یکی لنناس نام دارد و
دیگری ابو الفتنه اینها را از خارج طلسم بطلسم البته هر چه از ایشان بر آید تقصیر نکنند و من خود درین تلاش خواهم بود که هر نوع که

کشت ۲
ثانی سامری ۶
عل ۱۲
استیصال

که نوانم لوح از دلستانم بخندان و شیخ گفت اگر چنین کنی ساکنان طلسم کوپا از سر تو جان بخشیده باشی بخندان گفت
شیخا توجه نگر کرده گفت من جمشید را برای این کار و رزم ان نامدار تربیت کرده ام و میکنیم بعد از ان احوال جمشید را از
ابتدا تا انتها بیان کرد بخندان بقاه قاه خنده بر کرد گفت بلی در بیرون لاشنیدم که معروف کاید شخصی خود عمود الحمار بدست آورده
بیمان جمشید باشد گفت بلی گفت پس او حرامزاده و زبردستی است گفت شوهر مادر خود است و دین الحاد دارد بخندان
گفت من هم برای ان حرامزاده ساعت زحل را تسخیر میکنم تا در ان ساعت با هر که جنگ کند هر دو غالب آید و کوهی
ساخته باد میده تا بالای خود لقب کند اما تلبیس بن ابلیس خناس و ابو الفتنه را از خارج طلسم طلب داشته نزد شیخ و بخندان
آورده مریخ اشرار را بکار در استیصال دولت صاحبقران تا نیمه شب مصلحت میکردند و ضیافت شیاطین که جهای نجاست بود
که شیخ آنها را می طلبید و بخورد ایشان میداد و آخر چنین مقرر شد که بخندان محنت کرده از روی سحر طلسم ساعت زحل را تسخیر
کرده بنام جمشید طلسم ببندد و تلبیس در کمین شاهزاده معز الدین باشد تا فرصت لوح را از دیو بربایند و خناس و ابو الفتنه
هم بسحر خود مشغول باشند چرا که اینها گفتند که ما هر دو محنت کرده عمل لوح را بر ان صاحبقران … بسازیم تا لوح مذکور
مانند دیو دلی تو بزرگ … یعنی … از و ظاهر نشود که صاحبقران موافق آن عمل تواند کرد و شیخ گفت تو با این … که داری متکفل   نوشته ۲
امر ما شیخ شوی … گفت کار من از همه زیاد است که مثل جمشید حرامزاده را بهم رساند تربیت میکنیم با هم …
سخن خندید و شیخ گفت اگر از من باور نمیکنید از جناب لعنت مآب شیخ النجد یعنی شیطان رجیم بپرسید آخر تلبیس و خناس و
ابو الفتنه با ابلیس علیه اللعنة ملاقات کرده حقیقت حال را پرسیدند تا بکار خود گفتند شیطان گفت ای فرزندان شفقت
مند این نصیحت را از من باد داشته باشید که مرتکب قتل ان جمشید الا کبیر هرگز نخواهید شد چرا که نسقم حقیقی اگر یک کس از امت
حبیب او شهادت یافت صد هزار شیاطین را میکشند و یا را انیکه از کشتن خدا پرستان سر ما را نقصان است نه نفع
چرا که او شهید شود و قاتل او بجهنم رود و شیاطین را معاملات و نیادی بنی آدم کاری نیست که او را کشته دولت او را
منصرف شوند و … از بزرگان خود دارد که کسی را هر دو دستی نخواهد بود و بلی … تواند بنی آدم را گمراه کنند و از
معبود مطلق و دل ایشان را ابر کردانید تلبیس و خناس گفتند که ما هم اراده کشتن او نداریم بلکه میخواهیم لوح را از او
بدزدیم تا عمل لوح را ابتر کنیم باشد که باین سبب او عاصی شود و دل او از خدا ابر کرده شیطان رجیم گفت آفرین بر شما خوب
فکری کرده … ایشان از ابلیس لعین بر سید بنزد که انصاف کن که از شیخ و بخندان و خناس و ابو الفتنه تا بحال
یک در این امر بهتر است ان ملعون فکری کرده گفت سعی آن شیطان انسی یعنی بخندان که جمشید را بهم رساند
برای اینکه بخندان هم سعی میکند بالای سعی شمرده میشود که میخواهد برای او ساعت را تسخیر کند و با شیخ را از سر الشیاطین
از دیوان خود لقب داده تلبیس و غیره پیش شیخ آمده او را از خود لقب داد … آن لعین خوشوقت شد و همه جمع شده
وقت شب در خلوت پیش شارق رفتند شیخ تمام حقیقت معبود پیش او باز گفت و گفت ای شاد مرا بگفته در زیر

و خاتون چه اصرار عمل کنی که من سخنها شنیده ام که گفتن آن منافی منصب الحاصل اینها عزت و دولت تواند و من نیز از
خدا تو نیز خواهم بهمین چنین کارها برای دفع دشمن کرده ام و چندین جا دام تزویر گسترده ام البته جائی گرفتار خواهند شد
القصه این سخنها بنوعی گفت که بشارتی شاه بمشورت ایشان رفت و گفته وزیر و قاضی و خاتون را شنید انکار چند نمود
رفت که برای جمشید طلسمی بندد و شیاطین نیز بکار خود رفتند اما در محلی که جمشید باید مرده و محروم مرحله ششم گردید
اگرچه طلسمات سه راه مرحلها بودند اما چون جمشید صاحب لوح بود زاله او را بمرحله ششم از راهی که خود میرفت
برده بکه مرحله ششم داخل کرد جمشید بمشورت زاله و ساحول نخست نامه باسعد زنجیر پوش نوشت که مرا حکم شیخ
رسیده که نیز القبلی آورده مرحله ۲ از تو بستانم و شهر را قتل عام کنم لیکن من مروت میکنم که قصد قتل تو ندارم بجا بای مرا
بپرس و دین ابلیس پرستی قبول کن و شهر را حواله من نما والا مستعد هلاک باش مخفی نماند که جمشید ملحد نامقید راه را
بود از اینکه دین ابلیس را قبول کند و برای غرض خود که تالیف قلوب اشرار ظلم است و مودی هم مد نظر داشته
باشد و هم از دین ابلیس پرستی زند والا در اصل انچه هست هست نامه چون باتمام رسید بدست سعدان سخت رو
داد و بپیش سعد فرستاد و سعد سابق بریت [?] نیز از شرارت ایشان اطلاع داشت که خبر باو رسیده بود که شیخ لعین این فتنه انگیخته
و از دو جانب فوج بسر او تعین کرده است نامه از طرف خود نوشته آن نیز پس الا برار منیب خود فرستاده انتظار جواب
آن علم رشت [?] که نامه جمشید باو رسید و بر مضمون مطلع گردید ماک هرمز و مجد الملک که سپهسالار و وزیر او بود حاضر بودند
با ایشان مشورت کرده جواب نوشت که ای جمشید چنانکه تو بحکم منیب خود بسر مرحله من آمده منهم بمنیب خود نوشته ام اگر
او حکم کند البته شهر حواله تو خواهم کرد والا او که میغ سند و گر نه من خود در میدان جنگ حاضر می شوم تا ملک کامروای
که شود تا آمدن جواب نامه من چند روز مهلت خود راست سعدان آن را معلوم کرد نظر بود و رهلوای بباید تا مهلت یابد والا
جمشید صاحبقران مهلت نخواهد ماک هرمز سپهسالار گفت ای سعدان مرا با این سخنها چکار ایلچی شده آمده جواب نامه برده
حاصل شود دیگر بهر دو بادشاه مارا چه لازم که آمده ملازمت جمشید کنند سعدان مادر بامد گفت ای احمق من برای خولیه
شما میگویم و شما با من چنین پیش آمدید حکیم که مرا حکم جنگ کردن نیست والا برای تسخیر این شهر من تنها کفایت میکردم هرمز
گفت بلی این شهر لقمه بود که یکمرتبه تو انرا فرو بردی جواب و سوال سخت در میان آمد سعدان دشنام بهرمز داد هرمز
یک بی پیر بسعدان زد سعدان آخر شمشیر کشید کسی را کشت و آخر بدست هرمز گرفتار شد او را قید کردند و اسعد شاد
زنجیر پوش با مجد الملک وزیر و هرمز سپهسالار و خورداد ماک و شهریور و معتمران و چهل هزار سوار از شهر برآمده
در مقابل جمشید صف قتال براراست جمشید خبر قید سعدان شنیده از غصه دندان بر دندان زده بود و بعد از مکالمه شد
نه طبل جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند طاول کرد بنای از طرف جمشید بمیدان آمد شهریور نیز آن او را زخم
زد جمشید خود عمود السحار را بسر گذاشته تا این تسخیر که بمیدان رفت مردم اسعد بر وحشت بدند چون با شهریور رو بر وشت

خود کرده گفت رسیده از شمار
مهلت می باید یا تیغ کرمن
همراه من

گفت

گفت ای جمشید من شنیدم که چون زمانه فسخ طلسم نزدیک خواهد رسید سحر را پادشاه مرحله هفتم خواهد کرد که چشم
خود دیدم از تو مسخره تری در عالم که خواهد بود که نمونه کیفر ابرار نگذارد و همایون الملک خطاب یابد معلوم شد که فسخ
طلسم قریب رسیده است جمشید ازین سخن مانند مار بر خود بپیچید گفت ای نابکار اگر حمله داری بیار تا والا زبان را لگام
شمشیر و تیغی بر جمشید انداخت او سپر را پیش کرد خود و عمود الجبار بر سر او شد و تیغ شهریور کارگر نشد شمشیر و جوشن انداخته
گریبان جمشید گرفت تلاش در آمدند و آخر جمشید آن بو حمد را برداشته بر زمین زد و سر او را از بدن بر کند ناظران انگشت
تحیر بدندان گزیدند و از ان حرام زاده ترسیدند جمشید باز با سعد پیغام کرد که ای خدا پرست بیا ابلیس را سجده کن و رکاب را
بوسه ده تا از تقصیرات تو بگذرم و الا کسی را میدان من نمانده است با خود بیا خود رو داد ملک بمیدان آمده زخمدار برگشت
و دو پهلوان دیگر آمده بقتل رسیدند جمشید در کمال غرور به نشست زاله خوابهای رنگ ارسال آن کافر کرده در ظاهر طلسم هر جا
شهری بود در ملک جمشید که داشت مرهم بر زخم طاول گذاشته القصه اسعد بمناجات و جمشید بعیش مشغول شد
اما چون نامه اسعد بریس الامرا رسید که بخون ازیک طرف و جمشید ازیک طرف قصد ملک او کرده اند دست آویز بمهر شیخ
داد مدان نامه را گرفته پیش شیخ آمد آن لعین پیش پادشاه بود دریس گفت ای کجا او لا تا حال چنین نشده بود که صاحب مرحله
بر صاحب مرحله دیگر خروج کند این چه ادا بود که تو کردی و به سپهسالار نابکار خود نوشته تا بر سر اسعد آمدند اینک نامه
اسعد مشتمل به شکایت بمن رسید معلوم شد قیامت طلسم قریب رسید شیخ گفت تو خود هفتصد سال دیده چرا مضطرب میشوی
بدانکه طلسم شکسته شود و تو هم کشته شوی نایب توجه باشد ای قاضی میدانی که پادشاه اختیار جمیع مراحل طلسم را بمن داده
است و من جمشید را الالی آن میدانم که منتظر هر هفت حوزه بنام او مقرر شود تو نایب خود بنویس که از گفته جمشید بیرون نشود قاضی
گفت ای مسخره سالم چه در میخوری که میخواهی مردم طلسم همه مثل تو ابلیس شیخ تو بیرون شتنیم وزیر اعظم بشارت شاد گفت
ای پادشاه این چه فتنه بود مایه ورزدی را آنقدر زور داده که چنین حرف نامیرند مگر تو هم ابلیس پرست شده سپهسالار خود هم
سپهسالار گفت ای وزیر خاموش باش که نسبت به بزرگان ناسزا گفتی نمیشود نیک نه کجه قاضی گفت لعنت برین بزرگ
که اضلال مردم میکند شند شمشیر بر قاضی کشیده امرای خدا پرست و امرای ابلیس پرست بر هم افتادند پادشاه بر جای
دل گفت من مذهب سالف دارم مرا با خدا پرستی و ابلیس پرستی کاری نیست بلی این قدر شنیده ام که در آخر هر که طلسم را فتح
کند مذهب او را قبول کنم و هنوز نزد من محقق نیست که طلسم کشا کیست و از ینکه این شاهزاده چند مرحله را مسخر کرده لازم
نمی آید که او طلسم کشا است و شما درمیان خود بفهمید بالفعل شاه شیخ سخنانی که میگوید مشتمل بر خیر ماست که میخواهد مفسد طلسم
را دفع کند وای ندیر ورای قاضی شما میخواهید که من اطاعت او کنم حالا شما و شیخ با هم بفهمید من کاری ندارم این گفته
داخل محل شد و بعد از برخاستن شارق شاه کفار و خدا پرستان هر یک دیگر شمشیر کشیدند جنگ در دیوان عام
در پیوست سپهسالار حرامزاده تو زده کس را از مسلمانان شهید کرده بجنگ را زخم زد خدا پرستان نیز قریب کافر را

کشتند و اکثری را زخمی زدند و آخر خداپرستان که قلیل بودند مغلوب شدند و تدبیر و رئیس الامرا را زنده گرفتند و داخل
خانها کردند و شیخ علم ابلیس پرستی را آورده بر چهارسو زد و منادی کرد که من بعد هر که نام خداپرستی بگوید شکم او را چاک کنند
خداپرستان عمده در خانها بر روی خود بستند و بیچارها اکثر مرتد شدند و اکثری بمشورت قاضی و وزیر بالظاهر به علم
شیخ رفتند و منتظر فتح بعد نشستند حاصل حکم شیخ در شهر جاری شد صورت ابلیس را شیخ کاغذ علانیه در چهارسو گذاشت
و مردم را تکلیف سجده داد و کار طرفه حشر و لشکری در خداپرستان پدید آمد شارق شاد [illegible] روز از حرم برنیامد بیش
روشن گهر گفت ای خاتون نمیدانم چکنم که حال بدین منوال شد اگر گفته وزیر میکنم شیخ آزرده میشود و آزرده که او را
نکرده میدانم برای اینکه صریح می بینم که او سعی در محافظت طلسم میکند و اگر گفته او قبول میکنم وزیر و قاضی آزرده میشوند
اینها همه یکطرف اگر جنگ ایشان آخر [illegible] میکنند یک کس از مردم شهر زنده نمیماند خاتون گفت تو که نه سخن می فهمی
نه بامور سلطنت و امیر سپاهی و حالا بودن تو هم درین شهر مصلحت نیست هر چه گفته قاضی و وزیر خانه نشین گشتند دولت
و دولت شیخ است خوب این قدر بکن که خود را بقلعه محفوظیه برسان که در آن قلعه کسی را دست نیست تا آنکه طلسم کشا تمام
طلسم را شکسته او را [illegible] کند تواند گرفت پادشاه نیز هراسان و از کرده پشیمان گشت و حالا پیش رفت نتوانست
برای آنکه در عرصه سه روز تمام شهر مرید شیخ شده بود و افواج خداپرستان نیز از ترس جان باو شده بودند و اکثری
مرتد گشتند احوال را سابق معروض شد الحاصل طرفه هرج و مرج در احوال سلطنت راه یافت و در دور ابلیس پرستان شد
شارق را اختیاری نماند ناچار از که خود را بقلعه محفوظیه رفت و شیخ پیغام کرد که یا شیخ [illegible] رأس
الشیاطین توقع که دیگر مرا معاف داری و تا انفصال مقدمه طلسم مرا تکلیف برآمدن از محفوظیه نکنی بعد ازین پیغام
بادشاه را شنید گفته فرستاد که در صورت نیابت نامه بمهر خود نوشته بنام من بفرست تا از تکالیف در امان باشی شارق
شاد شد و نیابت نامه بخاتون گفت روشن گهر اول تندی کرد که آنچه من و وزیر میگفتیم نکردی تا باین روز نشستی اکنون
چاره بجز رضای شیخ نیست منشور نیابت بنام او فرست تا از آتش فتنه او در امان باشی و در خدمت صاحبقران
نیز بعد فتح طلسم ترا عذری هست مالک ناچار حسب الحکم نیابت نامه بنام شیخ نوشت شیخ طبل شادی نوازش در آورد و جشن
نمود و بر تخت سلطنت هفت مرحله طلسم پا بان سبع سیاح برآمد کلاه فخر بر آسمان سود و بازار رذالت گرم شد [illegible] طلسم
رواج یافت موجی ازین بحر بلا برخاست که هر جا خسی بود مانند خس بالا آمد و هر شریفی چون گوهر در صدف ابتر داشته
نشست تخت نشینان عزت بر خاک مذلت افتادند و با خاک برابر می چند قدم بسند عزت نهادند جمیع امرا آن ملعون
را مبارکباد گفتند و شیاطین نیز تهنیت دادند لیکن طرفه جور و تعدی بر خداپرستان و مسلمانان میکند نیست که در تحریر
نگنجد اما [illegible] رأس الشیاطین بتخت برآمد احوال [illegible] را بانجام [illegible] معروض [illegible] جنگ صاحب
قران بر سر مرحله سوم فرستاد و مالک [illegible] بسیار نوشت شیخ سلطان صفت [illegible] مشغول حکومت گردانشته

بار دیگر بقصه جمشید باید رجوع کرد که بعد از زخم زدن شهریور خود در دو جوعی که سه پهلوان نامی لشکر اسعد شاه زهر وجد
پوش بودند در کمال خوشوقتی و خرمی در مقابل اسعد صف قتال آراسته بود که خبر رسید که شیخ بر تخت نشست و خطابت
جمیع مرحلها تمنا بقبضه اقتدار جمشید مقرر کرد جمشید از خرمی آن روز جنگ را موقوف کرده جشن نمود و روز دیگر
قاصد به باز فرمان شیخ بنام جمشید و زاده رسالت رسید که بحسب خواهش دوستان به من اشفاق سر حلقه بنی الجان یعنی ابلیس
ملقب شیطان زمانه عدار تخت سلطنت طلسم را بذات نامزد جمشید برادر هر دو دستان ما مبارکباد و ما نائب هفت
مرحله از طرف خود فرزند ارجمند خود جمشید خود بهرست صاحبقران اگر دیم جمشید خوشوقت شده و انعام بسیاری بقاصد
داد و باز شیخ نوشته بود که باید آن فرزند بزودی تمام آن مرحله را فتح کرده شهر را قتل و غارت نموده دین ابلیس رواج
داده خود را بدار السلطنت رساند که مدعی طلسم نیز در یک رسیده و دل هم بدیدن آن فرزند مشتاق است جمشید همان ساعت
نقاره و طبل زدند تمام شب هر دو لشکر در کارسازی جنگ بودند روز دیگر صف کشیدند ساحر جمشید که سپه سالار
جمشید بود بمیدان حریف طلبید هرمز خان دلاور که سپه سالار اسعد بود بمیدان آمد در جنگ نیزه و شمشیر برابر ماندند و
بکشتی زور کوشیدند در اثنای که ایشان گرم کشتی بودند جاسوسی جمشید آمد و رقعه بدست او داد که از پیش کیخسرو
بیرون حاکم مرحله پنجم رسیده ام رقعه را خواند نوشته بود که ای هایون الملک وای صاحبقران لشکر ارمنیم کوچک ده موافق
نوشته شیخ از مرحله خود بر آمدم و به منزل اسمریه رسیده ام مصلحت چنان است که شما از آن طرف اسعد و فوج او را مشغول کرده
مغلوب به انواع دیگر دارید و من ازین طرف شبگیر کرده بزودی خود را میرسانم و یکایک داخل شهر شده تسخیر میکنم ایشان
مشغول شما خواهند بود و شهر و مرحله باسانی تسخیر خواهد شد جمشید جنه عمی به جاده انعام نمود و وقت الله جنس پابوک دلیکن
به زودی رسید باد و رفت اما ساحر و هرمز خان گرم کشتی بودند تا آفتاب غروب کرد و از جنگ هر روز دست کشیدند
روز دیگر باز شروع بجنگ کردند تا ظهر غالب و مغلوب متمیز نشد جمشید را خاطر رسید که نمودی در میدان کند و رفته
هر دو را از صدر زین بر دارد و باین اراده اسپ از جا بر کشید که با هم بسم زن هنگامه عالم گیر ادکنند جمیع بنی آدم باز دارند
از صراط المستقیم یعنی خداوند شیطان رحیم مدد هر که دارد ... الا الکنون بشناسد که منم صاحبقران خود پرستان
هر دو صف شکن اکبرم جهان ... زنم هر همه زمین و آسمان ... زیر دستان ... دشمنان ... اگر ... اسباب است ... زنم
من در عذاب ... این را گفته در میدان در آمد و صف شکن را در زمین نصب کرده با نگ زد که ای جادوان آذین
نادو رو زخوب جنگید حالا دست از هم بر دارید و مسی خاکستری او را شنیدند که در دل هر دو گذشت کار را فیصل کنند
و حریف را از صدر زین بر بایند یگانه زور و تاب آمدند که جمشید رسید و کمربند هر دو را گرفت هرمز لنگر انداخت ساحول
نیز لنگر انداخت که مبادا از زور هرمز هر دو زبان دو معلوم نمود جمشید یگانه زور آمد بدست راست کمربند زنجیر ساحول
بود بدست چپ کمربند هرمز بود هرگاه جمشید قوت کرد ساحول را از صدر زین جدا میکرد هرمز لنگر می انداخت

و کار بر جمشید تنگ می ساخت و هر گاه تمام قوت در ضرب جیب میکرد که هرمز را بر دارد ساعت بمجوانت که بر فرق تنشمه تو دولنگر

می انداخت هر دو جمشید را چنان که ... دلاوران هر دو لشکر تماشا میکردند تا گاه رفیق شفیق جمشید بهنباد یعنی حکه جلاح

که بعلت طلسم سیاه قلعه بود به حرکت آمد گاه گاهی چنین میشد که در ساعت زحل حکه او جوش می زد او را بی تاب می ساخت

چنانکه در آن حالت چشم او بسته می شد و عالم در نظر او تاریک میگشت آن حالت درین وقت بر جمشید طاری شد و در آن

کشمکش کفش دلبر خر از خود جمشید جدا گشت عمرو العیار ... از جمشید رفت شروع بالطفای نابرده او کرد جمشید همچنان چشم

بسته بود و مردی که از حقیقت جمشید واقف بودند شروع کردند ... کفش خود را بر جمشید ... آن حرامزاده مردود

حفت کشید و قوت کرد کمر اسب هرمز بسبب آنکه شکست و کمربند او نیز پاره گشت اما ساهول را از صدر زین بر کند و در آن

حالت سنید الست که دوست یا دشمن از حقیقت عقل ساهول بر کرد و اند و چنان بر زمین زد که مهره گردن او بشکست

و بر زمین نقش بست باهم و دو هزار ساله برادر شد و جمشید نیز بعد لذت مذکوره بیهوش شد و افتان و خیزان و ناله افغان

در حرب بودند غلغله از لشکر جمشید بلند شد که ساهول را کشت ... نیز سوار اسب شد بالباس مردانه در میدان بود این حالت

دید و بر جمشید آمد کلالبه بر روی او پاشید جمشید بهوش آمد کمربر خر در دست کفش در گریبان او بود و مانند خود را بدست گرفته

بر صف اسعد رو نهاد خدا پرستان نیز با تیغ و تیر رو بآن کافر زادگان مغلوبه در پیوست و بازار ملک الموت گرم گشت

سرها مانند گوی غلطان گشته و خونها مانند جوی روان گردید خیال فیل دندان و خیال فیل دندان از دست هرمز دران

مغلوبه بقتل رسیدند یکی روز و یک شب (و یک روز) مغلوبه بود از دست جمشید شکست فصل ... از خدا پرستان بوستان النعیم رفتند آخر روز دویم

بود که بختون ملعون نیز با چهل هزار سوار از آن طرف آمد به هجوم داد شهر مردم شهر اگرچه بنا بر احتیاط دروازه شهر را بسته

بودند لیکن چون مرد جنگی در شهر نبود شهر را نه توانستند نگاه داشت ساعد نوجوان بن اسعد که از طرف پدر در شهر بود بر فصیل

دروازه آمد لیکن چه فایده که بختون حرامزاده بالگرز گران ... بدروازه شهر نهاد ساعد هرچند تیر دوز کرد بجای

نرسید بختون خندق بخاک انباشته رخنه در دیوار کرد و فوج آن ملعون داخل شهر شد ساعد نوجوان با او مقابل شد و چهار

انگشت زخم بر سر بختون رسید و خود از تیغ آن حرامزاده به بال شهادت پرواز کرد و قیامتی در شهر آشکار است که مافوق نداشت

مردم شهر سابق برین ... در قلعه جبال پنهان شده بودند و انتظار ... داشتند و اکنون که این مصیبت پیش آمد

یک یک دو دو و سه سه و چهار چهار جمع شده با هنبار آنچه توانستند برداشته ... باسعد رسید کمرش شکست و از اضطراب

نتوانست چاکند احوال او بسیار پریشان بود مناجات میکرد و نجات خدا پرستان از خدا مسئلت مینمود ... تا آن رسید

که دستگیر شود مصری هم نه دانست که گریخته برود ... برای آنکه یکطرف مرحله یقمه و یکطرف مرحله بخشیم بود و اینها را که کفار

داشتند قلعه بود که با عبار دیوار ... میگفتند و اسم دویم اسعد سعید نوجوان دران قلعه بود و شش فرسخ از اسعد

مفاصله داشت و در انحالت ... از اسعد باسعد رسید که ای پدر بزرگوار ... ده ساله دو هزار سوار درین قلعه است و آنجا

جاری است

[illegible]

جاری است بهر قسم که دانی حمله را باین قلعه برسان اسعد خوشنود شد و گفت که با این قلعه را فراموش کرده بودم سبب چه شد
بود که اسعد بابقیة السیف که سوار و پیاده و بیست هزار کس بودند متوجه شوند را التماس کنند و شبانه داخل قلعه گردید
هیچ و بار دهابرار است خندق را پر آب کرده تخته پل را ابرام گذشت صبح روز دیگر خبر گجلی اسعد را شاد زنبرچه پوش بجمشید رسید
با فتح و فیروزی داخل لشکر ضلالت اثر خود گردید و متوجه شهر شد و حکم قتل عام فرمود مردم امان خواستند منادی کرد هر که
ابلیس را سجده کند دست از وی بردارند بعضی مرتد شدند و قومی از راه تقیه گردیدند و جمعی کشته شدند و اکثری از کشتن
منادی زنگان خیال گویند که چون جمشید بر مرحله ششم استیلا یافت چهل هزار کس مرتد شدند و بیست هزار کس تقیه کردند و کشتی
شور لگی کشته شدند و ذریب شصت هزار کس سابق حال که گریخته بودند و در اینجا زن و مرد و طفل و ذکر و غیره که همه حساب کرده می
شوند اما چون جمشید بر تخت استمریه نشست و مردم همه آن ملعون را مبارکباد گفتند و آن لعین صورت ابلیس را موافق
تعارف باطلین ساخته در چارسوی بازار نصب کرد و مردم را بسجده آن تکلیف نمود و با خود نیز مقرر کرد که بعد
در استمداد و لعنت کشی نام ابلیس بر زبان می آورده باشد و انتم قدمه و چون الحاد را انقضائی نداند و سند آن تخت
سر که در زندان اسعد بود خلاص کرده آوردند جمشید او را مصاحب ساخت و گفت ای نامرد چرا کشته نشدی که این
گستی گفت ای ماپون الملک منم و وکیلی زبردست داشته که هرمزخان مرا ابیجز اسیر ساخت اگر زنده ام در حضور شهریار
خاک درگاه سر بر هرمزخان خواهم کرد صاحبقران که از آن او را خلعت داده اندرون محل رفت زاله بر جست و جمشید
را تنگ در بغل گرفت و گفت ای جان زاله مبارکباد که پادشاه هفت مرحله شدی اکنون چه چیزی داد عیش بده که از دنیا
منتاقم الفقر بعد از آنکه زاله و جمشید روی خود را سیاه کردند جمشید باهمن بوالهوس ساعد مقتول شبی هم بسر شد و گفتم
زاله نظر بقرار ملعنه قدیم او را التیغه کفش زند و دو سه ای محلسرای نماز نیز کرده اند جمشید بعد از آن گفت ای زاله آنچه گذشت
گذشت حالا با من ترک این سلوک کن که طبعم گوارا نمیتابد و آخر نه من پادشاه هفت مرحله ام دیگر آنکه فکری بکن تا مردم
مرا ماپون الملک نگویند کار تا بجائی رسیده که در مراسلات نیز خطاب مرا ماپون الملک می نویسند چنانکه اکنون نیز تو شنیده
دهر روی من نوکران من نیز میگویند زاله بخندید و گفت ای ابله نادان جواب الف سخن تو آنکه تو هم بغیر از من دست بکار
دیگری دراز مکن تا کفش نخوری که دالکن خر بمن ای مردک خر اتوشی ۰ عمد مکن که تو ز دنبال سر تو پاپوشی ۰ قسمت
گیرچه قسمت زاله ذکر است ۰ و دک روزی هر یک ای سگ نادان بخوشی ۰ و ستمگری هر از زاله نگر و آنست عیث ۰
گاهی از سر خدا اگر به تکبر دو خوشی ۰ جمشید گفت بسیار خوب خاطر جمع شد دیگر بفرمائید گفت دیگر آنکه تو از این خطاب که زانی
جمیع القاب است آزرده مباش که برای تو میمنت دارد زیرا که در این طلسم دو گرده و آنها اصحاب الیمین که سرکرده آنان
سابق رئیس الابرار بوده اکنون که آن شاهزاده دارا شده دروازه داخل شده و اصحاب الشمال هر قدر القاب و خطاب
که عوام آنرا باعث ذلت و خواری میدانند عین عزت و باعث رفعت است تو هم چنانکه مدار ای از چشم خود پاک کن و

که سرکرده این باب ابوالطمع بوده و اکنون تو
هم شده و نزدیک اصحاب الشمال

تاکو زمان

کفتکاری که بسبب خود نموده الحال بر تو واقع می شود با این خطاب که تو ازان ترسی آئی فخر خود بدان که عین شوکت است
و مردم ترا باین سبب بیشتر اطاعت میکنند و انچه آنرا درد در میدان بر تو کرد نیست در نظر قوم تو بزرگی و رعب تو زیاد
ساخت و جمعی که ترا باین حالت دیدند استهزا و خنده میکنند و سفهای قوم اند اعتباری ندارند القصه ناله کوس جمشید
را بمواعظ مذکور پرکرد اندان لعین بیرون آمد و جنگ چند روز در زنود بخون را بسیار خود که در عوض ساحول الغول
بن ساحول را ازین دارای مالک داد و گفت کسی میخواهم که دلاوری کرفته قلعه نور النحاس را تسخیر کند و اسعد را
دستگیر کرده بیاورد یا با سر او را بیاورد که او را از طرف خود نایب مرحله پنجم کنم شنیدن ان تحت سرم الغول بن ساحول
دلاوری کرده بشتابی هرسه کارد مرخص شد با جمعیت و پنجهزار سوار مرخص شده بر سر نور النحاس رفت ازین جانب تدبیر کن
ضمیر در خانه رئیس الامرا بود و اهمال و انتقال خود را نیز با قبایل در خانه قاضی آورد و برای اینکه خانه قاضی از قدیم طلسم
داشت که اشرار نمیتوانستند داخل حصار خانه او شد و این طلسم نیز حکیم برای همین ساخته بود که وقتی خواهد آمد که اشرار
بر ابرار غالب شوند آن وقت خانه قاضی برای ایشان مامن باشد و خدا پرستان کاهی شبها بطریق اختفا با ایشان ملاقات میکردند
و مشورت می جستند قاضی با ایشان گفت یاران هر که میخواهد از ظلم این ملعون یعنی بر و هر در امان باشد بهر طریقی که داند خود را
ظفر انجم صاحبقران طلسم کشا رساند و احوال اینجا را بعرض اقدس شهریاری رساند مردم خیل خیل جمع شده بر حیله و بهانه
که توانستند متوجه اردوی معلی کشتند و رئیس الامرا نامه نوشته بدست عیار بچه خود که مسرع خنجر باز نام داشت بجانب
اسعد زبرجد پوش فرستاد و در وی داد احوال تمام در و مندرج ساخت و نوشت ای اسعد بدانکه زمان شکستن طلسم نزدیک
رسید و حالا مقری عزا را اردوی معلای صاحبقران نیز [illegible] و انچه بر تو گذشت مفصل بر من معلوم شد اگر تو [illegible] عریضه مشتمل بر احوال
خود نوشته نزد صاحبقران بفرست و من مسرع را پیش تو فرستاده ام اگر تو بر سر [illegible] او را بخدمت صاحبقران بفرست که من
شنیده ام صاحبقران بعد فتح جمیع مراحل توجه زرین حصار خواهند شد و جنگ عظیمی در مرحله پنجم [illegible] و چهارم رو خواهد داد و التوفیق الیه
عرض احوال بان صاحب [illegible] هر سان که نجات بخشی تو بجز از آن شهریار دیگری نیست و ما با احوال خود گرفتاریم چنان خدا
پرست که سابق تابع ما بود و آمد اکنون بداخل شدن صاحبقران از حکم ما بیرون رفتند و تا اجازت از ان جناب
نیابند رجوع با ما نکنند و خدا پرستان دار الملک طلسم بجانبی گرفتار آمده که تو هزار مرتبه نسبت با ایشان مرفه الاحوالی ای اسعد
که دل بان مطمئن می شود بشارت فتح صاحبقران و شکست طلسم است و چنان می بینم که دریاها از خون کفار جاری
خواهد شد خدا افغور زندگی دهد که قتل کفار را بچشم خود ببینم چون نامه باتمام رسید بمسرع خنجر باز داده روانه نمود
مسرع بصورت مبدل داخل کاذان شده از شهر برآمد راه مرحله ششم پیش گرفت می آمد تا داخل و [illegible] که دار الملک
مرحله پنجم بود که دید اذنب بن بخون را بر تخت ان شهر متمکن یافت از انجا گذشته بمرحله ششم آمد جابجا را خراب یافت
و صورت ابلیس را از چار سو دید جمشید اندرون شهر بر تخت متمکن بود که مسرع را دیدند گریبان او را گرفته بر سیدند

که تو کیستی

که تو کیستی گفت مسازه گفت هر که میخواهی باش اول صورت را سجده بکن بعد از آن هر جا میخواهی برو و تو خود لباس بوضع خدا
پرستان پوشیده مگر خداپرستی مسیح گفت من دین لباس ندارم دین بدل تعلق دارد آنها گفتند پس سجده خداوند کن
القصه مسیح را به بتخانه آوردند او در دل مناجات میکرد که خدایا سببی ساز که من از سجده آن لعین باز رهم القصه
چون برابر صورت ابلیس آمد تیر دعایش بهدف اجابت آمد که الهی صورت ابلیس را واقع [illegible] که تلبیس ان
ابلیس برای نیخ آورده بود و نیخ آن را چار سوی از بن حصار نصب کرده بود غلط ساخته بود مسیح همین که این
داد بدبختی از کمر برآورده آن صورت طلا را خورد کرده بشکست مردم بر دیده دیدند که چهار کس را [illegible]
ساکت بود که نزدیک می آمد بزبان خنجر او را جواب میگفت هر چند می پرسیدند که چرا چنین کردی میخندید و حرفی
نمیزد و بعضی گفتند ما خود از لباس او معلوم کرده بودیم که این خداپرست نیست و مسیح جوانی در میان ایستاده بود مردم دور
او را در میان داشتند و از ترس خنجر او که ناخن شیر اجل بود نزدیک نمیرفتند غلغله از این خانه بلند شد خبر به جمشید
بردند که شخصی لباس بوضع خداپرستان پوشیده نماز [illegible] و این شهر شد و چون ما او را تکلیف سجده خداوند کردیم
همراه ما به بتخانه آمد و با تیر دست و پای خداوند ما را شکست و صورت او را نیز خورد کرد گفتم دیوانه است گفت
دیوانه نمایید جمشید از این شنیدن متعجب شد و سرداری را که سارف نام داشت فرستاد که او را بدلاسا نزد
من بیار تا معلوم کنم که چگونه کسی است که عجب جرأتی و طرفه خودبینی دارد سارف دلاور با جمعی تا بتخانه آمد چون
دید و رسید دید که با خنجر عریان ساکت ایستاده و مردم از ازدحام آرند صورت ابلیس شکسته افتاده است جرأت
کرده و آثار شجاعت در جبین مسیح روشن دید پیش آمد و گفت ای جوان السلام علیکم مسیح جواب سلام به وضع مردم
آدمی داد سارف چون ترسید پیش آمد و گفت ای جوان اگر جواب سخن بجواب خنجر ندهی حرفی مشفقانه بتو بگویم مسیح گفت
ای دلاور کسی باشد که در جواب معقول نامعقول پیش آید چه میگویی بگو گفت اینکه اول کاری از تو سر زد که واجب القتل
بودیم در عوض معذرت ده دوازده کس را از پا درآوردی اکنون مگر متوقع حیات هستی مگر سودا [illegible] داری و عجب
سودای بکشتن دیده مسیح عیار گفت ای جوان [illegible] با من بگو که تو از طرف خود حکم شده آمده یا کسی ترا فرستاده است
گفت من فرستاده صاحبقران [illegible] الملک جمشید پادشاهم که [illegible] و کارهای نمایان کرده خود
السحار از طلسم [illegible] قلعه قسمت اوست مسیح گفت پس مرا پیش صاحبقران ببر تا آنچه کرده ام سر آن را منکشف گردانم بنوعی
سخن گفت که سارف را خوش آمد مردم را دور کرده او را [illegible] خود نموده به درگاه جمشیدی آورد خود پیش رفته
گفت ای شهریار راد جوان معقول بنظر می آید نمیدانم بچه دلیل خود را ذلیل کرده بود که آن عمل از او سر زد مسیح را پیش جمشید
بردند بنوعی بعد از سلام دعای جمشید بر زبان راند که [illegible] محظوظ شد گفت ای جوان با این فهم و زبان چرا کار
نامناسب کردی [illegible] که خداپرست هم باشی در دین و مذهب این عمل از عقل بعید بود که صورت خداوند ما را بر هم زدی و [illegible]

این چه عمل کرد در شهر [illegible] کرد [illegible]
ده کس را [illegible] گفتم

اول رخت بالای خود را کند در حینی که از اندرون آن ظاهر شد بوضع اهلیمن برستان بود این مشاهده باعث حیرت ناظران گردید و
جمشید از همه حیران‌تر بود این لباس او بیراق عیاری همه داشت و سیاه بود جمشید گفت ای دلاور عاقل وای عیار کار
کامل این چه بود که کردی تو خود لباس اهلیمن برستی را مانند جان خود پنهان داشته او گفت الیشه بار قصه من بشنو که من عیار ملک
فیروز رخاکه مرحله دویم ام برادر رکاران عیاره خدعه نام دارد چون برادر رکشته شد در ماتم او سیاه پوشیدم و بالا لباس بوضع خدا
برستان از ترس جان در بر کرده بودم و از انجا بر آمده تلاش خاوند میکردم چون بشهر زرین حصار رسیدم از بیکه پادشاه
بقلعه محفوظه و شیخ بر تخت نشست و تو توقف شده لیکن مرا ملازمت شیخ خوش نیامد نام و آوازه شما را در آن شهر شنیده
بر آمدم و در مرحله پنجم اوصاف شما را بسیار شنیده بخاطرم رسید که شما را ببینم چون درین شهر رسیدم و صورت خداوند را دیدم
که غلط ساخته اند چون میدانم که غلط بر خداوند روا نیست آنرا در شکستم مردم بر من هجوم کردند میخواستند مرا بکشند من انها
کشتم جمشید که اینها را از آن عیار طرار خنجر گذار شنید فریفته او شد و گفت ای خدعه تو عجب مردی بوده و ما از تو غافل بودیم
تو صورت خداوند را کجا دیده که میگوئی غلط ساخته اند گفت در شهر زرین حصار که پیرو هر آن را موافق صورتی که بلیس
بن اهلیمن برای او آورده ساخته در چارسو گذاشته بود دیده ام اگر حکم شود موافق آن بقلم کشیده از نظر بگذرانم گفت
البته مسرع در تمام آنروز صورت اهلیمن را موافق آنچه دیده بود کشیده بنظر جمشید در آورد جمشید دید و تحسین نمود و از
حقیقت خدعه را بیان کرده نگاهی با آن صورت کرده گفت گمان من این درست کشیده برای آنکه بعضی از شیاطین
که شأن صورت خداوند بمن داده اند موافق آن این درست است جمشید برون آمد و خدعه را نوازش کرد و گفت ملازم
من باش که در طلسم عیاری ندارم گفت من از دل خیال نوکری بر داشته ام جمشید گفت چرا هر چه میخواهی برای تو موجود
است القصه جمشید سماجت میکرد و او قبول نمینمود درین اثنا نامه شیخ با صورت اهلیمن بجمشید رسید مرقوم بود که ای حریف
صاحبقران و ای پهلوان الالک صد آفرین بر تو باد که آنچه کردی شنیدم و بعد از فتح این عظیم سلطنت نیز بتو خواهد رسید
اینک خلعت فاخر و صورت خداوند سلطان رجیم بعین تو فرستاده شد باید که موافق این صورت از طلا با نقره مرصع بجواهر
ساخته در چارسوی تاهرت مرحله نصب کنید و ناسعد را انگیزی دست از یورش بر ندارید که بکشتن او داغ عظیمی بر دل خدا
برستان سالکی دوار دیابد از بهم جمشید خلعت را پوشید و صورت را دید یک مو با صورتی که مسرع کشیده بود تفاوت
نداشت جمشید را اعتقاد دیگر نسبت بمسرع بهم رسید و او را بهمان خلعت شیخ داده بهزار سماجت ملازم خود گردانید
نامعلوم بود این چاره داشت [illegible]
هر سه کافر با فوجی که مذکور شد قلعه سور النحاس را محاصره کرده هر روز در تسخیر آن جد و کد انگشت تنی کردند لیکن چون قلعه
دیوارهای مس طلا نشت و سامان قلعه بندی نیز معقول داشتند فتح آن صورت نمی بست هر روز یکی از ان هر سه کافر که لعنت خدا
بر هر سه مردود باد بتسخیر قلعه میرفت و بی نیل مقصود باز میگشت روزی ماسنداران بحت سر روبروی قلعه آمده گفت ای هرمز

گمان مردی بود داشتم معلوم شد که سخت نامردی بهادران را با حصاری شدن چه کار دلم خون کرده است که مرا غافل گرفته بستی
هرمز خان جهان پهلوان را ازین ناخوش آمد و سلاح پوشیده قصد برآمدن از قلعه کرد اسعد شاه و مجد الملک وزیر عنان او را
گرفتند که ای ظالم میخواهی ما را بکشتن دهی ما مگر سندان را نمی شناسیم بخدا که اگر او میداند که تو توانی برآمد هرگز این سخنان
طعن شکفت لیکن می داند که نمیتوانی برآمد سبب اینکه اگر برآئی وظفر یابی هم تو ی ازکدام راه باز داخل قلعه توانی شد
که ما آنوقت اگر ترا اندرون گیریم کفار هجوم کنند پس لشکر از تو بر صورت باید بر دارید و دیده و دانسته ترا بکشتن دهیم
این که میگوید مثل یا توهم بوچ البنان بشنود حرکتی تا خدا الفرج یاد مارسد روز دیگر جادل و الغول آمده همین سخنان گفتند تمام
هرمز بر وند هرمز خان هر روز پیچ و تاب میخورد و بیری بود دو صد ساله عبد القدیم نام داشت اتالیق اسعد بود و او از رنج
خاطر هرمز خان اطلاع یافته در خلوت با او گفت که ای پهلوان نقبی درین قلعه هست که از غار فلان کوه بر می آید
و جز من کسی نمیداند اگر تو جنگ را بر بچه داری آن نقب را بتو نشان دهم که از آن نقب تغییر وضع و لباس کرده
بیرون رود و با البنان جنگ کرده اگر مجال یابی باز از راه نقب داخل قلعه شو هرمز خوشوقت شد و حقیقت حال مطلع شد
خود بر خوش شد اسعد با ابو القدیم بید مانعی کرده تا چار هرمز را الجد اصبر و روز دیگر نوبت بورش سندان بود که هرمز
مسلح شده سوار شد و وضع خود را تغییر داده نقاب بر چهره انداخته از نقب بیرون رفت و از آن طرف لشکر کفار
نیزه کرده ان نمایان شد سندان قریب بخندق رسیده بود که نقابدار صندلی پوش نیزه چون تیر شهاب در دست نمودار
شد و لو دی عمود آسا از جگر بر کشیده و گفت منم صاحبقران طلسم کسی که حریف عز الدین نیز هم و جمشید هم منم من چه کسی
است هر که اراده دارد دلیر احمد سندان که روز نوبت او بود بر گشت و با نقابدار مقابله کرد نقابدار در طعن نیز هم
نیزه از دست گیر بدر کرد و تا شام با هم تیغ بازی میکردند قریب بود که نقابدار زخمی بر سندان زند که یمن اسب
چهار بر گاله شد و مردم بر نقابدار هر چند جنگی را کشته بود رفت لیکن شب بود که صبح و سلامت پیش اسعد آمد
شکر خدا کرد چند خوان زر نثار فرق آن نامدار نمود روز دیگر الغول بن سالوک امر بود رخش بست باز نقابدار بعد از
تا نشستن با وی روز و شب با هم تلاش کردند آخر نقابدار الغول را از زمین در ربود و معلق بر چند کس را کشته بسلامت بدر
رفت کالا زان خاک و ملت کبر برخیزند و حرف نقابدار در میان داشتند هر کس سخنی میگفت بعضی میگفتند که فی الواقع
صاحبقران است که از غیب پیدا شده و هر دو دروازه را گذاشت روز دیگر طاول که بهشانی جنگ موقوف
کرده و ماتم سندان و الغول گرفت خبر بجمشید رسید ملک رشید شهروان اژدها چشم را با ده هزار سوار دیگر فرستاد و لطائف
سخنان عتاب آمیز نوشت که چرا گذاشتید اینها کشته شوند نقابدار معلوم گردید که سرداران مرا بکشند باز با خود گفت ای
جمشید بگوشه دله خون کرده نقابداران است که امیر محمد و تا بعان او نقاب انداخته کارها کرده در بخانه بیزار ابن نقابدار
هم رسید طاول ادر را استقبال کرده آورده رقعه جمشید بطاول داد و خواند و گفت زنده اگر من با او جنگم تما خواهید کذاشت

دو طرفه دیو دارد اما چون کم دارند
از دو دها چشم در یا گرد الفحاسی رسید

که من گفته بودم این را گفته طبل جنگ زدند روز دیگر جنگ بقلعه انداخت نقابدار بدانسته طاول داد و بجنگ مشغول
شدند آخر روز بود که نقابدار طاول را بر زمین زده میخواست سر او را از بدن برکند شهروان از دها جستم بنام عبد
دوید که نگهدار و تیغ کشیده در دست داشت بانگ بر وی زد که ای نقابدار دست نگهدار که منم حریف تو نقابدار بجانبان
برسید طاول استاد و شده ~~استاد و شده~~ تیغ شهروان را بر پشت تیغ خود رد کرد و تیغ خود جابجا بر کمر شهروان زد که قلم کرد و
جان طاول در زیر لنگاو برآمد بعد از آن سر او را نیز برکند و ناظران انگشت حیرت بدندان گزیدند و خاک بر سر کنان
بر نقابدار ریختند شب شده بود نقابدار از میان بدر رفت و لشکریان میر تمام شب هم دیگر را می کشتند بعضی که از بعضی سابقه
داشتند و از ترس جان که فرصت نمی یافتند امر خبث یافته داد خود می ستانیدند و اهل قلعه الیشان را زیر تو بجانه تمام
داشتند چون صبح شد دروازه قلعه را گشاده بیرون آمدند و الیشان را از زیر تیغ گذرانیدند و اندک فرصتی مال و اسباب الیشان
غارت کرده گریزانیدند و باز داخل شدند و در الیشان لشکر شکست خورده با سر و پا پیش جمشید آمدند و احوال را ظاهر
کرد جمشید داغ شده خیمه بیرون زد و از انجا کوچ کرده و در قلعه را محاصره کرد و دو مرتبه جنگ انداخت
کاری نساخت سرداران عمده عمده باز گشتند مالکه بعضی زخمدار شدند جمشید بزاله کاهنه گفت کار بسیار مشکل شده نمیدانم
چکنم زاله گفت بخدعه عیار بگو تا قلعه را برای تو بگیرد جمشید گفت می ترسم که ترک تو گیری کند زاله گفت عیار که
بکاری نباید رفته به اگر تو شرم میکنی من میگویم و زاله خدعه را طلبیده صورت حال با او در میان آورد مسخره گفت
این قلعه بسبب دیوار سنگی قبول نقب نمیکند من فکری کرده جواب این را فردا بشما میدهم زاله بجمشید گفت که من بخدعه
گفتم چنین گفت روز دیگر خدعه که مسخره باشد پیش زاله آمد جمشید که هم نشسته بود گفت ای ملکه زاله و ای شاه جمشید
فکرم در تسخیر این قلعه بجائی نمیرسد مگر یک تدبیر کرده ام که شما اول نامه با سعد زبرجد پوش نوشته مرا ایلچی کرده بفرستید
تا قلعه را از اندرون با این بهانه ببینم بعد از آن تدبیر او نمایم جمشید گفت عیاری که با این عقل و تدبیر باشد
همه کارها از و تواند آمد خدعه که در بر داشت بمسخره داد و نامه با سعد با این مضمون نوشت که ای اسعد اگر تاج زبرجد
را که رئیس الابرار در کتخدائی دختر خود بتو داده بود برای من بفرستی دست از تو بر داشته متوجه صاحبقران طلسم
کشا می شوم بعد از فتح او البته تو هم برابر ما اطاعت خواهی در آمد و این حرف که بهانه رفتن خدعه بود بقلعه اما تاج زبرجد
تاجی است که حکیم اسقلیوس بجهت رئیس الابرار میراث رسید رئیس الابرار حال چون دختر خود سعدانه را با سعد بحباله داد
که خدا اکرد آن تاج بداماد بخشید مجملا تاجی است که ذخیره آن در سر کار شارق شاه هم بود و از تحف مشهور میشمردند
میشود چون بدست صاحبقران می افتد با میر محمد عنایت خواهد کرد و تاج یاقوت که از شارق شاه بدست می آید
بامیر زاده سیف الدین خواهد رسید القصه چون نامه نوشته شد مسخره آنرا گرفته تنها بپای قلعه آمده گفت منم نامه وار جز
باسعد دادند در بچه را اکر دادو در اندرون پیش اسعد شاه بردند مسخره اول بظاهر بنابر خوشطبعی با اسعد خطابا کرده

گفت

که قاضی العصر بود جمشید به منصب قضا داده بود و ان تاج با این رئیس الابرار

گفت تو مگر از جان خود نمی ترسی که با صاحبقران روزگار جمشید چنین پیش می آئی و آخر در خلوت با او نامه قیصر خود را
از ابتدا تا انتها پیش اسعد گفت نامه رئیس الابرار باو داد اسعد چون بر مضمون نامه مطلع شد آه سرد از جگر برکشید و بر
برادران مسلمانان زار زار نالید آخر گفت ای مسیح بتر از تو نیی گمان ندارم که حقیقت مر الصاحبقران طلسم کشا [illegible]
دعوی خداست این جانب را بآن خطاب بکند راند مسیح گفت تمام خداست تو کشته تیمار دارید لیکن من هنوز درین پیشه
زبون کار دارم نوکر مردی شده ام تا خدمتی برای او بجا بیارم چگونه برادم اسعد بخندید و گفت در بندگی هم خدمتی
کردی دیگر چه منظور داری گفت آهسته آهسته تمام را با جمیع برادران وزدید و بخدمت صاحبقران جمشید خواهم برد
اسعد گفت چه معنی دارد بعد از آن پاره سخن با گوش اسعد گفت او می خندید القصه جواب نامه جنگ گرفته پیش جمشید
آمد و صورت حال را بیان کرد آنگاه جمشید گفت که من بهر دو شنبه روز پهلوانی را از قلعه دزدیده می آرم لیکن
هر چه من بگویم از گفته من بدر نروید و در کشتن آنها تعجیل نکنید جمشید قبول کرد و بگفته مسیح یک فرسخ پس نشست بعد از آن
مسیح شب تعلیم از راه عیاری داخل شد و بدربانان و پاسبانان آن قلعه راه آمد و رفت او خو داشتند آنگاه خشیم
نام پهلوانی را از پهلوانان اسعد بیهوش کرده بدر برد و بخشیم گفته بود که من باز ترا بقلعه خواهم رسانید اکنون منظوری دارم
و چون او را پیش جمشید آورد نامه هم بود و در خلوت بالیشان بود و گفت تو پهلوانان نیز باختیار من باشند اول او و بیهوش
قبول کرد و جمشید گفت ای خدعه مگذار من این را بر دار کرده تیرباران کنم تا دل اهل قلعه بسوزد مسیح گفت حاضر است
لیکن اول اسم اسعد غلط و دیگر از من توقع مدار زاله بجمشید نوشته جمشید گفت فراموش کردم ای خدعه تو اختیار داری
مسیح چند صندوق کلان ساخته بود خشیم را در صندوق کرده قفل زد و مهر خود [illegible] همراه کرده در خیمه که در معیت
محلات جمشید بود گذاشت و در حرمگاه را نیز بست قفل کرد و آن خیمه مسیح بود که زاله از دور نمی گرفت و آن قصه
که از هیچکس رو نمی گرفت اکثر اوقات از مجلس شراب با جمشید و دیوان عام [illegible] می شد هر چند جمشید ازین خوش
بود لیکن زاله صاحب اختیار بود چنانکه گذشت تمام روز زاله و خدعه و جمشید جمشید اسعد و جمشید هم ساعت
مهربانی تازه در حق مسیح میکرد چون شب شد زاله و جمشید مع خدمه بخواب رفتند و مسیح معلوم شد که احدی بیدار
نیست تخته آهسته گشاد و خشیم را برداشته بقلعه برد و بهوشش آورد و گفت بعد از سه روز باز ترا اینجا بر معلمی خواهم برد
خشیم که تمام روز گرسنه و تشنه بود گفت مگر معلمت با نام من بر آمده است که باز وعده میکنی مسیح بخندید و گفت
حالا که چنین اتفاق افتاده در روز آن شب مسیح از موم کالبدی بصورت خشیم ساخته با آدم سلاح میکرد و دوغی از خشیم
میگردند تا ظاهر شد مردم چند نیز صفت مسیح آفرین کردند و آخر مسیح شبانه او را برده بجای خشیم اصلی در صندوق
گذاشت تو میگویی کسی خبر دارد بعد از سه روز باز خشیم را برده در صندوق گذاشته روبروی زاله بر آورده طعام داد
[illegible] زاله را گفت از دور به بین نزدیک میا چون او را طعام داد باز [illegible] طعام [illegible] باز در صندوق کرده

[illegible]

زاله گفت از ان روز امروز چهارم روز طعامش دادی عجب که زنده مانده گفت ای ملکه زاله من بکجز نی کجو زداده هم
بودم که بعد از چهار روز منبعم نود زاله گفت چه چیز گفت فلان مرد صحرائی این خاصیت دارد زاله گفت ای خدعه
و دربن سن عیاری بسیار و اسباب آن را یاد گرفته بعد از ان غافل از ایشان باز خیمه را القلعه بر و بعد از ان
هر روز صورت پهلوانی را از موم ساخته داخل صندوق کرده قفل میکرد مهر خود بران میزد و بجمشید و زاله میگفت
که امشب فلان را آوردم تا اینکه هرمز خان جعلی را نیز آورده و در صندوق کرد و از دو رجمشید و زاله را نمود اینها و بیدند که همه
بیهوش تکیه کرده نشسته اند با هرمز بیست و یک پهلوان را آورد جمشید از خوشنو قتی بد الست جلکند و انعامات بسیار
بمسیح داد گفت امشب اگر اتفاق می شود اسعد را می آرم و آخر چنین کرد که صورت اسعد را نیز با تاج زبرجد ساخت
چه جواهر عملی نیز بسیار ساخته با هر پهلوانی همراه کرده بود و هر بسر هر صورت جبه جواهر قیمتی عملی قرار داده بود چون اسعد را
آورده در صندوق انداختند جمشید را بجو دکبار او را با تاج زبرجد دید از خوشنو قتی نزدیک شد فراگیر آن شب
جواهر بسیار بمسیح انعام نمود جمشید گفت حالا در قلعه که باقی مانده گفت غیر از سعید بن اسعد که طفل پانزده ساله است
همه را آورده ام جمشید گفت سعید بیچاره معلوم است که چه تواند کرد بهتر آنست که امشب بشرب باده خوشگوار و دیدن
رقص پریرویان گلعذار بگذرانیم و فردا مجلس تاج زبرجد اسعد را من بگیرم و هرمز که او جواهر مکلف پوشیده است
لباس او را بخدعه بخشم و فلان پهلوان بفلان سردار حواله کنم و همه ان را بفلان کس که اینها لباس و جواهر سرداران
را متصرف شده اند و را کشان در پای قلعه آورده هم دار کشند همه را با این وضع با اسعد یکجا بر دار کشیم اگر اهل قلعه درها را بگشایند
بهتر والا جلو زبیر داخل نوبهم مانعی نخواهد بود زاله گفت دیگر چه تاب دارد که درنگشاید جمشید گفت اختیار اختیار
خدعه است اگر بعد باید چنین کنیم مسیح گفت یک امشب دیگر باقی مانده فردا اختیار دارید که پادشاه را هم سرداران
برای شما آوردم لیکن امشب دست بترکیب ایشان نتوان زد که عیاری من بساعات کواکب وابسته است فردا
مختارید جمشید گفت امشب کسی را کار نیست لیکن اگر بگوئی هر پهلوانی از ما پهلوانان ایشان نشان کرده نام بر صندوق
او بنویسد مسیح گفت چه مضایقه الغرض اول صندوق اسعد را اگر دید جمشید در روشنائی شمع آن تاج را دیده
خوشنوقت شد بعد از ان یک یک صندوق را می گشادند و جواهر و لباس پهلوان الغرض هر یک را یکی از پهلوانان خود می بخشید
که مع لباس او تعلق بتو دارد و مجد الملک را بوزبیر خود مجد الملک بخشید و هرمز خان را به پسندان اهرن بن بسندان
عنایت کرد و ارتوش بتعنبار را ابقم قسم خوک دندان بخشید و همچنین هر پهلوان را به هر پهلوان خود بخشید و
اینها نام های خود هر سر صندوق خود نوشتند و بستند و مهر خود هر یک بر و زدند جمشید مجلس نشاط برآراست نگفته که درین
چون که مسیح این عمل میکرد هر روز بگفته مسیح مردم قلعه دو سه میزدند و میگفتند ای جمشید تو چگونه صاحبقرانی که هر دم
ما را جام می در مجلس گشت و در بجسمه چون پیاله بدست مسیح داد بنده او را در خواب یافته بیدارش کرده جمشید گفت

بیدار و بسطلی متر فیلان بعلاوه نقضه
بروند برادر
چون جمشید دور

ای خدعه امشب خواب خوبی نمیکنی نسبت بصحبت احباب است که خود او شناسانان را بردار میکشیم و قلعه را سخر میکنیم و این همه از دولت
لشت بهبودی باشد که امشب خواب کنید خدعه بخدعه گفت شهریار چشمی گرم کرده بودم لیکن خواب پریشان دیدم و هم ملول
گشت نزاله گفت چه خواب دیدی گفت می بینم که گویا مسیح عیار رئیس الامرا از اعمال من مطلع شد و کمر بگرفتن من
بسته بر من غالب آمده تحقیق کنید ملکه درین مجلس آمده باشد یا کی باید تحقیق کرد ملکه گفت ای شب جمشید گفت ای خدعه
کار من دست بسته کرده باین سبب خود می ترسی و الا اینجا کسی نیست دیگر می بگو زر حجت بدار اگر چیزی میدانی برای من
بخوان فلک بکام ما میگردد و آخر شب بود که مسیح اول ساقی شد پیاله می داد و نوای برای ایشان می خواند و آخر بیهوشی
دارو داخل شیشه های شراب کرده بخورد جمیع اهل مجلس داد و چون بیهوش شدند همه را خراب کرد و بعضی را ریش تراشید
و بعضی را رو سیاه برآورد و برخی را بصورت زن کرده جمعی را بر ایشان مانند شوهران مسلط کرد اینه دست طری در
قبضه نزاله کرد و ریش جمشید را تراشیده او را ابتر بشکل زنان ساخت و کیر دو قسم را در کون او انداخت خرابی معقول بر سر
آورده جواهر نفیسه برای نذر صاحبقران برداشت و قریب بصبح بقلعه رفته احوال با سعد گفته عرضداشت صاحبقران را
ازو گرفته متوجه اردوی معلی گردید و با سعد گفت امیدوارم که بعضی از پهلوانان جمشید کشته شوند و بعضی کور شوند ممکن
که جمشید را نیز آسیبی برسد این را گفته بدر رفت ازین جانب چون آفتاب برآمد و بر ایشان جمشید خندید اهل مجلس بهوش
آمدند طرفه حالتی مشاهده کردند اول باهم دران عالم حجت داشتند و آخر معلوم کردید که حریفی روغن بکون ایشان
مالیده است جمشید بنزاله گفت این کار که باشد نزاله گفت عیاران دل صافی دارند ممکن که مسیح آمده ما را باین حال
رسانیده خدعه را بدر برده باشد جمشید گفت همین است هرگز غیر ازین غیب خوب هرچه شد یا بود شد لیکن ملکه
صاحبقران را لیکن مرا گیدی چرا نرسانید بدان طلسم یعقوب حرامی بر مجلس من دست یافت همه را خراب کرد و لیکن
بمن نسبت نزد ظاهرا انجا بسبب طلسم این خرابی رو بمن آورده داشت لیکن نزاله حالا باید مصلحت شب را بالعمل آورد خدم
هم بد خواهند شد ما در را ابلیس سپردیم لیکن چنانکه عیار قاضی ما را باین صورت برآورد ما نیز داماد ورا باین سر دار ایشان
بقتل آریم و برداریم تیرباران شان کنیم نزاله گفت خوب است لیکن این عجب که خدعه میوه صحرائی بخورد ایشان داد
که تا سه روز هضم نشود حالا بیچاره با گرسنه چهار روز باشند بغیر آنکه طعام شان دادند یکبیم جمشید بر صندوق اسعد آمد
مهر و قفل را شکسته دید باد خدعه کرده تأسف خورد و چون سر صندوق بر کشاد و بعضی اسعد را تخته صندوق نگه کرد
کشته یافت اول دست تاج زر جد عملی که از نبات ساخته بود دراز کرد و او خود نقیبه عیاری داشت چه طپانچه
کوچک زنگی در سر کرد و الفورت گذاشته بیچ او را دران تاج تعبیه کرده بود چنانکه همین که جمشید تاج را حرکت داد
که بر کبر و جیقاق سنگ خورده طرف او از کرد غلوله طپانچه بر چشم جمشید آمد و یک چشم او کور شد از اتفاقات
نقاد تقریر بست نفر که جبت پهلوان اسعد با ایشان بخشش شده بود که لباس و جواهر انها را صاحب شوند و ایشان را

بدار برند در همان ساعت که جمشید وقت تاراج دراز کرد و دراز دستی کرده بود و در هر سری از آنجا سر می‌بود و بعضی
طپانچه پنهان بود و از جهت نفر چهار دو کس کور شدند افتادند جمشید گردند و گشتن نفر را بعد از این جمشید افتاده خواهد کرد و بعضی
بجهنم پیوستند که بحضور ان دلیر جمشید بعد آمدند و هنگام چون چاره ندیدند به یاری و یکبار بهر لشکر رو النخاس مشغول شده برآمد
گفت ای قحبه این کار همان عیار است که مانند اسم خود سرا پا خدعه بود و امان شیاطین که تو از غیب مدد میکنند چه
که ترا از این کار آگاه نکرد و اینها نزاله گفت ای حرامزاده و غل و ای نطفه خلل شیاطین که با عیار کیانات مرا خبر
غیب میدهند جز طلسمات است و مستقبل امور کلیه را میگویند که چنین خواهند و از این امور خبر نیست که عیاری هیچ
بکوان برکند چه بیرون دارند و چرا بان بردارند جمشید خاموش ماند و حمله سواران و جماعت داران عمده در هر دل
که هر که مرا دوست دارد یک چشم خود را کور کند و آخر چنین کردند و آن لشکر بلشکر کوران شهرت گرفت و جمشید
دجال طلسم لقب یافته و این کلام بطور خوشطبعی با عتبار محبت پیوسته در میان نزاله و جمشید جاریست
جزوی از قصه سرد با عنصه این گاز عامل یافته و نوبه داستان [illegible] از داستان صاحبقران گیتی
ستان باید گویند دماره و بیان اخبار و گلشنا و ناقلان آثار صرت از اخبن روایت کرده اند که چون صاحب
قران اکبر در مرحله سوم با بهادران سنبر قبا و ملک ناقب و ابوالخیر و اقلع و غیره بعیش مشغول است روزی ملک
ناقب عرض کرد که یا صاحبقران امیدوارم که امروز مرا مرخص کنی تا به دیدن القبای زاهد بروم سالی جنو بت
برای حصول برکت بخدمت او میروم امروز از آن جمله است که باید بروم صاحبقران پرسید که القبا چگونه شخصی
است ملک ناقب گفت مرد موحدی است که مراسم زهد و تقوی را بوجه اتم بتقدیم رسانیده ابوالخیر و اقلع و بوران
نیز القبا را تعریف زاهد کردند که آن شهریار نیز مشتاق دیدن او شده کوهی در آن نواحی بود که جبل البرکت نام
داشت مقام زاهد بود صاحبقران با جمیع ولاوران خود بخدمت زاهد رفتند فی الواقع صاحبقران از صحبت او بسیار
محظوظ شده و او را مرد خدا رسیده یافت نذر بسیاری گذرانید زاهد گفت بچه کار من می آید صاحبقران فرمود
بر فقرا تقسیم باید کرد گفت فلان روز شما خود اینجا آمده ضیافت فقرا خواهید کرد بالفعل نزد تو امانت باشد صاحب
قران فرمود ای مرد بزرگ امیدوارم که در حق من توجهی کنی تا زود این طلسم گشاده گردد زاهد گفت انشاالله زود
سامان طلسم شکنی از لوح و مهره وغیره ایزد تعالی بتو عنایت فرموده البته شکسته می شود صاحبقران فرمود هم
روز کار من بسر انجام باید امیدوارم که بفرمائی در چند روز این طلسم شکسته خواهد شد زاهد گفت
علم غیب خاصه خداست لیکن درین ایام دشمنی کمر بقتل من در عداوت تو بسته خدا ترا از شر او در حفظ و امان خود
دارد کار من بخیر است که شهادت آرزو دارم اما تو درین ایام باید دریا و بزرگان خود مشغول باشی و هزار صلوات
وقت خواب بر سید کائنات بفرستی حولی از این سخن در دل صاحبقران پیدا شده و از پیش زاهد برخاست

بعد از

بعد از سه روز باز بدیدن زاهد نوخی هم ساینده سوار شده با بدرقان و ملکان ناقب متوجه جبل البرکت گردید چون نزدیک رسیدند

آواز تسبیح و تقدیس زاهد شنید بالای کوه برآمد زاهد را عجب شانی دید که تا سه ساعت رکوع میکرد و بعد تمام در رکوع و سجود او ساعت

میکشید صاحبقران حیران عبادت آنروز زاهد گردید و وقت عصر ملاقات او میسر آمد برای آنکه او را در عبادت یافته

بود القصه بعد ملاقات زاهد با صاحبقران طرفه سخنها گفت که آنروز معجزه بسیار از او ظاهر شده بود و دوام در رفتار و گفتار

میبود صاحبقران دانست که امروز از زاهد جلال ظاهر می شود باز پرسید که ای تقوی پناه امید دارم که بدانم در چند روز

این طلسم شکسته می شود زاهد تبسم کرد و گفت در سه سال صاحبقران ملکدر[2] هم ساینده مقدمه و خواندن لوح بکجا

خواهد کشید زاهد گفت ای معزالدین اگر جلدی درین امر مد نظر است مارا نیز خاطر تو عزیز است که در زمین این طلسم مقام

داریم معاونت طلسم کشا بر ما واجب است یک شب لوح نزد من بگذار و سه مرتبه از زبان خود بگو که اجازت تصرف

درین لوح بتو دادم اسمی برو خواهم نوشت که کار سه ساله در کمتر از هفته صورت گیرد صاحبقران با رضا راضی شد اما

زاهد این سخن گفته باستغنای تمام در نماز مشغول شد صاحبقران بآواز بلند بزاهد گفت که حالا که خدام مشغول عبادت

شدند تمام شب باید که یک رکعت نماز را ادا کنند فردا صبحی میرسیم و لوح را حواله ایشان میکنیم این واقعه بر خاطر

بار دو آمد حقیقت حال با ملع و ابوالخیر که آنروز همراه نبودند گفت ملع گفت چه مضایقه لوح را باید سپرد که اتقیا

از آن جمله نیست که کسی او را نشناسد مشهور تمام طلسم است کار عبادت بجایی رسانده که شیاطین را هم دوستی نیست

اما ابوالخیر خاموش بود چون شهریار از وی پرسید گفت با صاحبقران من چیزی نمیدانم گفت مقدمه دادن لوح ملکه خوب

نباشد و این را هم میدانم که در بزرگی اتقیا شکی نیست غیر از ابوالخیر که چنین گفت همه راضی بودند لیکن از حرف ابوالخیر

خاطر مبارکش مردد می بود اگرچه هزار صلوات خواند و یاد حکیم فسطالس کرد که اگر حاضر می بود از وی می پرسیدم و در تصور او

خوابید ناگاه شخصی صاحبقران را بیدار کرد آن شهریار چون چشم گشود حکیم فسطالس عالیجناب را دید که بر تختی از هوا پیدا

شد صاحبقران دست او را بوسه داد و او هم آن شهریار را در بغل گرفت احوال پرسید صاحبقران تردد

که داشت در جناب حکمت مآب ظاهر کرد فرمود الظفر زنده این حقیقت بر تو بعد ازین معلوم خواهد شد حالا لوح را تا یک نیم

همین وقت سوار شده و تنها بجبل البرکت برو شخصی را بمقام زاهد اتقیا استاده بیابی بگو اعوذ بالله من الشیطان بسم الله علی

قتل اعداء الدین سه مرتبه بر خود دم کن و سه مرتبه بر تیغ دم کن و اول سه مرتبه برو در کوه دمیده حصار کن بعد از آن تیغ را

برسر او در زدار و آن شخص را بکش که دشمن تو و قاتل زاهد است این واقعه بر گفت شنیده از نظر غایب شد صاحبقران دید که

بود ملکه کمال بیداری بود و بر خاست مسلح شده کسی را خبر نکرده بر اسب گیتی سوار شده متوجه گردید با خود گفت خوب است که من

قاتل زاهد بیچاره را بکشم و او را از دست او نجات و هم بیچاره می ترسید القصه بهر سوزی که مذکور شد و چاره نه بار حقیقت همه

بر آن شخص دیر خواهید بعد آورده و وجه که غلغله بسیار و طراق و طروق زیاد بگوش آن عالی نژاد رسید دانست سام

نگفته بود و آنروز

شده و فرمود که سخت قیامت شده
لشکر من در مقابل بدان به لشکرها
چه حال خواهد

که لوح را باید داد و کار سه سال
در چند روز باید گرفت
هم راضی بود

ص اینجا بلکه ببینیم کیست او و تفحص زاهد کرد نیافت چون از ما بالاتر

را کشتم صبح روشن شده بود و با خود گفت رو دار را از بالای او بر داشت اتقیا را دید کشته افتاده اماس کرده سر نشده دانست

که مدتی از ان گذشته که این چه سر است مرا گفته بود دشمن زاهد را بکش و مکه خواهد را کشتم آه و دریغ این چه عمل بود که کردم

این خون ناحق چرا از من بظهور پیوست و قتل چنین بزرگی از من سر زد بخت قباحت و شروع بگریه کرد ناگاه غلغله عظیم

نوحه و زاری بگوش ان دزد الناج شیر باری رسید نظر کرد دید که قریب صد هزار کس نیلی پوش نوحه کنان مو بر لبان گریبان

چاک و سر خاک از زیر هوا پیدا شده و بر ان لاش گریه کردند و بیشتر پیش ایشان مردی بود که ریش سفید و جامه نیلی داشت

سر برهنه بود و موی فتیله فتیله داشت و میگفت ای فرزند بگفته من فریفتی و ناحق خود را بکشتن دادی و می

گریست و می نالید و دوران گرده زنان و اطفال نیز بودند گریه میکردند و بر سر جسم بجانب صاحبقران میدیدند صاحبقران

نیز گریه میکرد و خود را نفرین مینمود و میگفت سبحان احد ای متوالدین این همه اعمال خیر که از تو سر زده بود که بعضی

عاشقان را بمطلب رسانیده بودی هرگز با این زشت نخواهد رسید این چه بود که تو کردی کسی را کشتی که روحانیان برای

او گریه و زاری میکنند و سزای این عمل طلسم از تو شکسته نخواهد شد نگاه کرد لوح را یافت گفت باری این خود

ناجایست اما آن مردم بعد از گریه بسیار و ناله بی شمار صاحب زادان را اتید بدکنان رفتند صاحبقران با خود گفت

حالا دنیا و کار دنیا هیچست عاشقی با نیز موقوف نیز اینکه بر خبر این زاهد فقیر شوم اما از این جانب چون بدر آن

د ملک ناقب و اقلیع و ابوالخیر صاحبقران را در بارگاه دیدند حیران شده تلاش در آمدند و آخر زبان های

عیار بجبل برگت آمده صاحبقران را بآن حالت دیده برگشت و یاران را در این مقام بردند آن فلک گوکن

را بآن حالت دیدند احوال پرسیدند صاحبقران نادبری از کمال ملال جواب نداد و آخر بنا بر سماجت حقیقت

حال را بیان کرد ملک ناقب گریبان را چاک زد و گریه بسیار کرد گفت با صاحبقران تقصیر شما جست این اجل

بیچاره چنین مقدر بود ولیکن ای شهریار من زبان ندارم که خوبیهای اتقیای شهید را بیان کنم بار با امساک بار آن

شد بدعای او نزول کرد اقلیع گفت بزرگی او از آن گذشته که در تقریر گنجد بدر ان گفت خیر این بد ران بدعای

او متولد شده صاحبقران در نود سبحان احد او شهید و با ظالم مقرر شده هم ملک ناقب گفت شهریار شما این کار را

دانسته نکردید اجل او چنین بود تقصیر شما جیست ابوالخیر گفت یاران آن دشمن زاهد که صاحبقران بقتل او مامور شده

بود کجا است که تغافل او زاهد گذشته گفتند اگر خیر بماند ابوالخیر گفت حیف معلوم شد از چه جنس بود اما شخصی سفید پوش در

جنان ابوالخیر آهسته آهسته میخیزد مردم دیده و دست بارتغافل کردند و آخر ملک ناقب زاهد آمد او را بجنس طلبید و گفت

ای عزیز این زاهد شهید بتوجه آذیت رسانده که هر مرگ او خنده میکنی گفت حالا بگویم که چه واقع شد صاحبقران را

شما یار جران کرده اید به توجه او شیر غدار و هر بای خاسته گفت ای شهریار بدانکه تو دشمن و قاتل زاهد را کشته نه

زاهد را و تفصیل این مجمل آنکه ابلیس بن ابلیس که در شیاطین شهر هر بری از دیو و او شیخ شیاطین صفت را بسر خواند

ظالم

بعد خاطر او در کمین تو بود که لوح را بهر حیله که باشد از تو بدر برد بچندین رنگ برآمد که لوح را ببرد ولیکن تا تو بیدار
جنی بشکل موش شد که در محل خواب رشته لوح را ببرد و بدزدد ولیکن چون اجازت تو نیز مطلوب بود رشته لوح بدان
ادبیر جدا شد آخر آن کار از شکل مار سیاه یکوجی شده زاهد بیچاره را گشت و در حلق او رفته در وی حلول کرد
روز دیگر که تو زاهد را دیدی زاهد نبود بلکه آن ابلیس بچه بود که از تو لوح را اجازت تصرف طلب کرد که آن بهما
وقت بادشاه [illegible] دی و آن ملعون میخواست به بخشکی کار کند استغنا کرده بعبادت ربانی مشغول شد و آن
زاهد هم گویا ازین واقعه خبر داشت که بتو روز اول گفته بود و همان شب تلبیس او را گشت اما چون تو صلوات
خواند و مقور حکیم صاحب دام اقباله بخواب رفتی حکیم که بوسیله از روی علم متوجه احوال تو می باشند الف
آورده بود تا قتل آن شیطان تعلیم تو نمود الحمد که دوستان شاد و دشمنان پامال گشتند و این زاهد که سبز شده اماس
کرده است همین سبب بود هر بیرون او را ملاحظه کنید ماری یک وجب سیاه تمام زهر و حصه شده ظاهر می شود
او را باید در غار این کوه بسوزند و از دود او احتراز کنند که کشنده است بعد از آن نعش این زاهد بجا خود آمیخته بالای کوه
دفن نمایند و یا صاحبقران آن زر را که روز اول بتو آورده بود بی هر مزار او خرج کن و بر نقد اقلیم با دمن اصلح
جنی نام دارم که بحکم حکیم فسطاس در رکاب تو تا فتح طلسم حاضرم بعضی سخنان که بمن فرموده چون وقت رسد بعرض
خواهم رسانید الوقت خاطر صاحبقران جمع شد بعد از آن دعا و بار دیگر تصدق سر صاحبقران شدند باز آن شهریار
از اصلح پرسید که آن نوحه کنندگان پیلی پوش چه کسان بودند گفت ای شهریار ابلیس و لشکر او بودند القصه صاحب
قران تلبیس را که بشکل مار برآمد در غار سوخته مزار زاهد را ساخته بار دو آمده اصلح جنی نیز یکی از مقربان سلطانی
گشت در خلوت و جلوت همراه بود صاحبقران اراده فتح طلسم مرحله چهارم که طلسم یاقوت نام داشت داشت
که خبر رسید مصرم بن سیاف و احمول ترش رو با هشتاد هزار سوار بجنگ صاحبقران رسیدند و قضیه که در شهر زرین حصار
بوقوع آمد بعرض رسانیدند آن شهریار فرمود که لعین در بولانیخ بادشاه است و بادشاه متمردی گفته بلی فرمود نفقه
حقت علیه کلمة العذاب این لعین نمک بحرام که با خدای خود این سلوک کرده عذاب الهی بر وی واجب شد اما صاحبقران از
اصلح پرسید که در مقدمه آن دوکس دارچه باید کرد گفت بوقت صاحبقرانی باید جواب شان گفت فرمود چون زمین
طلسم است از تو پرسیدم فرمان داد که لشکر یک فرسخ کوچ کرده باستقبال دشمنان روند چنان کردند و از آن طرف
مصرم و احمول رسیده خیمه زدند لیکن صاحبقران بیگانه کردند که بخت خود را از دست ما بکشتن بدهند و خیره بر لوح مبارک
که در مقام جنگ دخلی ندارد وقت بکار آید تو با این خامت با ما چه میتوانی کرد بدانکه خوراک هر کدام از ما یک
من است و خامت ما نیز حقیقت کرا است تو با این خامت و دو کاه خوراک هشت توله چه جنگی خواهی کرد و بانزاکجه
نبخ که الکنون بادشاه کل طلسم است بیر بیم دشنه طمیلیم که او را تا ابنوت تمام و خزانه معقول با بعضی تحفها از طلسم

صاحبقران

بردن کند بخانم آورد که پهلوان نام دارد بخدمت صاحبقران نامه و بخانم را که رانید و متوجه طرف دیگر شد و در خدمت ایستاده
بود صاحبقران بعد از مطالعه نامه خواست باد متکلم شود پهلوان را متوجه حرف دیگر یافت انگشتی علم کرده در پهلوی او زد و
که ای جوان طبیعت بی ادب حرف بشنو اجل او چنین مقرر بود که سبابه صاحبقرانی بحکم الهی حکم میل آهنی هم رسانید و در پهلوی او
فرو رفت و پهلوان ممرد و جز با آن دو حرامزاده رسید تعجب کرده طبل جنگ زدند و مردم صاحبقرانی نیز از این مقدمه حیران
بودند آخر معلوم شد که ناخن سبابه برای قتل انگاز بلند شده بود که قوت صاحبقرانی برآن مزید شد و پهلوان نامدار را
که نام برآورد اما چون از لشکر کفار آواز طبل جنگ بنام معصوم بن سیاف خونریز بلند شد صاحبقران نیز بنواختن کوس
حرب فرمان داد روز دیگر بعد از آنکه صفوف قتال معصوم بمیدان آمد و حریف طلبید سهیل خان سپهسالار بدران بمیدان
او رفته تا شام جنگ کرد و آخر زخمی برگشت روز دیگر آن کافر افلاک ... ارلاک زخم زد کفار
طبل شادی زنان برگشتند روز دیگر نسرین بن سهیل برادر بدر دین بمیدان او رفته جنگ خوبی کرد و آخر بدرجه شهادت
برسید صاحبقران آزرده خاطر برگشت یک روز جنگ موقوف بود روز دیگر باز هر دو لشکر صف کشیدند معصوم
با کمال جاه و جلال بمیدان آمد صاحبقران آنروز خود بدولت بمیدان او رفت بعد از هم زبانی به ستیزه وری در آمدند
پاسی به نیزه بازی و پاسی بشمشیر اندازی بسر برده تبدیل کشتی پهلوانی در آمدند صاحبقران آخر فیروز شده
که معصوم بن سیاف را الحرف کتف بربست ملتزم مراجعت نمود و حکم او که اسب معصوم را در قید نگهدارند و آنچه از طعام
و شراب او را درکار باشد دریغ ندارند و قید جدائی هم نکنید زیرا اگر مسلمان شود عزتش داریم والا سزای خود خواهد رسید
معصوم این سخن از صاحبقران شنید و در دل مطیع گردید و محبت آن شهریار در دل او جا گرفت ~~اما احول ... نسیم~~ عیار
خود را با انعامات و از امیدوار کرده برای آوردن معصوم فرستاد معصوم منتظر نشسته که نسیم آمد او را بیهوش کرده بر
او رفت معصوم نسیم را دید گفت بچه اراده آمده گفت آمده ام ترا ببرم گفت که خود مردی مرا ببر مردی بسته است
من در اختیار اودیم هرچه خواهد در حق من بیارد نسیم دیگر حرف نزد بلکه گفت از این بهتر باد جوانمردی این را میگویند
و گفت ای شاهزاده در این قفس ترا چه حال باشد خوب یک فتیله عنبر برای تو روشن کرده برم ... اگر تو مسلمان شوی
من هم مسلمان خواهم شد این را گفته فتیله عنبر بیهوشی آمیز روشن کرده دماغ خود را پنبه گذاشت و معصوم را الحرف پیچید او
بقول صاحبقران میکرد تا بیهوش شد او را برداشته جمی بود که بجنس احول آمد حقیقت را گفت گفت نامعقول کرد که چنین
گفت تو خوب کردی که او را آوردی زود جواب پدرش چه میگفتم آمده بر تخت نشست زود تا رفع بیهوشی معصوم
کردند گفت مرا چرا طلبیدی احول گفت تو چه اراده داشتی که نمی آمدی گفت ما سپاهیم که هر با غالب شد مطیع آدیم
آن جوانمرد مرا برابر دی گرفت با وجود اینکه من از پهلوانان او اکثری را زخم زدم و بعضی را کشتم از راه مروت در حق
من چنین و چنان گفت احول گفت حیف نباشد که تو پسر سیاف خونریز باشی و بترسی که سپاه حریف باز ترا به بند دد

از تا احول ترسش روسیم

تسبیار مبتری تو با جه کس برو لشکر را
بگذار من دانم و جنگ معزالدین

جنس با بار دیگر شرمنده و توبی از خجالت پیش ما نمی آمدی من کمان زود ری بود داشتم تو خود و بسیار لطف بود بر آمدی
اگر از معزالدین صبح معصوم بسیار آزرده شد و گفت ای حرامزاده مردود من مگر از ترس اطاعت او را قبول کرده ام زیرا که
میگویی ای مردود و بیخرد او در اندیشه اگر تو هم دست بدست معزالدین دهی آری بدانی که من راست میگفتم اخول را بدام
و معصوم را دشنام داد و معصوم شمشیری بدست آورده و سیم عیار را که رو برو ایستاده بود گشت که تو چرا درینجا مرا آوردی
بعد از ان رو به اخول نهاد و گفت اگرچه اسیر صاحبقران معزالدین ام از عهده مثل تو سگی بوجه احسن توانم بر آمد بعد از
قتل تو بخدمت صاحبقران مبادرت خواهم جست اخول گفت ای مردک نامرد حالا قتل تو بر من واجب شد مگر پیر و هم
بجز اولا مرا برای همین در ایستاده بود که آمده اطاعت دشمن کنی او هم شمشیر کشید هر دو به شمشیر بازی در آمدند نوکران ایشان
هم با یکدیگر گفتگو کرده دست و گریبان گشتند و معصوم و اخول تا دیری جنگ شمشیر کرده تلاش در آمدند و مقصد هر یک
قتل دیگری بود جنگ کنان بیرون بارگاه برآمدند در میدان جلو خان معرکه کشتی ایشان گرم بود در بارگاه ها عاجز
صاحبقران بر دزد بود و هر دو جبار را که معصوم را عاجز یابی جز کن که کمک او بر وی هست که چون او را گرفتم نزد اسلام
در کوکب بختی ادجلو و شکرد گمان من آنست که او هدایت یابد زبانا بازآمده و تماشای کشتی هر دو مشغول گردیده و صاحب
قران بعضی از دلاوران را برای کمک معصوم مستعد ساخت اما اخول و معصوم تا سه روز طعام ایستاده خوردند و تو
قوری آب نخوردند و می جنگیدند شام روز سیوم بود که آثار عجز و ضعف بر وجنات احوال معصوم هویدا شد و کار بجایی رسید
اگر سه چهار ساعت دیگر دیر گشت البته که اخول معصوم را به بند در بازار این را معلوم کرده بخدمت صاحبقران آمده خبر
کرد چنان صاحبقران خود نقاب انداخته با بدران دیگر و پنج نفر متوجه لشکر کفار شد اما ازین جانب چون معصوم
نوجوان احوال خود را چنین دید بی اختیار بر زبان و دلش جاری گردید که ای خدائی که معبود معزالدینی اگر واجب
الوجود و المسجود توئی و جد معزالدین چنانکه دعوا دارد و فی الواقع خاتم پیغمبران است مرا درین معرکه نگهداری و مرا از
این کافر نگهداری اگرچه هم اجل من رسیده باشد بعد از ان هم ازان که نزد من جان عزیز از آبرو و نسبت بحق عزت و جلال خود و نجابت
جد معزالدین بالفعل این تقصیر زورمین عنایت کن که این امر را مقلوب خود کرده ام و بلکه که اسلام را بخاطر بیاورد طفل
میدانند راوی رنگین خیال گوید که چون این مناجات در دل معصوم نوجوان گذشت بحر کرم کریم قاضی الحاجات بجوش آمد
و فی الفور قوت معصوم دو چندان شد و هر دو بیز ظاهر گشت و قضیه بر عکس داد و قوت جان معصوم را کریم ذو الجلال ضعف
و عجز در تن اخول کرده درینحال صاحبقران رسید و بگوشه ایستاده شد و مردم معرکه عظیمی ساخته بود و بنواز هجوم خلایق
جا بر طایران هوا نیز تنگ بود و صاحبقران بزبانا آهسته زود که اگر بمن گفتی من عکس آنرا می بینم عرض کرد شهریارا
راست میگوید لیکن آن وقت علام چنین یافته بود و آخر در محل غروب آفتاب معصوم نعره بر کشید و کمر زنجیر او را گرفت
اخول زور بکار کرد فایده ندید و آخر معصوم غذا را در دل یاد کرده ندا و نالت اخول و لیس را بر کنده غلغله از خلق

بلند شد تماشائیان بدریای حیرت غوطه خوردند و انگشت تعجب بدندان گزیدند اما معصوم احول را بزمین زد و جلدی
بر سینه او نشسته گفت ای احول دیدی قدرت خدای معزالدین را اکنون بدانکه خدای عالم اوست گفت معزالدین
شما شب بنو جادو آموخت عمر خدا و نبی الیقین درازنا دکه بنده هم خواهد گرد معصوم او را در حضور جمع از هم درید
ناچار خالصا دل و زبان بکلمه طیبه آراست صاحبقران نقاب برداشته معصوم را در بغل گرفت و پیشانی او را
بوسه داد معصوم بمردم خود فرمود که من مسلمانم جمعی که ممنون احسان او بودند مسلمان شدند باقیها حکم کرد که بزنید کافرانرا
الحاصل درمیان مردم معصوم و مردم احول مغلوبه واقع شد آخر کار کفاره زنده شدند کشته هم شدند
و هم بگریختند هم بفوج مسلمین آمیختند بعضی از هشتاد هزار کس سی هزار گریختند و بیست هزار بقتل رسیدند و سی هزار کس بدایره
اسلام درآمدند و از جمله گریختگان ده هزار کس از مردم معصوم بودند که خبر بدرشتی سیاف بردند و بعضی از مردم احول
بودند سه روز مغلوبه بود و حسن الفصال یافت صاحبقران بفتح خداداد داخل اردوی معلا شد و مجلس برآراست
معصوم نوجوان برادر است او حقیقت روز رایش خود را بیان کرد روز دیگر فرمود که یاران طلسم یاقوت که راه
زرین حصار است کدام طرف است و چه علامت دارد و مالک ثاقب عرض کرد که شهریارا گاهی این طرف راست
در شکارگاه سرخی مانند شفق از افق آسمان بنظرم رسیده که میگویند طلسم یاقوت است و گاهی آن سرخی را طرف
چپ هم دیده‌ام معلوم نیست که آتش است یا شفق و هر دو طرف کوهی است که از بالای آن کوه او را دیده‌ام صاحب
قران سوار شده بالای هر دو کوه برآمد لیکن اصلا سرخی با شفق بنظر الوزم نرسید حیران شد وقت مراجعت
مسیح خنجر باز بخدمت صاحبقران رسید و تمام احوال جمشید را از ابتدا تا انتها بیان کرد و عرض داشت اسعد نیز جبه
پوش را با پیغام رئیس الابرار بخدمت گذرانید جناب عالی منتظر دولت که چگونه بعد از آنجا رود یا طلسم یاقوت را که
علامت او بنظر نیاید شکند اصلح جنی عرض کرد که ای شهریار مالک نوگشت غلام برای همین در خدمت مانده اکنون وقت
دیدن لوح دوجستین است هرچه ارشاد کند موافق آن باید کرد فرمود دیدن لوح در طلسم بکار آید و هنوز من داخل طلسم
نشده‌ام گفت حکم حکیم سقراط است که در نبرد و اینجا هم صاحبقران عرض خواهی کرد که لوح را به بیند شهریار بموافق ضابطه
بعد از ادای دو رکعت از لوح پرسید که اکنون مرا چه باید کرد متوجه طلسم یاقوت شوم یا بمدد مسلمانان روم که اسعد یاشد
نوشته یافت که فرزند حبیب خدا چون ظاهر و باطن مرحله طلسم را فتح کنی متوجه مرحله چهارم خواهی شد برای اینکه
مرحله چهارم بمنزله دل طلسم است دیگر مرحله طرف شادروان دست راست دارد که فرا مسخر شد و هیچ مرحله
طرف ورد دروازه حکم دست چپ دارد که هنوز آنرا مسخر نکرده جمعی از خداپرستان نیز در آن طرف بعد دلو محتاج
باشند پس باید اول دست چپ طلسم را بدست آورده متوجه دل طلسم شوی که باید از هر دو جانب دل بدست آورد
دل بدست آر تا کسی باشی ورنه در کجا غم خسی باشی باید که لشکر بنی آدم را در همین مرحله بگذاری بعد از رفتن

تو بطلسم

شده از جانب صاحبقران که هر که رفیق صحبت مسلمان شود

تو سر خسی علامت طلسم بنظر خواهد آمد حالا که مرحله سیوم کاهی رخنه آنرا می دید و باشد چون هر طرف نظر توجه بیشتر کردند
دلنگ اجنه هر قدر باشد همراه گیسری داول لطلسم سیاه قلعه که در مرحله هفتم است رخنه موافق ارشاد لوح لشکنی بعد از آن
ظاهر مرحله را فتح کرده طلسم دشت هنزل را که متعلق به مرحله ششم است فتح کنی الحال واسعد را از جنگ کافران بر بایان
بعد از آن طلسم مرحله پنجم را که زمین خوفناک ارنام دارد فتح کرده متوجه دل طلسم شو صاحبقران احوال یاران گفت
ابوالخیر واقلیع عرض کردند که ای صاحبقران بحق دین حق که طریق فتح طلسم را اینطور نشنیده بودیم الکنون که صاحبقران
از لوح معلوم کرده فرمود اعتقاد ما را زیاده ساخت القصه جنی را دلشاد و بهر سبز کلاه و تیز ان جنی را با فوج
ایشان طلب داشت هر دو امتثال مثال آن خورشید فلک جلال نمودند و سعد جنی حاکم طلسم مرحله سیوم نیز بموجب
فرمان حاضر شد ابوالخیر واقلیع نیز جنیان خود را طلب داشته مجموع هفت هزار جنی را همراه گرفت و باقی را در
طلسمات گذاشت و جنیان تخت صاحبقران در هوا بر داشته متوجه مرحله هفتم شدند و نیابت ظاهری لشکر کوز
به بدران و بکرز بابک ناقب مقرر شد و سعد م را سپه سالار ایشان کرد و اینجا بعد از رفتن صاحبقران معلت
چنین دیدند که بگویند صاحبقران لشکر را رخنه و جنیان را همراه خود نمارا اینجا گذاشته همین جز در لشکر ظفر اثر شهرت داشت
اما صاحبقران سلیمان نشان کیتی ستان بر تخت روان سوار شده از راه رفتن صاحبقران با فوج جنیان از مرحله
سیوم بر مرحله هفتم و شکستن طلسم سیاه قلعه و از عقب کوهستان مرحله پنجم و ششم و هفتم روان شده تا در اندک زمانی
بطلسم سیاه قلعه نزول کرد و موافق ارشاد لوح جنیان را بیرون طلسم گذاشته خود توجه به جانب سیاه قلعه فرمود
بر سر ریگه در داستان جمشید گذشت قلعه را دید و فیل را هم دید چون ارشاد لوح بود که اول فیل را مسخر
کند متوجه فیل گردید اما چون نظر فیل بر صاحبقران افتاد او از خنده از و بلند شد صاحبقران فرمود ای دیو فیل
بیگر چه جای خنده داشت فیل گفت ای جوان خنده برای آمدنت که هم به جز بهای من کار نکند و تو بجنگ من
آمده چه خواهی کرد صاحبقران فرمود من هم میدانم تر ابغوث صاحبقرانی بزبون خود میکنم فیل گفت باید دید القصه صاحبقران
تا شام با فیل جنگیده داد و هم در حمله کردن کمی نکرد لیکن آخر دم فیل بدست صاحبقران افتاد و صد اکبر گفته اسم لیح را خواند و فیل
را بر داشت و بر دور سر گردانید فیل بزبان عجز و الحاح گفت با صاحبقران مرا بگذار که خدا پرست می شوم صاحبقران او را گذاشت
فیل اطاعت کرد و لعنت بر ابلیس نمود و عرض کرد که ای شهریار هر چند سر دار که خدا پرست نیست لیکن من این نیت را دا شنیده
قبل از شما جمشید اینجا آمده بود همچنین و چنان گذشت صاحبقران بر داستان او خنده دلبار کرده فرمود که امیر حمزه و یعقوب هم این
بر داستان آن ملحد خنده با خواهد کرد باز فیل عرض کرد که اکنون موافق لوح شما طلسم را بشکنید و من باز در مرحله چهارم بجهت
خواهم رسید که جمشید را بعد از رفتن بر پشت من سوار خواهید کرد تا در باقی وجهی از طلسم بیرون کنم که چنین نشنیده ام صاحب
قران در لوح دید مطابق عرض فیل یافت او را آزاد کرد فیل به در رفت و نام این فیل دیو افیال بود اما صاحبقران ...

موافق نوشته لوح بران درخت آمد که پارچه های زربفت و غیره جابجای او پیچیده بودند درخت را بحکم لوح برکند نقبی
ظاهر شد اژدهای سیاه سر از آن بدر آورد . صاحبقران بحکم لوح با پنجه دیو کش او را کشت طوفان شد چون بر طرف
گشت داخل نقب گردید بر در باغچه که جمشید از آن خود عمود الحجار گرفت رسید کاتید جنی نگهبان او بود متشکل بشکل عفریتی
شده نام نام با صاحبقران جنگید آخر آن حرامزاده حریف را غالب دیده از ترس مسلمان شده و ببرکت صاحبقران
اندرون باغ آمد سیر کرد حجره ها همه بدست او گشاده شدند پر از منسوجات و زر و جواهر بودند همه را ملاحظه کرده بجای خود گذاشته
و مهر خود بران زده بشهر روان شده سگی سیاه بقد فیلی سر راه بر صاحبقران گرفت بحکم لوح پنجه را از غلاف کشید نظر سگ
چون بر لوح و بر پنجه افتاد غلطی زده بشکل زنگی شد و گفت مرا مکش که اطاعت میکنم و مسلمان میشوم آرزومند دیدن
لوح بودم تائید جنی نام دارم صاحبقران دست از قتل او کشید و او از سر صدق ملازم شد صاحبقران از تائید خبر رسید
گرفتاری سپاه و قلعه چند عقبه دیگر دارد و گفت ۳ عقبه که ~~اکنون خیال شاید در اینجا از شهر اکنون نوشته باشد~~ که باید دید و داشتم
صاحبقران فتح کرده حالا اصل قلعه مانده است و انجام هر بن بخدان جادو بجنگ صاحبقران مستعد است و بدرش
بخدان از چند روز بشکنج لشکر رفته والا چند عقبه دیگر بود امیر و صاحبقران جائی که بر تائید فتح یافت مناری دید که
مرغ عظیمی بالای او نشسته دود و شراره وار از دهن او بلند میشود بحکم لوح تیر بر دهان او زد آتش از دهن او جسته او را
بسوخت بعد از طوفان بسبل غایب شد و سیاه قلعه بجائی میل بدید گشت هر هر بن بخدان برابر صاحبقران صف کشید و آن جسم بابار
را بجنگ طلبید صاحبقران بحکم لوح بمقابله او رفت او بر صاحبقران سحرها خواند بسبب لوح اثر نکرد و آخر صاحبقران او را
بپنجه خاراشکاف قلم کرد لشکر او بر صاحبقران ریختند او نیز با پنجه بجنگ درآمد از جادوان میکشت تائید و مسلمان رفته
اقلیع و الواجد را خبر کرد جنیان رسیدند هر جادوان ریختند و در اندک زمانی همه را کشتند بعضی گریختند و دروازه سیاه قلعه
از اندرون بند بود هر چند صاحبقران و دیگر آن سعی در گشودن دروازه کردند فایده نکرد صاحبقران در لوح دید لوح را
هم در آن مکان از خطوط سرا یافت و هیچ ظاهر نشد هر چند در گشودن قلعه تدبیرها کردند بجائی نرسید جنیان بالا میرفتند که
احوال را معلوم کنند هنوز بفصیل نرسیده در خندق می افتادند و در خندق آبی بود سیاه مانند قیر که چون جنی در آن می افتاد
سوخته سوخته گویان میمرد صاحبقران از اقلیع و الواجد و غیره پرسید که این چه بلا است نه قلعه مفتوح میشود نه لوح سر آنرا
میگوید در این بودند که بادی سیاه در وزیدن گرفت و غیر از صاحبقران همه را اشارت سرما عاجز کرد جنیان گفتند که این طرفه
که ایشان را اسر ما باین مرتبه حیران دارد القصه که صاحبقران بعد از نیکه بسیار عاجز و مضطر گردید بخاطرش رسید که مبادا
جادوی عمل لوح را بسته باشد چنانکه اول بار لوح مراجع کرده بود بجلدی آن اسم را خواند ملک الملکوت بصورت مرغی سبز
از کوه بان رسیده دریا متشکل بشکل انسان شده بر صاحبقران سلام کرد و گفت ای شاهزاده بلند اقبال قریب بود که آخر
دولت گرفتار وبال گردد ولیکن فضل الهی شد که اسم را بیاد آوردی اکنون بدانکه لشناس و ابوالفتنه نام دو شیطان رجیم اکبر

تونکول

توان آمد و هر دو حرامزاده سحر کرده عمل لوح را بسته اند و سه کرده ایشان تلبیس بود که از دست تو قتل رسیده و اینجا از حد او ز
صحرائی برهوت لعل سحر در فلان غار نشسته بهم میرسانند برای آنکه ایشان گریخته [illegible] میرسند که جز بستن لوح را
نشنید و هر کشند و اکنون بجا دو استقلال دارند کار ایشان سهل است اکنون بیا تا ترا بصحرای برهوت برم تا آن
شیطان حرامزاده را بکشی که عمل لوح جاری شود این را گفته باز بصورت مرغ شد و بصاحبقران گفت بسر مرغ در نشستن
چشم بکشی تا از نظر آن نابا کان غایب شوی و الا بکمر بزنند چنانکه بدست نیاید صاحبقران بسر مرغ در نشسته
آن مرغ بمنقار کمر زنجیر او را گرفته برداشت تا بصحرائی آورد که هر مصیبتی که از مار و کژدم و رتیلا و آتش و خار
ی که کرسی و جنبانی آدم کش تصور آن توان کرد در آن صحرا بود ملک الملکوت صاحبقران را بجائی آورد که هر کنار نهری
نشسته بود و لنباس خود را معکوس بر آن درخت او بر آن کرده چیزی می نوشت و ابوالفتنه آنرا در نهر می شست
ملک الملکوت گفت یا صاحبقران همین عمل صعبست که سر عمل لوح کرده و حالا بعد از لمحه لنباس زبان خود را از دهان
می آرد و سیاه است تو باید که تیری بر زبان او بزنی که کشته می شود و بعد از قتل او عمل لوح جاری خواهد شد صاحبقران
چنان کرد و لنباس کشته شد طوفان شد چون بر طرف گشت لنباس را کشته دید اما ابوالفتنه را نیافت متألم
احوال او از ملک الملکوت پرسید گفت ظاهرا گریخت زود مباد آفت دیگر برانگیزد گفت عمل لوح
جاری شد و ابوالفتنه دیگر قدرت ندارد همان وقت لوح را قفل چون اسم لنباس مالیدند و همه را آن بر گشتند
ان بلیات که صاحبقران دیده بود بر طرف گشت لیکن هولناکی از آن صحرا بر طرف نشد ملک الملکوت گفت
ای معزالدین این صحرائی است که اژدر کاذران در بنجا است و این بلیات پیوسته در آن پیدا می
شود و پنهان میگردد القصه صاحبقران باز لشکرگاه قلعه آمد ملک الملکوت بدر رفت بعد الخیر بر چهار در قلعه
ست بر کن و از پنج هر یک سنگی سیاه ظاهر می شود حمله بر می آرد و به پنجه بکشی قلعه مفتوح شود صاحبقران چنین
کرد طلسم شکسته شد هزار سلاح زبرجد در آن قلعه با مال بیشمار بود صاحبقران آنرا تصرف کرده باز در آنجا لذا
خاید را بادشاه طلسم کرد و پرسید برادرت کابو کجا است که مسلمان شد حالا که چنین زود دیر بدانکه او گریخت
ان حرامزاده هرگز خداپرست نمی شود او از کون ابلیس جسته است بارها در میان من و او مطارحه شد و من
اقبال میل خداپرستی بهم رسانیده بود و هم داوم عکس ما سخن میگفت سخن او غیر از نام ابلیس نبود شاهزاده زود جهنم
بر و دیگر جوان [illegible] کرد اما صاحبقران از آن جا کوچ کرده بسر کوه آمد که دار الملک مرحله هفته بود و اعقل نشد
و هذان از طرف جمشید نایب بود و بجنگ صاحبقران بر آمد و از دست انکلوکه بصورت ایشان [illegible] باد و جنگ کرد و قتل
رسید جنیان تیغ در کاذران نهادند و صاحبقران نیز همه دیوکش را در ایشان خوابانید با اندک زمانی پابان آمدند بعضی
گریخته پیش جمشید رفتند و جمعی مسلمان شدند روز دیگر صاحبقران داخل شهر شده بر تخت نشست و بناهای جمشید

استقلال دارند و این سرها باجادوان
که از لشکر هر کجا گریخته اند بعمل سحر

صاحبقران در سمع لشکرگاه طریق
فتح قلعه طلسم خود نوشته یافت که
چهار در درخت

دیگر منظر نیامد عرض کرد که یا
صاحبقران لنباس که کار در دست
که او کشته شد

در آن [illegible] خراب کرد و بقاع خیر از مسجد و مدرسه آباد فرمود و روز سیوم از آن کوچ فرمود و به دشت صندل که

طلسم مرحله ششم بود نزول اجلال فرمود و بحکم لوح مشار الیه قدم در آن دشت گذاشت و هزار کس از بنی آدم همراه

بودند و سردار ایشان از رجال رجال الغیب نام داشت که از مرحله هفتم در رکاب آمده بودند همه را بیرون گذاشت

وجود مشار الیه داخل دشت شد و صد هزار درخت صندل دید که بر تنه هر یک از دهانهای صندلی رنگ خود را پیچیده بود و چون

نظر ایشان بر صاحبقران افتاد هر کدام نفس کشیدن آغاز کردند صاحبقران بحکم لوح لوح را در صحرا انداخت همه دیدند

که هر بار نیز ناگاه صحرا را آتش گرفت و همه سوختند صاحبقران بحکم لوح در آن وقت بچشمه که زیر درختی بود و از دهان تنه

او بود غسل کرد چون بر آمد رخت خود را سلامت و حیات را ناپدید و لوح را او جو دریافت رخت پوشید لوح

را بر گرفت بمشتر روان شد بچمن شالی رسید دید که کبوتر بالقدر خروس دانه می چیند و کبوتری برای کنجشک بر سر

بلندی نشسته آوازی حزین میکشد صاحبقران بحکم لوح از آن کبوتر کوچک پرسید که با این بشر از چه انقدر حزینی و دانه

نمی چینی کبوتر بطرف صاحبقران دید و ناله را بلند کرد صاحبقران بحکم لوح نزدیک او رفته بلطف تمام سوال مذکور

را اعاده فرمود کبوتر تاب داده بشری السحر در آمد و گفت ای جوان چه کار داشته دشمن او را هلاک کرده من در ماتم او چنین

نشسته بجوزم و قصاص گیرنده خود را از خدا می طلبم صاحبقران فرمود که قصاص گیرنده تو مرا بپرس او بر کبوتر بیرون آمده

در پای او بود که صاحبقران بحکم لوح بر او از روان شد تا بمناری رسید که کسی را بالای منار نشسته دید که مشعل

گرفته از این قدر [illegible] و کبوتر نزد او آمد و گفت ای جوان این دشمن من که بکشته مرا در آزار دارد ما نظر

آن کس بر کبوتر و صاحبقران افتاد [illegible] کشید و گفت ای بشر [illegible] را برای من آورد [illegible] مانند غار و

بقدر [illegible] دو طرف منقار داشت بر صاحبقران [illegible] کنان نزد آمد [illegible] بحکم لوح تیری بر حال کام آن کسی زد

که از دماغش سر بر آورد [illegible] گفت آه و دریغ که خدا پرستان بر اهل [illegible] ظفر یافتند این را گفته ملعنه شد صاحبقران

دانست که بدرک رفت اما کبوتر آمد و گفت ای صاحبقران [illegible] و گفت جائی نمیرود و در بن بود دید که آن کس مرد و از هوا

محاذی منار [illegible] نازل شد هر قدر او می آمد میان زمین می رفت تا بجای منار چاهی ظاهر شد و آن کس در آن چاه غایب گردید

کبوتر معلق زده بشکل پیرمرد خوش محاسن شده در قدم شهریار [illegible] و گفت اکنون توجه مدعا داری بحکم لوح فرمود

که میخواهم تسخیر قلعه صندل سرخ [illegible] ای [illegible] کبوتر بود عرض کرد که بکار تو صاحبقران طلسم کشائی فرمود تا حال

چه میدانستی گفت میدانستم که خدا [illegible] دیگر را بعد من [illegible] اکنون بدانکه بنظر رسیدن قلعه صندل سرخ موقوف بر دست

کردن خاتم [illegible] است و انگشتر مذکور در انگشت تمثال افلاطون حکیم است و آن تمثال در دشت غولان است و سردار

ایشان غول [illegible] غولان است باید القدر غولان کشته شوند و نهری از خون ایشان جاری شود بدروازه گنبد تمثال رسد

[illegible] آنگاه تو در آن گنبد در آ و خاتم [illegible] از انگشت او بیرون آورده در انگشت خود بکن تا قلعه

ان ستم

رو شد

بنظر

منظرت درآمد و مالک مسعود جنی که حاکم طلسم است ببالا رفت و طلسم نیز شکسته شود که همه کارها مرامی باید کرد
بشیرای جنی که سرحد دار را اعظم لقب داشت لشکر خود را که بصورت کبوتران بودند طلبیده است و هر کدام رسیده غلطی
زده بشکل انسان شدند و ساره کوکبه نیز خاتم کرد صاحبقران بحکم لوح از انجا روان شده بر کنار دشت غولان خیمه زد
و تخت سمرای جنی را بعنوان ایلچی گری پیش غول بن غولان فرستاده او را دلالت بخدا پرستی و متابعت خود کرد و آن کافر
ایلچی را کشت و مستعد جنگ شد بعد از تسویه صفوف قتال بقبیلان غول سپه سالار غول بن غولان بمیدان آمد و لشکر [illegible] زخم زد
صاحبقران رفته بعد از جنگ مغلوب غول را کشت مغلوبه واقع شد شمشیر ها را بر کبر لاف بنجه دیو کش خارا شکاف را او بر
ایشان خوابانید و جنیان نیز کمک کردند بعد از سه روز چون غولان چون نهر جاری شده بدر دروازه کنبد که هم در ان
دشت بود رسید و دروازه و دانسته آتشی از اندرون جسته باقی غولان را سوخت و صاحبقران اندرون رفت
جای با صفائی دید و در وسط تختی بود که تمثال افلاطون حکیم الهی از نفت چوبین ساخته بران نشانده و بودند زیرکی
و شعور و صلابت خداشناسی از وجناتش میبارید و لوحی با رقعه بران تخت پیش آن تمثال گذاشته بودند و انگشتر نگین زبرجد
در انگشت آن تمثال بود صاحبقران لوح را اول بر داشت دید که نوشته اند منکه افلاطونم این خاتم را برای پادشاه
یونان ساخته بودم و از خواص این خاتم است که چون او را در انگشت کنند نگین او را بطرف کف دست کرداند
مشت را کرد کنند صاحب خاتم از نظرها غایب شود و چون نگین را به پشت انگشت آورده دست بکشاید ظاهر شود
و این قدر را از علم نجوم دانسته ام که بعد از پادشاه یونان این خاتم که عمل مشتری دارد بدست پادشاهی صاحب شوکت
خدا پرست خواهد آمد بدست هر که آید باید که پیوسته دست کرم بکشاید و دنیا را سهل شمارد و بر عاجزان رحم کند ارباب
حاجت را از در خانه خود نراند خود شناسی را مقدمه خداشناسی داند و تا حجت و انکار دشمن را معلوم نکند بقتلش نرساند
و بآزار هیچ جانداری راضی نشود و بروی میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
صاحبقران را از مطالعه آن لوح رقت دست داد با خود گفت آه که این دریا پادشاهی باکی میسر آید مگر خدا پرتو توفیقات
بنود بیفزاید و آخر کرم صاحبقران بمرتبه بود که خزاین موفور را بر در بارگاه ایثار کرده صلای عام بمساکین میداد تا هر کدام
بکف دست هر قدر توانند بر گیرند و بتوان تواریخ حاصل این مضمون است فمن اراد التفصیل فلیرجع الی روضة الصفا بعد از ان
صاحبقران رقعه را دید از حکیم اسقلیبوس بود که نوشته ای صاحبقران معز الدین ای پادشاه صاحب شوکت توئی که ایزد
تعالی که اختیار دلها در دو انگشت قدرت اوست این خاتم را در انگشت قدرت تو کرده و این خاتم از افلاطون
تا اینکه بشاگردش رسید بود و بهترین توفیق عبارت صاحبقران احضور رسید از تو بهر [illegible] ترا مبارک باد اما چنان نشود که دوم ما
از عدم قبول این نصایح بود مدتی بشیر روح استاد الحکماء الالهیه افلاطون شرمنده کنی صاحبقران ان خاتم را در دست
کرده دوگانه برای یگانه ادا کرده آرزویار توفیقات از رب العباد طلبید و از انجا بر آمد بین که از دشت غولان

جنگ مرحض شه بمیدان آورفت و او را کشت
غول بن غولان خود بمیدان آمد انشاء الله

گذشت قلعه از چوب صندل سرخ بنظر درآمد و پیش آن قلعه فوجی صف کشیده بود و در پیش سلطانی زیر سایه چتر بود انتظار
صاحبقران کو پا می کشید که چون نظرش بر جمال انور افتاد از مرکب فرود آمده استقبال کرده بر قدم شهریار بوسه
داد شیرانی رجبی سفارش کرد که با صاحبقران مسعود حبشی بیعت است صاحبقران او را نوازش فرموده ارشاد کلمه محمدی
نموده سابق خداپرست بود اکنون محمد پرست شد صاحبقران داخل قلعه محمدی شده جاهای خوش نظر درآورده قدری
بر تخت نشست ضیافت خورده هزار و یک سلاح یاقوت زرد شفاف با اموال و اجناس بسیار در آن قلعه نیز بود صاحب
کرده بار او را امانت گذاشته مسعود را با بختیار حبشی امانت گرفت و شهریار را نایب او کرده در قلعه گذاشت علامات
طلسم هر طرف گردید اتلع و ابوالخیر نیز ملاقات کردند در بین جمعی از کدخدا و دو لشکر را در میان گرفتند مسعود حبشی عرض کرد
که با صاحبقران اینها رخصت میخواهند که پیش سرکرده خود بروند صاحبقران پرسید که ای مسعود در هر طلسم جوان مرحله دار
دیده ام که آمده سر را پیش کشیده بود و بعد از آن که زبون من شد رخصت خواست بخلاف این طلسم که این کدخدا حالا
بعد از فتح طلسم ظاهر شده رخصت میخواهند که ببیابان روند و هرگز در بین سر راهی مرا نگرفتند و جنگی نکردند سبب چیست
مسعود عرض کرد که با صاحبقران سردار ایشان هم خداپرست است و هم در دیوان دانشمند نجوم است همین که صاحبقران
داخل طلسم شد احوال را معلوم کرده فوج خود را منع کرده فرستاد که متعرض احوال این صاحبقران نخواهید شد مگر بعد فتح
طلسم از و رخصت گرفته پیش من خواهید آمد و این علم چون دیگران نداشتند با صاحبقران علم مخالفت برافراشتند القصه
صاحبقران از آن جا کوچ کرده متوجه اسمریه که دارالملک مرحله نشیم بود گردید و ماکایدجی از طلسم سیاه قلعه گرفته
بود دانسته آمده از آنجا نیز شورانه ماهر دانسته بار و دی جمشید رفته باز اله ملاقات کرده احوال را من و عن بیان
نمود زاله کاف آدم سرد از جگر بر درد برکشید و زار زار بنالید و گفت ای کاید معلوم شد که این صاحب دولت البته فتح کنند
طلسم سبع سباع است و در گشودن طلسم چیزی باقی هم نماند برای آنکه سه مرحله از آن طرف فتح کرده و یک مرحله از این
طرف نیز التسخیر نمود دانسته که تو دانیه را نیز مسخر کرده باشد ای کاید گفت اما یکه من در سو دانیه بودم که اعضل شهر و زندان
از دست اتلع حبشی کشته شد و صاحبقران طلسم کشا آن شهر را بعد از تخریب بطور خود آباد کرده متوجه طلسم و نث
صندل گردید مکه پنهان شده بود و آن وقت برآمده نوران را بر داشته بجهت شمار رسیدم که زنده که نوران جم ...
از دو صورت نه بیرون زاله گفت ای کاید تو قع اینکه شاید لوح را از دید زدند با عمل او را ... مطلق بر طرف
گردید و بیقین این طلسم شکسته شود رئیس الابرار در لوح مسطور درست دیده بود حالا امیدی که هست بزور جمشید
است ولیس بالفعل جمشید خوابیده است چون بیدار شود او را ملازمت کن و برای اداء این قلعه سور النحاس را که
اسعد در دو شسته است بگیر که چند این مرتبه افواج قاهره تسخیر او تعین شده ولیکن کاری نساختند جمشید را مانع شده
نگذاشتیم که مبادا او هم مثل دیگران خفت کشد و رعب او از دلها بر طرف گردد تو هم برخیزد این را فتح کن کاید

مسلمان شدن ...

گفت

گفت قاعده طلسم چنانست که چنان بر بنی آدم مقرر ابدا کنند که ملک الملکوت داروغه در عالم علوی ایشان را نیز زنده
نگذارد و زال گفت آثار آن شود در راه رود حالا نه طلسمی مانده نه قاعده و همه بر هم خورده از هر که کاری بیاید از خود
به تقصیر راضی نشود دارد عاقبت کار منزلیست که عاقبتی در میان نیست یا آنکه رفته خدا پرست بود و متابعت صاحب نوح
نماید کافی گفت محبت خداوند اهلیس در دل چنان جا کرده که ترک آن توانم کرد و الا حالا از ترس مسلمانان می‌شدم
دمی که گرچه زال قصه عیاری سرخ که خود را خضر نام کرده بود و پیش کافی گفت و قصه کوری جمشید و غیره بیان کرد و در این
سخن بودند که جمشید بیدار شد کافی بیدار را ملازمت کرد صورت واقعه را اظهار کرد و آن حرامزاده آزرده شد با گفت
کوکبی این طلسم را معزالدین را بکشم زال گفت ای جمشید تو هم سابق زور خود را بباز در معزالدین آزموده
بانه گفت یکبار نه او را زخم زده بودم لیکن کشتی نگرفته‌ام ای زال چه قدرت دارد که با من پنجه در پنجه کند در حضور لو
چون اتفاق شود چنانش بر زمین زنم که نقش بند دارد زینکه طلسم را بشکند مضایقه نیست چه حکما نام هر که طلسم را به بندد
همان شخص میگشاید اما از آن حقیقت گوش کن کافی قلعه را بجنبد گفت جمشید گفت یقین که هر که دوست ما خواهد بود اظهار
دوستی خود خواهد کرد این را گفته خلعت فاخر و بالابندست زیور برای خاطر نوران فرستاد تا کافی او را خوب کاوید
و خوشش آمد اما کافی حرامزاده را از دکه صورت عیاران شده اسعد را با پهلوانان لشکر بیار دست اول رفته برم
باده پهلوان دیگر آورد جمشید گفت چون همه جمع شوند میکشم شب دیگر دو تای دیگر آورد شب سوم اسعد حکیم استقلونی
را بخواب دید گفت ای اسعد فرزانی در طالع توست تاج زرجد را با نعالین دیگر در نقب که گذاشته کسی ناپدید کن
و خاطر جمع دار که آن قرآن السهیل تکلیفی از تو خواهد کند شب و صاحبقران ترا نجات خواهد داد اما آن شب نیز ده
پهلوان را دزدیده بند کافی حرامزاده چون جمعی بود او را از دخول قلعه و بیدار بردن پهلوانان مانعی نبود و بعضی را
در طعام بیهوشی داد و بعضی را در آب و بعضی را در خواب بیهوش کرده می برد اما اسعد روز چهارم موافق
واقعه خود تاج را با تحفه‌های گران‌بها در نقب که گذاشته کسی را اسیر ساخت شب پنجم کافی اسعد را با پهلوانان باقی
نزد جمشید برد همه را یکجا کرده دار ها را برای ایشان برپا کرد لیکن چون مشتاق تاج بود از اسعد پرسید که تاج
را چه کردی گفت بجز من نیست گفت در قلعه است اسعد گفت خدا بهتر میداند جمشید از غضب فرمود که فوج بر قلعه دود
و سحر کنند چون نگهبانان قلعه سرداری نداشتند [illegible] بجا آوردند دست با جمشید انبار [illegible] آویخته خود
با صف شکن رو بقلعه نهاده مانند مور و ملخ از خندق جسته با صف شکن رخنه در حصار کرده کماندان در قلعه ریختند و غوغا
برانگیختند اسعد را با [illegible] پهلوانان بدارها آویخته بودند مقرر بود که جمشید بعد از فتح قلعه دست آوردن تاج زرجد
ایشان را بدار بالا کشند مسلمانان از هر سو مناجات میکردند جمشید در قلعه قتل عام فرمود طرفه جشنی برپا شده
بود زال ملعون و [illegible] اسعد را دشنام میداد در اسم بحر شیخ بجا می‌آورد و انتظار مراجعت جمشید میکشید متوجه شدن صاحبقران

و ظاهر مرحلهٔ ششم و نجات دادن مسلمانان هزاوکرجنی جمشید و شکستن صاحبقران طلسم مرحلهٔ پنجم را که زمین خونخوار نامدار
از صاحبقران کی بشنیدن عرض کنم که چون قریب اسعد به رسید مرسل جنی را که ملازم اقلیم بود برای خبر فرستاده و درین
گرد دار رسید و بصورت انسان شده از کاذی نام حقیقت از ابتدا تا انتها معلوم کرده که بکنان جز لعاعب قران ر[سانید]
سفر بار فلک اقتدار نیز دست باچه شده زبون هر کاه ان بصورت کائید کار را چنین کرد ما هم مضایقه نداریم

ملعون جمشید

که به طریق خود را زود به رسانیم چنان را از خود زود به رسانید و شمالنگل الشان شده از حرب کافران سعادت
ابدی در یابید آخر که باید مرد چرا از گشته شدن می ترسید و لشکر بنی آدم را که از طال رحال بسبب سرداران ایشان بود
ما گیرد که شما نیز خود را زود به رسانید آخر چنان کردند که اول چنیان تخت صاحبقران را بر داشته با لشکر جمشید بر
زمین گذاشتند نزدیک دارها و جنی اسب صاحبقران را آورد و سوار شد بعد از ان یکی به جنیان از بیان گرد د[ستی]
دارها شکل شتری بر آمد و مسلح و مکمل خود را ظاهر کردند یکایک قریب با نزد دو هزار سوار و در عین لشکر جمشید سبد شدند
رسیدن ... های دارها بریدند و اسعد را با سرداران نجات دادند ایشان که خلاص شدند یار است بسلاح خانهٔ جمشید
رو نهادند و هر خان هر لون سلاح دار را گشته بسلاح خانه در آمده و اسلحه را بر آوردند و اسعد و هر فرد غیره سلاح
پوشیدند بعد از ان اسبان خوب از اصطبل گرفته سوار شده بجنگ در پیوستند بکش بکش بلند شد زاله در ان وقت
طعام زهر مار میکرد که خبر رسید که مرگ تو مبارکباد که صاحبقران طلسم کشا رسید و اسعد را با سرداران خلاص کرد و افواج
شاهمراه جمشید به تسخیر قلعه رفته و باقی مردم را اینجا میکشند زاله ... طعام را گذاشت و در فکر این شد قلعه را قایم کند
بر اسبی سوار شده رو بقلعه نهاد و وقتیکه خبر بجمشید رسید ان حرامزاده در قتل و غارت مشغول بود این خبر شنید و گفت خوب
قصه کوتاه کرده بدیهن ساعت معزالدین را گشته اهل طلسم را از وغدغه او فارغ سازم درین اثنا زاله رسید احوال را گفت
جمشید گفت هر چه شده باشد آمد و در فیصل میشود سلاح را بر تن خود راست میکرد و سرداران خود را از جنگ قلعه
موقوف داشته بهر سر صاحبقران میفرستاد و اسعد نیز این خبر شنیده نزد صاحبقران و اسعد رفتند زاله چران و جمشید مستعد جنگ

و جنگ

بود که آخر شب دو وند و عیار خاص شیخ رسید نامه بدست زاله داد باین مضمون که مسموع شد که مدعی طلسم سر از مرحلهٔ هفتم
بر آورده دارا دو طرف شما دار داگر چنین شود که او بیاید زنهار الف زنهار زنهار که با او دران مقامات جنگ نخواهید انداخت
کم فرصت نه بلکه بمجرد دیدن این نامه در هر حالی که باشید خود را بانظر فیروز برسانید خواه سور النحاس فتح شده باشد خواه نه
برای انکه من در کتاب شرارت نامه سامری که کتابیست در سحر دیده ام که اگر جمشید در زمین شفاف که مابین مرحلهٔ پنجم
و چهارم است با معزالدین جنگ کند فتح بزی صاحبقران طلسم کشا واقع خواهد شد بنابرین شما خود را البته این طرف

واقف البته

بزودی برسانید زاله خوشوقت شده نامه را بجمشید نمود هر چند که آن حرامزاده در راضی بفرار نبود رای او را برگرداند بسیع
گیرانید و اینجا با معدودی چند خود کار را بجا گذاشته بدر رفتند و صاحبقران بهفت سرداران نامی جمشید را بدست خود قتل

کرد

گرد از سنگ و جلیقه و غلواف داهری دمیرد نامهای مقتولان بود چون جمشید از مرحله شمه گذشت که بچگان لشکرش باد
ملحق شده‌اند هشت هزار سوار جمع شده و باقی بقتل رسیده‌اند داستان شد جمشید بطرف زمین شقاق روان شد که او را
موضع شقاقیه نیز گویند اما صاحبقران نیز درزی نشان مظفر و منصور بازگشته طبل شادی زد و وقت از هر جهت آواز
مبارک باد بلند شد و اسعد بالسر خود سعید و سرداران رشید بلا زخم رسید تاج زبرجد نظر گذرانید صاحبقران نیز او را
خلعت فاخر با اسلحه مرصع عنایت فرمود و اسعد به زبرجد حصاری نیز گویند از سر نو آباد شده زبان ببلبل
ثنا خوانی سرگذار الهی گشت بعد از چند روز از اسعد به کوچ کرده موضع مرحله پنجم گردید زمین خونخوار طلسم آن مرحله سراه
آن کین بنا داشته قصد شکستن او کرد علامتش این بود که هر که از لشکر صاحب لوح قدم بر آن بگذارد فی الفور
خاری در پای او بخلد و خون روان گردد و هر گز نه استقرار او را بگشند و خونش یک قطره هم بر زمین ظاهر نباشد
و همه را زمین بخورد بعد از آن آن شخص خود بخود آب شود و خاک گردد و از آن خاک گلی سرخ رنگ سر بدر آرد
چنانکه صاحبقران این را از لوح تحقیق معلوم کرده بحکم آن یکی از اسیران کفار را در آن زمین فرستاد و آنچه شنیده
بود همه را بچشم خود دید لاحول خوانده و نصرت خواهان از خدا طلبید بعد از آن مطالعه لوح پرداخت نوشته یافت که ای
صاحبقران نصرت قرین این طلسم از کواکب تعلق بمریخ دارد صعوبت در دشمن است بکفر سیح راه در
بطرف شمال رفته از زیر درخت سرخی که بکنار این زمین خونخوار واقع است شروع بنقب زدن کن و بجز تو از دست
دیگر نقب کنده نخواهد شد چون پانصد و پنجاه قدم نقب را ببری سر در بالای زمین را شکافته بیرون بر آ اگر در خاک
کشیدن کسی را شیر باک خود کنی مضایقه نیست و چون از نقب سر بر آوردی خوکی قوی هیکل دهن گشاده بر تو حمله کند
بهمان خنجر کار او را تمام کن و باید که خنجر تو بر حلق او برسد و خنجر نیز باید طلسم داشته باشد القصه چون خوک را بکشی الله
تو بجای خواهی رسید که شخصی سرخ پوش مسلح و مکمل خوک چرانی میکند چون تو را به بیند بگوید کیستی بگو مرد سپاهیم و تلاش
نوکری دارم بگوید که با خوک را از من گرفته بجبران یک من گوشت آدم و یک طاس خون تو هر روز خواهم داد بگو
مرد سپاهیم مرا با این عمل چکار بگوید که سپاهیان خوب خوب درین جا این کار میکنند بگو من از آنها در رتبه بالاترم
بگوید بیا با من بجنگ تا معلوم شود القصه چون با او بجنگ درآیی بدانکه هیچ حربه از حربه‌های تو بر آن
کارگر نخواهد گردید لمحه بمحاربه‌ای با او کرده گریبان او را گرفته بکشتی گرفتن در آ چون بدانکه باز کشتی بگیر و زور خود را که در دو دفعه
ناکنده او را گرفتار کرده است بر زمین گذار که باز می آید چون مرتبه سیوم بر زمین زده او را تعاقب کن بگنبد سرخ رنگی میرسد و داخل گنبد
می شود و شمشیری از آن بیرون می آورد و میگوید که من باز تو را شمشیر می‌چکانم تو بگو این شمشیر از کیست بگوید از من است بگو نام تو
سفاک است و برین شمشیر بر تو انداز و دست او را گرفته بگوید صاحبقران این شمشیر را از دستش بیرون کن و همان شمشیر او را
بکش که آن شمشیر شعشعه خورشید نام دارد و برای تو گذاشته‌اند و باید امانات تو در طلسم باقوت است چون او را بکشی

نام دیگر گنبد اند تو در
حالا قتل تو برا

چو کسا غایب نمودند و طوفان شد و هر طرف گرد و بشتر بزد و لشهری می رسی که در پای آن نهری از خون جاری است عرض آن
سی گز است و درختی که بر کنار نهر منظر است خواهد رسید ستون او بعوض نهر برابر است هر کس و پل ساخته از نهر عبور کنی و در پای
قلعه برو داخل شد و پیرزالی سرخ لباس با نام دلپسیری بینی که معلوم باشد از و هر کس که اینقدر خون در این نهر که سال آب
زلال داشت از کجا بهم رسید بعد از آنکه او حقیقت را بگوید باز در لوح به همین معنی صاحبقران کی نشان طلسم معنی خون
نهر که نقش برنج دوخت و شکستن آن طلسم مرا بکیم خدای لم یزل و لا یزال روز دیگر صاحبقران نقب را بخنجر یا نوت
که از جبل الصفا بدست آورده بود با تمام رسانید و در کندن آن تصدیع کشید خود نقب مزد و دیگران خاک می کشیدند
تا با تمام رسید همه را رخصت کرده و خود از نقب برآمد و خوک را بهمان خنجر کشت سفاک ناپاک رسید و بعد از مکالمه
مذکوره جنگ در پیوست چون نوبت بکشتی رسید سفاک خود را عاجز دید گفت ای جوان تو میکشی من سپاهی آخر معلوم
شد که کشتی گیری سپاهیان را بکشتی چکار صاحبقران فرمود ای مردک سپاهی همه فن آراسته می باشد او صاحبقران را که
حریف ما را آمد جنگ کرد و باز رفت و آمد و بار سوم صاحبقران او را تعاقب کرد به گنبد رسید داخل شد صاحبقران
شنید که بدرگاه ابلیس تضرع و زاری میکند و زور می طلبید بعد از آن شمشیر بر آورد و به ستون که مذکور شد صاحبقران
او را کشت شمشیر فور شیدی بدست آورد و خورد شد بحکم لوح اندرون گنبد رخنه صورت ابلیس را شکست روان
شد بنهر رسید درخت را کنده پل ساخته نگذشت به در شهر رسید قلعه را از سنگ سرخ بود و بر در شهر پیرزال را با آن
بسر دید احوال نهر پرسید پیرزن گفت ای جوان جلاد سرخ چشم نام پادشاه این شهر است دوازده سردار
دارد که هر یک صاحب هزار سوار و دوازده هزار سوار اسلحه است از سه روز پادشاه اختر نام خود را ظاهر
میکند یکدست سلاح لعل نگار بر آورده بکرسی میگذارد و سرداران خود را میگوید این را بپوشید چنانکه سه روز است
هر روز یک سردار را بعلت پوشیدن سلاح خود با او جنگ کرده او را به زور می بندد و بر همین نهر او را با توابع
و اسبان ... و مواشی میکشد خون ایشان است صاحبقران بحکم لوح به پیرزال اسفند نام داشت نوید حکومت
داده خود داخل شهر شد بدیوان مظالم رسید جلاد سرخ چشم بر تخت نشسته صلای پوشیدن سلاح زد و آخر سردار چهارم
رفت که سلاح بپوشد از و بر داشته نشسته عاجز گشت پادشاه خود بر خاست و با آن سردار جنگ کرده او را بر دار
بست بکنار نهر کاردی که سه گز بود از که کشید و سردار را بکنار نهر بدست خود ذبح کرد آن کارد را در زمین نقب کرد و از آن
و اسبان ایشان با مواشی حلق را بران کارد می مالیدند و خود را ذبح میکردند و خون ایشان در آن جاری بود در آن
وقت دیگر شادی میکردند و پل می نواختند و کباب گوشت آدمی می پختند و باده نامه میخوردند و در تشنگی از آن خون
می آشامیدند مرده های حیوانات را در گوی ... میکردند پادشاه برگشت بقلعه رفت صاحبقران بحکم لوح آن شب
در خانه پیرزال بسر برد او و پسرش در تمام شهر خدا پرست و از عمل ایشان ... برای صاحبقران نان جوی آورده بود

پیرزن

صح
و هر که بپوشد تا سلطنت
والا او را میکشیم سرداران
نمیتوانستند بپوشند

بهرزن گفت ای جوان نوجوان بر ما مهربانی میکنی که با شکنند این طلسم توئی صاحبقران زود که خود ابرو ظاهر شود که من کیستم
چون صبح شد بحکم لوح بدیوان مظالم رفت دعوی پوشیدن سلاح کرد مردم همه حیران ماندند پادشاه گفت تو کیستی که اینا
دعوا میکنی گفت احوال خود را بعد از پوشیدن سلاح تمام خود را خواهم گفت القصه پوشید پادشاه گفت ای جلاد
ما حالا حکم کن تا من بجنگند جلاد سرخ چشم گفت کسی را قدرت نیست که با تو جنگ کند من خواه از مقربان خود میکنم
نوکر من باش صاحبقران بحکم لوح زود تا من با کسی نجنگم نوکر نمیشوم که تا کنون سلاح پوشی دست یکی از سرداران که تمور نام
داشت با صاحبقران جنگ کرد کشته شد دیگر بعضی سرداران در اندک زمانی کشت یک سردار که
الماس دلاور نام داشت باقی ماند دیباد وشاه گفت که ای آیا نمی‌شناسی که این جوان طلسم‌کشا شمشیر شغفو را بدست
آورده پادشاه گفت خداوندگار من سام نریمان دست و ابلیس را بسته والا نه بجنگ موجود صاحبقران لعنت بر ابلیس کرد
جلاد مردانه جنگ کرد بشمشیر مذکور کشته شد مردم بر صاحبقران ریخته شمشیر یار بحکم لوح با ایشان از در نرمی بود ایشان
صاحبقران را گذاشته با یکدیگر می جنگیدند تا شام چون آفتاب غروب کرد همه دست از هم برداشته اطاعت
کردند صاحبقران پسر بهرزن را که اسفند جنی نام داشت و نجیب بود در تخت نشانید الماس را وزیر او کرد و هزار سلاح
لعل نگار در پنجاه بود دیدند صاحبقران باز حواله اسفند و الماس جنی کرده و این همه جنیان بودند که بصورت آدمی مینمودند اما
طلسم در زمین مذکور بود هر طرف شده زمین مانند ارامی دیگر گشت ملک سخی شهر که قلعه سرخ بوم نام داشت لشکر
صاحبقران بود ملحق شد ملک شد جنیان با هم ملاقات کردند صاحبقران هزار جن را از این قلم همراه گرفت باقی را رخصت
کرد به سید که اینجا خوب نمانده که از ما رخصت شود سبب چه بود ابو الخیر و اصلح جنی عرض کردند که سبع اینجا بالعکس سباع
طلسم و دشت صندل بودند که بی رخصت بودند و این سپه دار بر میگردد صاحبقران کنی ستان از آنجا شهر دوبه که
دار الملک مرحله پنجم بود در رسیدن آن شهر را خراب یافت برای آنکه جمشید دکنی سخون یعنون نقد و جنس و فوج از آنجا
برده بودند و ضعفا مانده بودند شهر با رفاقت تولت حکم کرد تا خرابی او را تعمیر کنند و بقیه آمده که در دوبه
بودند از شهر صدق سامان شدند صاحبقران آلفوبه را بنام سعید بن اسعد زهر جد پوش مقرر نموده بجانب موضع شقاقیه
روان شد از این جانب جمشید لعین در راه کاهنه با لشکر گران ذریب بهرزن حصار رسیده بود شیخ سیاف خونریز را
باستقبال فرستاده با جمشید ملاقات کرد و آن ملحد این ملعون را طرفه حرام زاده زهر دستی دید اورا بر دی دولاوری
پسندید احوال کوری او را معلوم کرده حیران شد که آیا این عمل عیار با تام چند فکر کرد پی بکار مسرع بود اما مسرع در لشکر
صاحبقران ابو الحرث نام پسر می برد القصه شیخ بعد از آنکه جمشید را چند روز در شهر نگاهداشته ضیافتها لائقه بتقدیم رسانید
بموجب اقرار نامه ساحری مقرر کرد که در موضع شقاقیه جمشید با صاحبقران جنگ کند که خونریزی صاحبقران از دست جمشید
در آن موضع دیده بود فرمان داد که لشکر بیرون آمد روز دیگر با صد و شصت سردار که هر سرداری هزار سوار تابع داشت

از بهر برآمده داخل خیمه شد و از آنجا متوجه شغاقیه گردید و شغاقیه موضعی است مابین مرحله پنجم و چهارم واقع در مرحله چهارم
ذبیح‌تر بود شیخ و جمشید موضعی را برای جنگ قرار داده خیمه زده بودند و در انتظار صاحبقران نشسته اما صاحبقران عالم
ستان کوچ در کوچ می‌آمد تا بمقابله لشکر شیخ و جمشید رسید خیمه معلی برپا کرد خبر به شیخ رسید بجمشید گفت ای فرزند یقین بدان
که بعد از فتح سلطنه حل طلسم شارق شاه سلطنت را بمن داد و من بتو دادم بخاطر جمع دمار از روزگار این نامدار برآر
جمشید به لاف باز زد اما صاحبقران بسنت جد خود علیه السلام نامه انشا کرده (رقیمه اخوی) و در نامه درج نمود که ای شیخ و ای جمشید برای
اتمام حجت باز شما را نوشتم که بیایید خدای خود را بشناسید و ترک شرارت نموده مرا اطاعت کنید که طلسم را گشاییم و ای شیخ تو
بامید جمشید کور ملحد که صدهزار خرابی در این طلسم باو رسیده و تو هم آخر امید ای [illegible] نشسته و از این مسخره توقع داری که
کاری بکند بهتر آنست که ترک ابلیس پرستی کرده خدا را بشناسید و حتی بعد از [illegible] رسانید والسلام نامه چون باتمام رسید
شهر بور تبغزان که یکی از نامداران اسعد بود ایلچیگری را متکفل نمود با چند سواری داخل لشکر آن کافر شد و نامه را
بعد از گذشتن نثار بدست شیخ داد شیخ بعد از مطالعه بدست جمشید داد جمشید خوانده در غضب رفت و بهانه شهر بور را
جنس طلبید هر دو گوش آن بیچاره را برکند شهر بور بر تیغ برهنه جمشید انداخت الخام قبل که سر خود را با گوش آمد نباد جمشید گرد
دو حصه شد مردم شهر بور برگشته او نیز خدا را یاد کرده بجنگ در بولت خبر بصاحبقران رسید از کمال غضب
که از استماع گشتن گوش شهر بور دامن گیر خاطر شهریاری شد ملتفت بسلاح شد و تیمچه را حمایل کرده سوار شد
اسعد و بهرام خان و غیره دلاوران که هر یک در حالی نشسته بود و این را شنیدند سوار شدند ولی در بی [illegible]
الملع و الو الجر با همه نشسته بودند که این خبر شنیدند اصلح از خبر دیدند و پرسید که صاحبقران سلاح پوشیدند یا
بی سلاح سوار شد گفت بی سلاح سوار شد اصلح گفت صد الحلیم یاران بدانید که در این سرزمین بلکه همین امروز
صاحبقران زخمدار خواهد شد ایشان نیز بصورت لشکری درآمده سوار شدند اما صاحبقران بر در بارگاه کافران
رسید و تیمچه را از غلاف کشیده بکافران ریخت خبر بجمشید رسید که معزالدین آمد سلاح پوشید و دیگر خبر رسید صف کرده
صف شکن تا نقره تو شویم و بگریز رو در لشکر خواهیم ماند امید دارم که فدا شوم هر چند صاحبقران او را تسلی فرموده متوجه
لشکر و روبروی صاحبقران کسی کسی را کشته بدرجه شهادت بدولت مغلوبه صف [illegible] واقع شده که برادر از برادر و
پدر از پسر خبر نداشت اما جمشید حرامزاده از مقابل صاحبقران زیاد گشتن پیدا شد و گفت ای معزالدین پناه
کن و صف شکن را برادر داشت و در آن هنگامه دوستی سپهری صاحبقران رسانید که آن شهریار را او را بجای خود گرد
و بهر سپاهگری جان خود را در آن سر پنجه کرده بود که از بی برادران ضعف او باو اما چون هیچ گلی بی خار نیست در
عوض بالای طلسم و آن اجناس عالیه دست تقدیر گل زخمی خواست بر آن صفدر زنند و تفصیل این اجمال آنکه جمشید
صف شکن را برادر داشته خود نزد نابدالنت صاحبقران دید که دهشت اندکی بهم را از جنس چشم و در کوه بید چشم سان

صح برا موال بقبضه اقتدار تو خواهد
درآمد و من غیر از تو فرزندی ندارم
پادشاه طلسم

بدست گرفته ابالیه جنگ صاحبقران
گردید اما شهر بور جنگ کنان را از
بارگاه برآمد صاحبقران او را
و [illegible] نزد خود
طلب کرد شهر بور گفت
با صاحب قران

و دشنه

وقت

آن لعین صف‌شکن زد و اعدو صاحبقران باز بجلدی سپر کشید اگر چنان نمی‌کرد تمام مهرهای صف‌شکن در بدن
آن صف‌شکن کفار جا میگرفت و نابود می‌ساخت با وجود این هم کاری که او بهر آن صف‌شکن بود دو انگشت سپر
مبارک رسید و [illegible] شکافت و دو غلوله آهنی بر زغنه او رسید که بی‌تاب گردانید با آن حالت آن سپهر جرات و شجاعت
سپر را انداخته پی‌هم مرکب زده در بغل جمشید آمد و هر دو دست دراز کرده صف‌شکن را از دستش گرفت و بقوت
صاحبقرانی از دست جمشید بدر کرده چنان بر سر او بنواخت که از ضرب صد زخم بر بدن جمشید رسید و دستی چپل غلوله آهنی بر پشت
و پهلو و زغنه آن نابکار خورده تا کمر سر او بسبب خود عمود الحجار [illegible] نماند و بانیم سوراخ شد جمشید آهی زده از مرکب
در غلطید کافران او را [illegible] صاحبقران با آن حالت با همان صف‌شکن بران خوکان [illegible] ضلالت تاخت
و در اندک زمانی از کشته پشته‌ها ساخت [illegible] واقع شد هرگز مثل آن نشان نه داده‌اند اما جمشید بهوش بود و چون
نظر شیخ بر جمشید افتاد [illegible] باسپانی و هر که بوسته طرف غالب میگرفت و مذهب زهر دست [illegible] او دانست پرسید
که اکنون چه مصلحت می‌بینی گفت ما مصلحت خود را دیده‌ایم شما دانید و کار شما گفت ای مسخره این چه وقت خوش‌طبعی است
تو مصلحت خود را چه دیدی گفت که چنین شیخ با ارکان دولت خود گفت چه باید کرد همه گفتند که درین هنگام و سر هم
بجای [illegible] به از پهلوانی و سر زیر پای [illegible] گفت راست میگوید کسی که باید او علم جرات را افراخته بودیم با این حالت
رسید که هوش هم ندارد و میرود بهم جمشید را چاق کرده باز مستعد جنگ می‌شویم القصه [illegible] آن لشکر
[illegible] اختیار کرده بگریخت [illegible] حصار بند شده اما سپاهی [illegible] گفت که حالا و [illegible]
فرایی این جوان شبه نماند [illegible] او بر حق است از اعتقاد خود برگشته نزد صاحبقران آمد و از گذشته عذر خواست
بدولت اسلام درآمد صاحبقران او را خلعت خاص عنایت کرده ملک [illegible] زد که نایب و رهبر بود در خدمت صاحبقرانی
آمده بود و در لشکر بود همان وقت دل او خود بخود از نور اسلام برگشته و بنده [illegible] ملکات [illegible] که مسلمان
می‌شوم ایشان او را از بند نجات داده نظر بند نگاه داشته داد که از صدق مسلمان شده بود چرا که موافق مطلع
نیست او تابع [illegible] خود بود صاحبقران چنین [illegible] اما [illegible] که بعد از مرا تا
شیخ از شهر مصلحت چنان دیدند [illegible] خیلوم نام سرداری را با [illegible] شیخ بر البنان موکل ساخته رفته بود
چون البنان برآمدند خیلوم معارض شده [illegible] جنگ در پیوست جمعی از خدا پرستان از گوشه و کنار [illegible] آمده
حمایت خاص دو زیر کردند که تا آن بسبب [illegible] ایشان [illegible] جنس خود را [illegible] طرف محفوظه رفتند و سلطانا
را گفته که [illegible] درین شهر بودن شما مصلحت نیست هر دو طرف لشکر صاحبقران است هر طرف که توانید بروید جمعی بطرف
و حلب و بروم رفتند و جمعی [illegible] که توانستند خود را به صاحبقران رسانیدند و احوال [illegible] کلمه محمدی خواندند
صاحبقران موافق [illegible] رعایتی [illegible] و از آن طرف ملک بدر ان [illegible] با هر یک ازین مردم

سلوک کردند چنانکه ... ایشان شکر بجا آوردند اما وزیر و رئیس الابرار هر دو در محفوظیه رسیده بشارت بنا جز کردند
پادشاه ایشان را طلبیده مهربانی کرد و گفت من قدر شما را میدانسته شیخ حرامزاده را بحبس آورده بودم اینها گفتند
که این شهریار را آنچه دانا کند نادان لیک بعد از شنفت بسیار اضطراب آنچه ما گفتیم خواهی کرد لیکن بعد از خرابی چنین که جمعی
از بندگان خدا را القتل داده باشی القصه پادشاه گفت حالا چه باید کرد بعد از آن انتظار رضای شیخ عقرب کار
با برادر است پادشاه گفت که مسموع شد صاحبقران او را العاقبت خواهد کرد و شیخ گریخت گفتند طلسم یاقوت را او است
بعد از شکستن خواهد آمد و همین یک طلسم که جمیع کفار بیابان سبع سباع در دولت باقی مانده و الا همه را شکست
القصه ایشان را در محفوظیه و شیخ را مشغول بجنبه کاری جمشید گذاشته و دو کلمه از صاحبقران بشنوید که آن شهریار فلک اقتدار چون
از جنگ فارغ شد از اسد و ابوالخیر پرسید که مراجعه باید کرد بلکه گفتیم که چون صاحبقران زخمه خورده اصلح چنین بر هیچ یا مومیائی
پیش صاحبقران آورد که حکیم فیلقوس برای امر زمین سپرده بود که بعینه چو دلی با این زخمدار می برده بود و صاحبقران مومیائی
خورده مرهم بر زخم گذاشت بهتر از اول شد و دو روز بعد از آن جنگ فرمود القصه چون از یاران مصلحت پرسید و احوال
شیخ نیز پرسید گفتند شیخ هم بر این حصار گریخت صاحبقران فرمود همچنانه مار نیز روان کند ابوالخیر عرض کرد که یا صاحبقران
تا طلسم هرچ یاقوت شکسته نشود لشکر صاحبقران بر این حصار راه نیز که آن طلسم از ... جانب برای شهریار
دلگرا و ... راه است نه برای دیگران بلی که چهار منزلی از اینجا کوچ کردن مضایقه نیست تا سرحد طلسم که از نخستین
و سحی شهر مذکور شروع می شود صاحبقران کوچ فرمود و لشکر را آنجا که اشتف دست راست کوهی بود با ستواب اسعد
شاه و دیگر دلاوران بر اخواه بران کوه بر آمد سرخی از دور تا بر آسمان بسته مانند شفق در نظر شهریار
در آمد یاران عرض کردند که یا صاحبقران علامت طلسم مذکور همین است و همین علامت از چار جانب شهر از بالای
کوه نمودار می شود که در چهار گوشه شهر کوه است و کوه و در حد مرحله سوم نیز بکوه بر آمده بود و فرمود بلی لیکن آن وقت
این سرخی را ندیده بودم گفتند چون راه صاحبقران موافق حساب رحمت؟ بندان طلسم با نظر بلی مغرور بود و از آن طرف
این سرخی نمود و پرسید که علامت هولناکی که در طلسمات می باشد در ینجا چیست عرض کردند که مسموع شده که چون
از حد معین شخص پا بدر رد الشیل؟ دو د با ستقبال او می آید و او را نا پدید میکند دود را که لازم آتش می باشد طلبان
جدا کرده طلسمی علاحده از آن ساخته بودند که صاحبقران اول شکست دای صاحبقران بشنید و شد که آن آتش
بهیئت عجیبی نمودار می شود لیکن هیئت آن را از ما کسی نمیداند صاحبقران اول مشتاق این تماشا شد و با جمعی
یکی از اسیران واجب القتل را همراه گرفته بطرف سرخی روان گردید از کوه تکفیر سخ طی کرده بودند که زمین مشعشع
در چشم ایشان از دور در آمد و رنگ خاک مانند طلا بود و در پیش آن زمین خندقی عریض پر از آتش بود لیکن در هر
چند قدم آن خندق پلی ساخته بودند که عبور از و ممکن بود صاحبقران آن اسیر را حکم عبور از خندق فرمود همین که آن اجل رسیده

از بیم گذشت غلغله از ته زمین برخاست که گویا صد هزار کس میگویند که بهوش زین مکان برگرد که اینجا جای تو نیست دام اجل

و چون آن شخص بقدر صد قدم رفت صاحبقران و دیگران دیدند که قلعه از آتش مشتعل بر هفت برج دودید و می آید که درآن

بر جی شکلی از سباع سبعه که قامت انسانی لیکن طویل بقدر پنج گز و بعضی از آن هم بلند قامت داشتند و صورت میمون

و گرگ و خرس و شیر و خوک و کرگدن و فیل داشتند از آتش و گرزهای آتشی در دست داشتند و دروازه ها وا گشاده

بود اندرون قلعه نیز عمارات آتشی بنظر رسید قلعه تا آن شخص ملحق شده او را اندرون گرفته برگشت و آوازهای

هولناک بگوش میخورد و بعد از ساعتی ناپدید گردید و صحرا بحال اول شد صاحبقران بناچار اجتناب و در همان مکان روز

بسر برد و شب بعبادت مشغول شد صبح روز دیگر بمطالعه لوح پرداخت و آنچه لوح حکم کرد و بعمل آورد تا طلسم شکست

و اسباب و اساسه صاحبقران را برآورد چنانکه قلمی میکرد در روان شدن صاحبقران گیتی ستان بجانب طلسم هیچ باوت

که مشعل آفتاب بود و گشودن عقبات او را الحکم می دهد اما راویان این روایت شورانگیز و ناقلان این حکایت

شکرریز چنین روایت کرده اند که صاحبقران گیتی ستان اولاد رسید . انقلین لوح دو چنین را مطالعه فرموده

بحکم آن یار آن را اطراف خندق که داشته اسمی که ارشاد شده ~~جرامون که یکشب~~ دید که مانند سطح کرد آب آن

خاک عکس پذیر بود و سوای صورت خود عجایب بسیار از حیوانات عجیب و زیبا و آدمیان و جنبه و گربه در ته آن

زمین دید که هر یک با وجود میکلفت صورت های خوش سلام بر آن عالیمقام می کردند و مزده فتح طلسم میدادند

و صور ناخوش تهدید میمودند صاحبقران از این حیرت بود و ضایع علم الهی را می ستود و بحکم لوح جواب سلام باز میداد

و در مقابل تهدیدات دست بقبضه شمشیر میبرد و مرآت الغیب را در مقابله صور ناخوش میداشت بمجرد این عمل آن

صور قبیحه القلوب بر سر و صورت خود میزدند که بیهوش میگشتند بعد از آن خون از دماغ هر یک بیرون می آمد و آدم را

نابود می ساخت و قلعه آتشین باستقبال آن سر کرده او را دفیم الجنه و . الناریحابد با نظر نی طی مسافت میمود تا

بقلعه رسید که از طلای احمر مرصع بیاقوت بود و دوازده برج کلاه شت در هر برجی نازنینی آفتاب طلعت چتری مرصع

بیاقوت در دست گرفته نشسته بود و ماهرو کنیزی آن چتر دار را شراب میداد و در پیش قلعه نهری از آب جاری بود که

سنگریزه او همه یاقوت رمانی بود و نهر و کنار دیوار قلعه متصل بود اما چون نظر آن خورشید پیکران بر صاحبقران افتاد

بوضع زنان بیحجاب رقص و زنیا وجد داشتند و هر کدام چتر را بر زمین زده رقصند و بعد از لمحه هر یک خوانی پر از یاقوت

بدست گرفته آمد و آن یاقوتها را در آن نهر انداخت بمجرد انداختن دایره شعاع از نهر جدا شده بر هوا میرفت و لخت

آن دایره با متصل بهم شده شکل قوس قزح بهم میرسانید و آخر قوسها نیز یکجا شده شفق میگشت و هر پاره از آن شفق بالطاف

و اکناف منتشر میشد و لحه می که معین بود رسیده می اشنا د که علامت بعد این طلسم می شد ~~مجلسی که معین بود رسیده~~

~~می اشنا و که علامت بعد این طلسم~~ چنانکه آن شهر را دید و بر کنار نهر نخلستانی بود که نخل های موزون خوش قد مانند

خواند و نوشت دید که مانند سطح کره آب این خاک عکس پذیر بود

شمشاد صف کشیده بودند و تنه آنها گویا از طلا بود و برگهای شان سرخ مانند یاقوت بود و بر لطف یکطرف گلستان مرغان
سفید رنگ مرصع بجای گل نشسته بودند که بوی کافور از ایشان وقت وزیدن نسیم میشد و بر لطف طرف دیگر
گلستان مرغان سیاه رنگ براق مکان داشتند و بوی مشک از ایشان دماغ جان را معطر میگردانید و بر مقابله دروازه
تخت یاقوتی گذاشته بودند و بر تخت ماه رخ نگاری که در سینه آن در تیر فلک قمر تابان نشسته بود و در پیش یکی
دیگر که خانه یاقوت داشت گذاشته بودند و در پیش دیگری شانه از یاقوت احمر گذاشته بودند و در پیش سیومین چتری که گویا
از یک پارچه یاقوت آنرا ترتیب داده بودند نصب کرده بودند شاهزاده صاحبقران از مشاهده این عجایبات
یکبار انگشت تعجب بدندان گزید و گفت سبحان الله این طلسمی است عالیشان که مثل آن در تمام عجایبات حکیم ارسطو نه دیدم
و این عالی دیگر دارد اما چون آن نازنینان که بالای برج بودند خوانهای یاقوت را آورده در پیش آمدند احضار شد
هرکدام بغیر از آن سه نازنین تخت نشین زبان ببراده گفتند که ای جوان نامحرم کسی که درین مکان بغیر از نالبس انتساب
کسی نرسیده قدم جرأت گذاشته هر چند که تو از عمر خود دیر شده اما باعث قتل خود نیز گشته از این یواقیت
که در پیش آمده هرچند میتوانی بردار و پیش از آنکه در این طلسم دیو شیر دهان برآید برو که معاذالله اگر باد بگوش او خبر آمدن
تو برساند و مارا از روزگار نابود تو هر آورد و اگر بر خود رحم نمیکنی و یاقوت ها را بر داشته بسلامت برو صاحبقران
از این هم چنین حرف نرم ور ایشان نگاه میکرد و حسن ایشان را می پسندید و مقارن سخن ایشان مرغان اینطرف دروازه
و آنطرف دروازه نیز خضوع و خشوع کنان بزبان آدم همین سخن میگفتند و در اثنای سخن لالی اشک بز گان می سفتند
ناگاه آواز رعدی برآمد و برق بدرخشید و از لکه ابری که بهم رسید دیوی هفصد گز که بفاصله صد گز دو دروازه بوا خته دنبال ان
پیدا شد و بر زمین نزول کرده رو بصاحبقران شروع بخنده کرد که رعد پیش او از خنده او گدید بود و در اثنای خنده دادن
هرقه از دندان او می درخشید و جمع شده نزد صاحبقران می آمد چون آن شهریار بحکم لوح داهره بدو نگاه کشید و بود آسیبی
بذات مبارک نمیرسید و هرقه نزدیک رسید نابود میگشت بعد از خنده بسیار آن دیو نابکار بنازنینان نهیب کرد که ای
نازنینان چشم نامحرمی بر صورت شما افتاد هرچند شما بی تقصیر باشید اما بحکم قاعده طلسم قتل شما بر من واجب شد اول کار
این بی ادب را تمام سازم بعد از آن بشما پردازم و این را گفته باز متوجه صاحبقران گردید صاحبقران طرفه دیوی دید
که همه جز ایشان داشت غیر از دهان که مانند شیر بود و قد که هفصد گز بود و موی دانم مانند شیر داشت با خالها که بر بدن
شیر می باشد و دم شیر نیز داشت :: قد او بود مانند مناری :: دهانش بود چنگال مثل غاری :: بودند انها که هر یک بود دندان
:: بجستن برق چون میگشت خندان :: اما دیو شیر دهان بر صاحبقران دوید که ببلاید صاحبقران بحکم لوح اسمی که در
لوح نوشته یافت بر پیکان تیر دمید و بر سینه آن سراپا کینه زد بمجرد تیر خوردن سینه او تا عانه او شکافته شد و شیری سرخ
رنگ زنده از شکم او بیرون جسته می جنبید و کلان میگشت ~~و شیر سرخ رنگ~~ بعد از ان شروع بخوردن گوشت دیو کرد

بر ما رحم کن

صاحبقران

صاحبقران بحکم لوح شهر را به نجه قلعه کرد به کوشش از مقصد او جسته حمله بر صاحبقران کرد صاحبقران بحکم لوح دم سه کوش
را بدست آورده بر سر کرد و اندر زمین زد که نقش لیست مغاران انحال آتشی از زمین برآمد و سه را سوخت
طوفان شد بعد از طوفان صاحبقران اثری از آن نیافت لیکن قلعه را بحالی که دیده بود باز دید و صورت
مرغان مانند چهره آدمیان شد و بدنها بدستور بودند این مرتبه آن نازنینان خاموش حیرت زده بودند و آواز نی
از زبانشان بر نمی آمد چنانکه شهریار آینه القصور بر نداشت بعد از آن بحکم لوح رو بروی در واز نشسته شروع
بخواندن اسم دیگر کرد و لوح را مانند تاج بر سر نصب نمود و آینه مرات الغیب را رو بروی نازنینان داشت قلعه گشته
بود که نازنینان بر دوچ بیز چترها را بر زمین نصب کرده بر قبیل بنیاد نهادند و نزدیک آن سه ماه پیکر جمع شدند و آن
ماه طلعتان یکی سفیدپوش بود و زیور الماس داشت و یکی مشکین لباس بود و یکی نارنجی بود که چتر نقش بر روی او نصب
کرده بودند صاحبقران میدید که چون نظر آن نازنینان بر مرات الغیب و لوح و ذوجنین افتاد بی اختیار بر زبان ایشان
مضمون این مقال جاری شد مصرع الحمد که شاهنشه آفاق رسید :: آنکه حقیقتش بزد حسن بود طاق رسید :: بعد از آن
سفیدپوش طنبوری در دست گرفته بمقامی که مناسب وقت بود شروع بخواندن کرد و این مصرع را میخواند
ببین که آینه دار جمال یار منم و در وقت خواندن دمبدم آینه بصاحبقران می نمود بعد از ساعتی طنبور را الکدا
مشکین لباس بر داشت و او مضمون این مصرع را تکرار میکرد مصرع بدانکه شانه کش زلف آن نگار منم مصرع که خوب
خواند بعد از آن از آن طرف کنیزان دف از این طرف مرغان خواندن آغاز کردند مصرع به تخت مهر دل نشسته و چتر دار منم
صاحبقران حیران این عجب بود و بسیار محظوظ شد در همین عجب بخت شد و آن شهریار بحکم لوح دایره برگرد خود
کشید و نشسته بود و یکایک که در پهلو نگاه کرد خوان طعام را دید نوش جان کرد بخواب آن رفت تا صبح شد روز دیگر
که آن خورشید فلک شوکت و اقبال مانند بخت خود بیدار گشت قلعه را بحال اول دید و از آن برج و بارو دم غاز و
جنبش نشانی ندید در دروازه قلعه را گشاده یافت بدستور بلاد عالم مردم تردد میکردند و آن شهر مانند دریاهای دیگر گشت
که دریای شهرهای پادشاه کشتی ها نیز حاضر بودند و ملاح موجود مردم بعضی از آن طرف در کشتی نشسته شهر میرفتند و بعضی از
شهر برآمده از دریا عبور میکردند و آن یاقوت ها سنگریزه های سرخ گشت و قلعه نیز از قسم همان سنگ بود اگرچه شفاف
داشت لاکن یاقوت نبود و آب بر دریا تند تر از آب رسید بود صاحبقران را از این مشاهده حیرت بالای حیرت دست
داد و تا دیری ایستاده تماشا میکرد آخر بموجب ارشاد لوح و ذوجنین بر کشتی که عرشه او را بشکل شیر ساخته بودند و لیکن شروع
تدرن نشستن نداشت کو یا کشتی خاصه شاهی بود نشست اول ملاح ابا میکرد بلکه بصاحبقران استهزا نمود و گفت تو که برین
کشتی خاصه اراده سواری داری بکدام اجره مرا راضی خواهی کرد آن شهریار رو در گوش ملاح گفت بحکم لوح تو بر دخترم
میر بحر دل شکار نام داری عاشقی و کسی جز خدا از راز تو آگاه نیست انشاءالله تعالی من ترا بمراد میرسانم ملاح که مفتوح نام داشت

سر در قدم صاحبقران گذاشت و گفت الحمد لله که امروز صبح خضر نبی با من ملاقات کرد صاحبقران را بر آن کشتی سوار کرد
لنگر برداشت و در آن شب بحکم لوح جهان مفتوح بود و مفتوح تمام شب افسانهٔ عاشقی خود پیش صاحبقران نقل کرد که در اصل پدرم
میر بحر این دریا بود و پدر دختر ملاح باشی بود و مادر دختر بخانهٔ ما می آمد و دختر با من هم بازی بود و بعد از آن ایام با محبت
بهم بزرگ شدیم ناگاه پدرم مرد و پدر دختر که سوار ناو داشت زری داد و از بی دولتی رشوت به پادشاه داد که طالع شاه نام دارد
[illegible] میر بحری گرفت و خدمت پدر خود را تمام بمن معزول کرد و بعد از آن من و دختر هر چند مایل هم بودیم لیکن سوار تحویل نکرد
و در [illegible] گفت که تو کشتی خاصه شاهی را گرفته هر روز بسیر دریا برو وقتی خواهد آمد که شاه سواری از تو طلب سواری کشتی
خواهد کرد در حقیقت مراد تو خواهد گشت و مقصود تو نیز بوقت او حاصل خواهد شد [illegible] که این محبت که دیدم روزی در انجا
آن تماشا دیده ام و تو چنین میگوئی هر کدام در دریا میرفتی گفت ای شهریار چون طلسم کشائی منظور است چنین آمد و الا ما بکاری
که بسته ایم صاحبقران پرسید که تو و دختر از چه چیز رسید گفت چنانیم لیکن بقاعده دین آدم صورت و سیرت تو قدیم معاملت
ما است القصه صاحبقران صبح روز دیگر به تماشای شهر بر آمد شیری مستی را دید که شیربانان زنجیر طلا در گردن او انداخته
کشان کشان می برند چون نظر شیر بر صاحبقران افتاد زنجیر را پاره کرد و دوید آن شهریار بحکم لوح او را تعلیم کرد و شیر
بانان هراسان [illegible] صاحبقران [illegible] آن شهریار بحکم لوح همراه [illegible] بدیوان عام رفت و اسمی که تعلیم شده خواند و بر خود
شیربانان [illegible] زیاد [illegible] که این جوان شیر خاصه دیداری پادشاه را کشته است پادشاه با صاحبقران آغاز عتاب
کرد که چرا کشتی حالا من [illegible] دید آن شهریار بار شاه لوح [illegible] که چون آن در رتبه بالا تر از انسان نیست
مرا عوض شیر [illegible] باش پادشاه فکری کرد گفت [illegible] خواهم [illegible] که تو قامت مرا به بین من
با این قامت [illegible] خواهم گفت [illegible] طالع شاه [illegible] صاحبان خود [illegible]
خود که [illegible] سر کس بطرف [illegible] جوش [illegible] بوش [illegible] که این جوان
با این قد و قامت می تواند [illegible] گفت به پادشاه [illegible] این جوان طلسم آمد و چنین و چنان
کرد و ما در تلاش او میگردیدیم چون از نوع [illegible] به بیند مارا خبر کن و ما گفته مرا قبول کردیم که عوض شیر هر روز
مرا خواهم دید [illegible] بمجلس [illegible] صاحبقران مکان داد و آخر در خلوت به صاحبقران گفت که ای شهریار
من میدانم که طلسم کشا توئی لیکن [illegible] از [illegible] داران خود که بعضی از ایشان جادو اند [illegible] بعد از فتح کل طلسم
هر چه هست ظاهر خواهد شد و پای صاحبقران را بوسید آن شهریار [illegible] نوازش فرمود و بعد از آن بحکم لوح در [illegible]
زیر تخت طالع شاه بود و داخل شد [illegible] از صحرا پدید گردد وقت داخل شدن شهر [illegible] وقت بر آمدن
از دهان [illegible] دم [illegible] گرفته [illegible] محاصره کرده است حمله بر صاحبقران کرد صاحبقران بحکم لوح مرآت الغیب با و نمود
[illegible] دهان او [illegible] بر آمدن [illegible] آتش هر قدر [illegible] آب بیرون می آمد از [illegible] خود را بر زمین میزد

تعلیم[2]

[2] سر کس بطرف راست و آن سبزپوش و کبودپوشان و سفیدپوشان بودند

[2] داشت چنانچه [illegible] رسید و [illegible] کرد بقلعه چه رسید که از [illegible]

همدران اثنا طاوسی از صفحه پرواز کرده بر کنگره قلعه نشست و آن طاوس اژدهان را باین حال دید شادی میکرد و چهچه
میزد وکلاان بیشتر هر قدر از دهان الاغری است طاوس بزرگ میشد تا اژدها مانند رشته شد و طاوس مثل کوهی گردید و از کنگره
فرود آمده اژدهان را خورد و زرد آب را بجای آب نوشید باز القلم رفت صاحبقران در لوح دید که حالا حکیم
نوشته یافت که درین قلعه بارگاه خورشیدی است حالا طاوس جنی دروازه را گرد گرفته نشست قومی آید که دشمن او عفریت
جادو را کشتی بارگاه را صاحبی کن اگر بخاطرت برسد طاوس بگو تا برای تو بر پا کند و در همان بارگاه تمام روز و شب
عشرت کن رقص پریزادان را ببین روز دیگر قبل از طلوع آفتاب طاوس را بگو تا ترا بر در شهر یاقوت نگار برساند
باز اگر دوم توانی اسم را وقت داخل شدن بشهر در میان بخش طالع شادجنی خوانده بر خود دم کن تا لوح و مهره و غیره
که با خود داری در نظر بسرداران طالع شاد نباید و شخص تو در نظر ایشان مردی بی سلاح نماید و الا تو جز رساند و نوبر
وقت جنگ ایشان نرسیده است روز اول نیز آن اسم تو نمودیم برای همین که تو زلی برون ایشان بکارهای تو مصلحت
نیست صاحبقران لوح را بوسید و در بغل گذاشت درین دروازه قلعه گشوده مردی خوش صورت خوش محاسن با جمعی بیرون
آمده در قدم صاحبقران افتاد دید که تاجی مانند طاوس از سر او رسته است صاحبقران تعجب کرد و گفت ای طاوس تو دم
جنیان نیز عجایب المخلوقاتی القصه صاحبقران را بقلعه در آورده بر تخت نشانید مجلس آراست صاحبقران پرسید که بارگاه
خورشیدی که بارگاه قبه یاقوت لقب دارد و گردون اساس نام اوست کجا است عرض کرد حاضر است ز دود
بر دوم خود بفرما بر پا کنند انگشت قبول بر دیده گذاشت گفت ای احمد جنی برو و بارگاه را بیار و در بیرون قلعه بر پا کن همون
وقت حسب آمد که قفل دروازه خزانه شخانه هیچ کلیدی واهی نبود صاحبقران در لوح دید معلوم شد که کلید آن در صندوقچه
است در گردن دیوی که مفتاح نام دارد او وزیران است و او بعد از ساعتی بجنگ تو خواهد آمد اول او را
بکش صاحبقران بماندم ناگاه از قلعه بر آمد جنیان نیز در رکاب بودند مفتاح دیو رسید با صاحبقران جنگ شد
در دو ساعت او را بر زمین زده صندوقچه را از گردن او گرفته بعلت عدم قبول خواهر کسی سر او را برکنده طاوس
و جنیان دیگر حیران شدند که ما در مقدمه عفریت گفته بودیم که عفریت بسبب آینه مرات الغیب مرد لیکن کار این
صاحبقران را درین مکان بچشم خود دیدیم القصه کلید را از آن صندوقچه بر آورده در دروازه خزانه شخانه را گشاده
بارگاه قبه یاقوت را و در پیش قلعه بر پا کردند صاحبقران بارگاهی دید که هرگز مثل آن در خیمه فلک خیمه نباشد هزار کرسی
مرصع بیاقوت و بالفعل هم تخت داشت و در بلندی نیز نام خود گردون اساس بود عجب بارگاهی عالی اساس
در روی تخت و کرسی بیرون از قیاس لعل طلسم حکیم اسقلیوس آتش و آب و سحر لقب صبا ران ورد کار میکرد
رایت تابناک ارتفاع را پیش بارگاه بر افراشتند و آن رایت لعل طلسم در نظرها بمرتبه بلند مینمود که منتهاش معلوم نمی
شد صاحبقران در روشنه تا صباح رقص دید آخر شب طاوس جنی گفت مرا بدر شهر یاقوت نگار برسان و بارگاه

را باز داخل قراشخانه کن و پاس او را بده تا من از تو طلب کنم طاوس جنی قبول کرد صاحبقران داخل شهر شده
رو بدیوان طالع شاه نهاد و آن اسم را بر خود ورد کرده بود در شهر غلغله عظیم بود که عفریت را کشتند و بارگاه را بدست
آوردند طاوس مطیع شد آیا این کار کیست چون نظر مردم شهر بر جمال صاحبقران افتاد با هم گفتند این جوان خود اینجا
عبث بر و بسمت سنه بود و ندو داد با این ترکیب چه میخواهد که صاحبقران داخل بارگاه شده بود طالع شاه بر نهاده بود
امرا حاضر شده بودند و قضیه شکستن طلسم در میان داشتند سیاه پوش و سرخ پوش میگفتند که طالع شاه اگر این شهر گیری
را بعث گذاشت هر چه هست کار اوست که صاحبقران رسید طالع شاه هم برآمد امرا گفتند البته بیگانه از غیر جنس نتواند
در اینجا قدم گذاشت برفتنه که هست زیر سر این جوان است او را بکشی و الا این نصف باقی طلسم نیز بر زود میبرد
می‌گوید طالع شاه که از سر کار واقف بود گفت اینکه موجود است عقل ... شریف است بیچاره نوحی دارد نه مهره
نگیرد او دست او بیرون طلسم را شکسته خواهد شکست امرا خاموش ماندند صاحبقران در حجره که بار داده بودند رفت
آخر روز آن شب بسر برد شب بمطالعه لوح مشغول شد نوشته یافت که آخر شب باز در زیر تخت شاهی برو و از نقب بر آید
بطرف شمال در صحرا برو قلعه دیگر خواهی رسید که بسیار کوچک است دارا ندرون دروازه آن بند است زنجیر را جنبان کسی
خواهد گفت کیستی بگو صاحبقرانم ببر نام من جهت بگو ابو الحسن جنی است باز ببرد گرز دار دیو را کشتی بگو من ترا خبر کردم که دا
خود باش که صاحبقران گرز رستم رسید و حالا انتظار گرز دار دیو میکشم که بیاید بکشم خواهد گفت البته بعد از لمحه باز زنجیر را
بزن باز خواهد پرسید که کیستی گرز دار را بگو شاه او را طلبی که می آید تو کنار ... ابکش تا او بیاید بعد از آن که او بیاید گرز بر تو زند
جا را خالی داد ... خورشیدی او را بکش ابو الحسن را بخواه که مطیع تست و گرز را بطریقیکه در لوح نوشته یابی بدست آر
صاحبقران چنین کرد داخل قلعه ابو ... ابو الحسن با جنیان خود که بالصد نفر بودند اطاعت کردند تمام قلعه درختان ابو الحسن
داشت و گرز در هوا معلق بود و ابو الحسن جنی عرض کرد که یا صاحبقران طریق بدست آوردن او را از لوح معلوم کن و الا هر که
در سایه گرز دمار از روزگار وی برآورد با منظری که گرز در آمد بر سرش خورد دمار بمقام خود بالا رود و بقرار ودگ
از زمین بلند بود صاحبقران بحکم لوح از پای درختی که شکوفه زرد داشت نقب زد و اسمی که ارشاد شده میخواند تا بپای گرز رسید
دو در سمت الراس او زنود چاه بکنید هر قدر چاه را پایین می برد گرز نیز از بالا پایین می آمد همین که چاه بده گز رسید گرز
بزمین آمد مثل چاه کرد صاحبقران بجلدی او را در هوا گرفته سه مرتبه بر دور سر گردانید خوشوقت شد از فولاد جوهر دار بود
و باقی سلاح رستم با ببر بیان نیز در آن قلعه بود ابو الحسن جنی مبارکباد گفت باز بحکم لوح گرز را بر ابو الحسن جنی سپرده
خود آخر شب بطرف راست رفت صبح روز دوم به شهر یاقوت نگار رسید در شهر غلغله ... بود که گرز دار دیو کشته شد
دیگر معروف طلسم کشا رفت صاحبقران پیش طالع شاه آمد اسمی که برای اخفا یاد گرفته بود خواند و بر خود دمید همین که نظر طالع شاه
بر صاحبقران افتاد زیاد دید او درگاه ای جوان تا حال از عوض تو من جواب امرا میگفتم که این سیاه پوش و سرخ پوش

که انجم

او کوبید تو ۳

گرز رود ۲

که انجع و آخرس جنی نام دارند میگویند طلسم کشا همین جوان است و بعد از این پسر مردود در محل سرای من باش اگر بگفته ام کار کنی شریک
خون ناحق می شوم و اگر نکشم امرا از من آزرده می شوند صاحبقران بحکم لوح گفت که پس از گفته پادشاه بیرون شوم لیکن انجع و
آخرس سیاه پوش از غصه که برابر وزیده بودند میگفتند هرچه هست کار این جوان است ما چه میدانیم که لوح را با اسباب خود کجا گذاشته
می آید و در شکست طلسم باقی نگذاشت معلوم شد پادشاه باخدا اهرستان عجب رازها دارد از ما دارد و شما اول دین این جوان را
ببر رسید هرسید بحکم لوح گفت بعد اگر نه شما موجود می است دیگر برای می هستم پادشاه گفت بشنو بعد اینجا خاموش شد و صاحبقران را
طالع شاد همراه خود بمجلس سرا برد در خلوت تصدق شد و گفت با صاحبقران روزی که قدم بر زمین مشعشع گذاشتی خبر بمن رسید
آزرده شدم و انجع و آخرس همین که گفتند داخل شهر شود باید او را پیدا کرد گفت من با ایشان همداستان شدم اما چون شنیدم
که شیر دهان را کشتی و نمود طلسم را هم زدی حیران شدم و میل دلم بسوی خدا پرستی بیشتر شد که در پوش که اکد جنی نام دارد
باز مرا منحرف ساخت تا وقتی که شیر خاصه مرا کشته بمنش من آمدی چنان محبت ترا در دل جا دادم که قریب بود دلسپرده تو سر
زده و آرم و اکد جنی این را از من معلوم کرده او نیز همراه آمد باو گفته که درین شک نیست که کسی که شکستن مرحله را طی کرده تا باین طلسم
رسیده دنیا این را نیز خواهد شکست اولی آنکه او را اطاعت کنیم اکد قبول کرد و سبز پوش و سفید پوش و صندلی پوش که فتنه جنی و سمران
دانشگاه جسبی نام دارند بوسه را ای ایشان همین بود از روز اول همی گفتند کو غیبت دین صاحبقران کن که قلعه آتشین که علامت شده بود
طلسم بود خود را بر ذلطاهر نکرد و معلوم شد طلسم کشا است لیکن من قبول نکردم تا ترا دیدم و مایل شدم بعد از آن بدست صاحبقران
اسلام آورده تمام مجلسیان را مسلمان کرد روز دوم شاه صاحبقران بموجب لوح ذوجنین بجانب باغ تحفة الحدایق و الکشتن
آن شهر یار دیو اشجار را صاحبقران در لوح دید که اکنون حکیم مرقوم یافت که این اسم را الحوان مرغی هم میرسد بگو ای ادهم مرا
بباغ تحفة الحدایق برسان بعد از آن بر لب اذبجین دیگر که خاطم جمدار میوه آن باغ تو هم خواهد رسید و چون بر در دروازه باغ رسی
ادهم جنی بگو در کمین بنشین بعد از آن کشتن دیو اشجار دارد عکی نومید هم در شو داخل باغ شو اشجار دیو باد دیوان خود جی کشتی
مشغول باشد هرچند دیوان او برو حمله کنند و ترا بجنگ طلبند ملتفت بهیچ کس مشو دیگر است جنس اشجار بر در و علامت شناختن او آن
که بر سر او شاخی از درخت زرد آلو بسته است دهر به هر دو کار از ... چون او را شناسی او را بجنگ طلب کن
تا سه روز با تو خواهد جنگید او را بر زمین زده آن شاخ را از سر او بر کن و بگیر به جنبی در لوح نظر کن صاحبقران
چنین کرد و داخل باغ شد باغ را از کثرت اشجار مثمر و گلهای رنگارنگ بعجب کیفیتی یافت و در زیر درختی دیوی را
دید که بر هزار دیو را در لیل گرفته شراب زهر مار میکند و دیو ... بازی مشغول است بعضی هم از آن ملاعین با آن پری
زادان که در قد و قامت برابر دیوان بودند بجای اشتغال داشتند اول به درختی که رسید دیو آن درخت در خواب
و جفت نا با کس بیدار بود و آخرین شعور خود را بیدار کرد و شور و غوغا آغاز نهاد دیو برخاست و گفت ای دشمن دیوان طلسم
تا باینجا هم رسیدی بیا با من بجنگ که ترا زنده نگذارم صاحبقران گفت بر دای کیست که مرا با تو کاری نیست دیو اشجار

۳ ابیض

را میخواهیم گفت منکه با تو کار دارم دنبال لوح بوجود است ذنب لسبر دارکه ببرید دیگری دیگری دیوان بر وی هجوم کردند صاحب
قران حیران شد که چکند چرا که از حرب ایشان ممنوع بود لاعلاج شد و در ان حیص بیص باز در لوح دید نوشته یافت اگر عاجز گشتی
سرمه زحل در چشم کشید تماشای اشجار کن صاحبقران لوح را تمام کرده زبان دراز اورد که ای نامردان شما این همه
دیوان بجنگ من تنها آمده اید تف بر ریش شما یک یک بیائید و بجنگید یکی بدیگری گفت راست میگوید همه متفرق شدند
و هر یک راه درخت خود پیش گرفت او و الست فلان خواهد جنگید و فلان و الست بهمان جنگ خواهد کرد صاحبقران
فرصت یافته سرمه زحل در چشم کشید غایب شد دیوان که صاحبقران را ندیدند تعجب کردند او میگفت چه شد و این میگفت
کجا رفت آخر قرار برین دادند که چیزی نبود و وهم ما کار کرد اما صاحبقران عالم ستان بشنیدن شد حالا می بیند
که زیر هر درختی دیوی با ماده خود مشغول کار است و شراب بسیار در پیش هر یک گذاشته اند و او سینه است و دور ان
سینه مستی ان دیوان که در طبیعت بدتر از حیوان بودند هر یک و در ان مستی بنوعی تازه وقع عربده خود را
میکنند چنانکه بعضی آلت خود را در سوراخ بینی ماده خود داخل کرده اند و می جنبند و بعضی در سوراخ گوش بعضی در دهان
و بعضی وطی فی الدبر بعضی فی القبل و بعضی از ان ماده دیوان انگشت در کون شوهران خود میکنند در حالت جماع
و بعضی بوسه هم بر سر کس میزنند القصه حرکات هر دو از ماده و نر اکثر ناشایسته بود و از هر درختی پری زادی را دلخسته
بودند بموی سر شاهزاده اکثری را شناخت که ابتدا آن پری زادان که بالای برج جهرداری میکردند آزرده شده
بجنس روان کردند تا بدین انجا رسید و او را از ان شاخ شناخت اما دیوی بجنس انجار رفته حقیقت آمدن
شاهزاده را و غایب شدن او بیان نموده گفت ببین وهم تا کجا کار میکند انجار گفت او را چه قدرت که اینجا
باید برادرم شیر دهان را کشته گریخت لیکن از دست من کجا خواهد رفت بیدار کردم میکشم صاحبقران در ان
حالت بمی تابی بر سر انجار زد چنانکه طاس شراب از دستش بیفتاد و گردن او خم گشت دیو … پایه خود دید چهار طرف
دیدن گرفت آن دیو که بجنس او نشسته بود احوال پرسید انجار حقیقت را گفت آمد و گفت آن وقت وهم ما بود
و حالا وهم گشت دیو انجار بخندید و گفت راست میگوئی باز شروع بشراب خوری کرد و ماده دیوی که در پهلوی او
نشسته بود بوسه از و میگرفت و آخر کار دو شاخه او را برداشت صاحبقران لکدی در ان حال بر پشت انجار
زد که او بر سینه ماده دیو خود و بر خاست و آوازی مهیب کرد گفت بر که هستی چرا ظاهر نمی شوی که بطریق پریان غیب
استاده صاحبقران سرمه را انگشت ظاهر شد نعره از جگر کشید که نام بانع بارز در آمد انجار گفت آری
خبر بسر تو باین نداد از طرفه داری برادرم شیر دهان را تو کشته صاحبقران فرمود بلی تو چرا انهم او را می جوئی اکنون
ترا هم باو میرسانم القصه آخر کار هر دو بجنگ پیوستند و فی الواقع بموجب نوشته لوح تا سه روز صاحبقران با او
جنگ کرده او را بر زمین زده شاخ زد و الواز سر او برکند بمجرد این آتشی از دماغ او بهم رسید و او را سوختن گرفت

و دیوان دیگر را نیز آتش انداخت باغ جسته سوختن آغاز نهاد و دود ظلمت عالم را فرا گرفت شاهزاده با جوکفت از کن
آن پری زادانی که بر درختان آویخته بودند با آتش این دیوان عبث سوختند اما چون تا یکی بر طرف شد آن پریزادان
به سلامت رسیدند بقدوم صاحبقران مشرف شدند با ایشان آن سه پریزاده که مصرع را خوانده بودند نیز از حجره بیرون
آمدند مجرا کردند صاحبقران احوال پرسید که شما کیستید و در ان پرچهار دروازه چه میکردید و بدین جا چگونه رسیدید گفتند
ایشپر یار ما پریزادیم و سر حد دروازه جابلسر دو بودند که بود طلسم بماند و چون شیر دهان را کشتی ما از انجا خلاص
شدیم با این باغ آمدیم دار وغه این باغ این حرامزاده برادر شیر دهان بود ما را از غصه برادر بدین حال کرده بود
و درین باغ عجائبات رود آن که حدایق السحر نام دارد گذاشته درین حجره است صاحبقران بحکم لوح اسمی خوانده
ان حجره را بگشود و اندرون رفت صندوقی بود برآورد از میان صندوق یک کاغذ کلان بدر کرده زیر او ماند بارچه
بر کرده منظر در آمد حیران شده که این چیست و کدام عجایب در وست آن سه نازنین که یکی آمنه دار پری و یکی مشاطه پری
و یکی چتر دار پری لقب داشت و نامهای ایشان مالحه و صافیه و دفسر بانو بود بعرض رسانیدند که یا صاحبقران این تکمه که در
وسط این عجیبه کاغذ هم هست باید با این ریسمان از زیر است تکمه را گرفته بر دار تو تا این دامی شود و بشکل فانوس میگردد
این تکمه را از بالا السقف خانه یا سقف بارگاه قایم کنند مثل خرگاه بچه برافتاد و می شود صاحبقران در لوح دید بر آمد
که است چنین لیکن اکنون موقوف کن وقتیکه طلسم شکسته شود ... و نو بارگاه کرده آن اساس را استاده کرده
در و بر تخت نشینی و امرای تو نیز حاضر باشند تو خود بسیر عجائبات بسیار کرد لیکن این تحفه الست برای امرا بر که
مهربان تو بی اورا بفرماینا داخل این عجائبات شود حالا تو بدست راست این باغ برو به جائی خواهی رسید که
باغی است رشک بهشت در میان بیچ یا قوتست و بر کنار آن حوضست وسیع که مانع رسیدن بر جست چون تو بکنار
آب رسی این اسم را بخوان کشتی پیدا خواهد شد بر آن سوار شو چون قریب بدر گنبد رسی زنگی بچه ها از عمارات بیرون
گنبد بر آمده خود را در آب انداز ند و کلان شوند و با تو جنگ کنند تو در جنگ این اسم را بخوان و بگو یا مناح
ادرکنی ... سم بر آور ده آنها را از دهر دتو بر در دروازه گنبد برو برای تو در ان گنبد بهترین اجناس است لاکن حالا دست
کنار ... لوح و باز در لوح دید که مراجعه باید کرد و تشنه یافت که اول سیر این هفت بیابان است که هر یک در طول
... د در عرض سبز ناسه ذریخ درخت بود و آرمیده است و جوان از سه ذریخ در عرض گذار کنند درختان دیگر از میوه
وغ و سبز بودار شوند و مغارات صاحب عمارات و جبال صاحب مغور نیز هر دو طرف هر بیابان در عرض بوده
اما تا سه ذریخ یکسر عرضا و طولاً هر بیابان نمونه جهنم بود که آنجا درختان بیحاصل خار دار مخوف و هولناک بنظر می رسید
دل و جگر از هیبت ذرین حفظ الهی بحکم لوح ان آب ... صاحبقران اسم بر خود دمید و همه زحل در جسم کنند و ذرین
حفظ الهی بحکم لوح اول کمر بسته که به جا میگر دیده و تماشا میدید در بیابان اول میوه ها بودند که هزار هزار رنگ جست

میمون دیو و دند و سردار البنان که برابر فیل مهیب بود و سرخ و لشمن او در بیابان درخت چناری بود که دو صد گز او را بلندی
خته اند از انجا گذشته به بیابان دوم که گان را دید که یکدیگر را ربوده [illegible] بیابان میبرد [illegible] این مازی البنان بود
صاحبقران عرض و طول آن بیابان را نیز دیده قدم بجستجوی که آنگشت خورشید [illegible] را دید که بوضع خود جوشن دار هند و سردار
البنان در قامت از همه بزرگتر بود و در بلندی نشسته همه می آمدند و اطاعت او بجای آوردند و در بیابان چهارم
اژدران را دید که مازی البنان پنجه زدن همه [illegible] و خون ریختن از هم بود سردار البنان زرد مطلق بود و خال [illegible]
هر صف که بشکل تخت آراسته بودند می نشست و همچنین اول تا مرحله هفتم سیر کرد و بر گشت آن چشمه که درخت اراک خانکه
مذکور میشود کو نامی سخن که صاحبقران بحکم لوح اول هر هفت بیابان را سیر کرد هر جا که گرسنه شد میوه خورد و عزا از بیابان بچشمه و هفتم
میوه همه شیرین بود و سرد یا گرم تر یا گرم خشک و درین دو بیابان گرم خشک سرد و خشک بود و ترش مزه و تلخ
بود لعد از سیر یار دیگر در لوح نظر کرد نوشته یافت که بسر چشمه برو و ببین هفت سردار که نامهای البنان است
میمون دیو و زبیان دیو و آخرس دیو و حارث دیو و خزبر دیو و بومال دیو و خرطوم دیو برای آب خوردن بسر چشمه
می آیند و همه در آب آمده و شیر و ببر که میرسند و درخت هر کدام که درخت اراک است صف وار و همه در آن صف جمع شده
با هم گنگاش نمایند و سخن ترا در میان آرند بشنو که اینجا چه میگویند لعد از آن موافق نوشته لوح عمل بکن اما وقتی که البنان
در آب در آیند تو بر پشت شیر که حارث دیو با آن سوار شده همراه البنان برو و غایب شو و مطلب البنان را بشنوی صاحب-
قران چنین کرد و بر پشت شیر سوار شد [illegible] بر پشت خود ملاحظه کرد و لیکن از [illegible] حکم بر کشیدند که تمام آن بیابان [illegible]
[illegible] در آورد و هراسی نیز بر دل صاحبقران جا گرفت الا به برکت اسمی که خوانده بود تا هم ماند تا از آب عبور کرد
هر سر صف بر سیدند و هر هفت دیو مذکوره معلوم به بران صف قرار گرفتند خرطوم دیو که فیل بود بر آمد و گفت ای پادشاه
در وقت داخل شدن در آب نزد چرا کشیدی گفت شما را خبر دادم که صاحبقران طلسم کشا صاحب سوار سلیمانی رسید
و بید و غیب بر پشت من سوار شده خود را برای گرفتن شاخ شجر [illegible] که باینجا رسانید خرطوم گفت کجا است اگر من او را
به بینم از بیم میمیرم حارث گفت تو لعنت ابلیس پرستی الله دشمن ان خدا پرستی بکن حکیم بخاطر تست که زنده بود
او نجات بخشی خدا پرستان و کشند ابلیس پرستان خواهد بود نجات من در اجل تو رسیده خرطوم گفت من اگر خدا پرستی
قبول میکردم تلقین خورشید تاج بخش صاحبقران اعظم و حکیم اسقلیوس برای من کافی بود لیکن هر چه موهم در وصف
ابلیس ربانی است گویا خواه کشته شوم و خواه زنده مانم خنزیر دیو گفت ای خرطوم اراده تو رای من یکی است و باقی
هر پنج دیو گفتند که شیر در سباع دنیا نیز پادشاه است و ما حارث دیو را بسرداری قبول داریم هر چه او بگوید ما را
قبول است حارث دیو گفت من سابق هم خدا [illegible] بوده ام حالا نیز خدا پرستم و از صاحب-
قران به خدا پرست من امانت دار او و خدمتگار حکیم ام هرگز با او نخواهم جنگید و بجز اطاعت او چاره ندارم خرطوم

گفت

گفت ای حارث من ترا مثل خود ابلیس پرست میدانستم امروز دانستم که تو خداپرستی اول علاج ترا
بکنم و پادشاهی بیابان را خود بگیرم خنزیر دیو گفت ای خرطوم من رفیق توام مرا اراده که دارای اجل اثر حارث
دیو گفت ای حرامزاده تا چه قدرت دارد بد که مکیوی مرا که کیند من مرگ شما را خواهم دید نه شما مرگ مرا میمون گفت
یاران حارث پادشاه شماست حرمت او واجبست خوک در غضب رفت و گفت ای حرامزاده تو این همه قدرت
بهم رسید این را گفته دندانی بر میمون زد که بیفتاد و گفت ای حارث اجل من در دست این حرامزاده دیو شما بود تا آن
که بر دین خداپرستی بمردم این کلمه گفته جان داد چون جان او برآمد از جسم دیو حقیر الجثه خوش ظاهر بود در نوع دلاوران
دعا بتی داشت شیر آزرده دست و گفت ای خنزیر حرامزاده اکنون که شبه در شکست طلسم تو هیچکس باقی نماند که
یکی از هفت دیو کم شد این گفته پنجه بر خنزیر زد خرطوم پیش آمد و پنجه او بر خرطوم و کله خود گرفته هر دو بجنگ در پیوستند
و جنگ شیر و فیل در نظر صاحبقران تماشای عجیبی داشت اما خنزیر دیو حرامزاده بعد از کشتن میمون بر بوقلمون دید که
شکل کرگدن داشت دوید و گفت شنیده ام تو هم خداپرستی بوقلمون از پیش او گریخته خود را در آب انداخت داخل جی
دیو با خنزیر در آویخت و بیان دیو در میان آمد و سخنان صلح آمیز میگفت صاحبقران تماشا میدید و آخر در لوح نظر
کرد که ای جلکنم بر آمد که وقت فرصت است برو بپای درخت هفت مار بزرگ مختلف الالوان سبز و سیاه و زرد و
کبود و سفید و زرد و صندلی بر تنه و شاخها خود را پیچیده اند در پای درخت رفته سرمه را از چشم پاک کن و این
اسم را خوانده بر خود دم کن و بگو ای حیات الجنات صاحب امانت این بخود نمی گذارید بحق خداوند بحق سلیمان
علیه السلام که من امانت خود را بگیرم آنچه که خداپرستند خواهند رفت و ابلیس پرستان بر تو حمله خواهند کرد بهمین اسم بر جوب
دمید و بر اینها بر آن خود بگو و خوانده بوحشت بعد از آن نظر کن شاخی سفید رنگ جوهردار را خواهی دید که جوهر او مانند خطوط
عبرانی باشد همان شاخ را بخوری که لقب زمین جوکو ارکان کنده بود و حروف مقطعات قرانی دمید و قطع کن و اگر در وقت
بریدن موجبات خوف و خطر ترا بنظر رسد نترسی و همان حروف را در دو خود نمائی تا باز گردی و چون شاخ را
قطع کنی بر کیاس او را جدا کن و او را البطرانی عصا نگاهدار و بر کیاس را نیز تا ایم کن و باز بر سر دیوان برو و به بین که غالب
کیست و مغلوب کدام باز در لوح نظر کرد و بر چه حکم شد بعمل آورد صاحبقران چنین کرد تا شاخ را قطع کرد و بدست
آورد و اما در وقت قطع کردن آنچه از موجبات خوف بنظر صاحبقران رسید و در خبر نیاید از آن جمله اژدهای
دید در هوا صاحب پر و بال که کشان بطرف صاحبقران و دم او تا بر او دهن مانند دروازه شهر عظیم گشاده و دهان
بدهان میخائید و از دهن او هزار مار کوچک سیاه زنده برآمده بر درخت می پیچند لیکن ببرکت اسماء الهی که آن شهریار
بخواند نا پدید می شد صاحبقران شاخ را بدست آورده بود [...] بخز یاقوت آنرا قطع کرده بود فی الواقع بجای جوهر خطوط
دانسته لیکن خواندن آنرا بعضی از اسمای که خوانده شد سبب خود آن شد والفهم آن عصا را بدست گرفته برگشت
آنچه بود

گشته و چون شاخ بقدر که بزرگ قطع شد
ازو دیگر نیز نا پدید گشت و

بیکباره دیوان صورت جوان آمد دید که خرس و گرگ و کرگدن را خوک زخمی کرده یکیک فیل بر سر شیر رفته شیر را
از دو جانب جران کرده اند و دور تالاب انواع حیوانات مذکوره باهم جنگیده تمامه صحاری از آوازها پر بود
همین جنگ ابلیس پرستی و خداپرستی در میان داشتند و دو فرقه شده بودند و در بن هم متهم بود که جمیع شیران با
جمیع گرگان خداپرست بودند با جمیع فیلان ابلیس پرست بودند و در مقابل اجتماع کرده کرگدن که همه خداپرست بودند القصه
در هر کل زمین دور آب و حیوان باهم معرکه آراسته بودند که هیچ پادشاهی این تماشا ندیده بود جای دو فیل باهم
و جای دو شیر بود جای دو خرس معرکه را گرم نموده همچنین شیر با خوک خوک با خرس و میمون با گرگ گرگ با کرگدن الی غیر
النهایه صاحبقران سر به حکم لوح باز کشیده بود که بر عصا تکیه کرده تماشا میدید آخر دید که در این هفت حیوان که در جزیره
بیمن میان آب آمد و جنگ میکردند فیل و خوک غالب آمدند باقی همه مغلوب و شیر با فیل و خوک مردانه می جنگید در لوح دیده
بحکم او دایره بر گرد خود کشید دلیرانه زد که تمام صحرا پر شد و سر مه را هم پاک کرد نظر حارث دیو که بر صاحبقران افتاد
خورم شد و گفت ای خرطوم حرامزاده الحمد لله که حریفان کار خود را کردند و شاخ را بدست آوردند بومال زیاد
برآورد که ای حارث یاد داری که حکیم گفته بود که قطع شاخ خرطوم که تو نفاق شما خواهد شد و نتیجه جنگ شما چنانکه
دیدیم در مدت هفتصد سال گاهی جنگ با همین و دو کس از ما واقع نشده بلکه سخن بحث در میان نیامده بود و امروز
چنین شد که همه باهم می جنگیم اما خرطوم خنزیر دیو چون بر صاحبقران افتاد فریاد برآورد که ای آدمی اجل گرفته نگذارم
که شاخ را بسلامت ببری یا ابلیس را سجده کن همین که نزدیک دایره رسید صاحبقران بحکم لوح پنجه خار انگشاف نه ملکه
با شعشعه خورشیدی قلمش کرد خرطوم حرامزاده نیز این مشاهده کرده خاک بر کنان شیر را که انگشته بر صاحبقران دوید همین
که نزدیک دایره رسید هر بار بحکم لوح شاخ ارک را بر کله فیل زد که بحکم الهی هر دو دندان و کله او قلم شده بیفتاد
تن آن هر دو ناپاک غلطید بشکل دیوان شدند در نوع خود بسیار بدشکل و مهیب بودند بعد از آن دیوان دیگر همه اطاعت
کردند و دین خاتم الانبیا را برگزیدند حارث دیو سر در قدم صاحبقران سوده او را بر اسپ سوار کرده از آب عبور نمود
باقی دیوان که لشکر ایشان بود خداپرستان بر ابلیس پرستان غالب گشتند اکثری را کشتند و باقی ماندند با کرگدن همه آمده
در آن آب غوطه خورده بشکل اصلی برآمدند حکم طلسم که ضد ایشان بود بر طرف گشت همه دیوان بودند که صد هزار دیو بودند
اطاعت صاحبقران دادند دیوانی که از خنزیر زخمی شده بودند از صاحبقران مرخص شده بقاف رفتند و قرار کردند
که هرگاه شهنشاه طلب کند حاضر شویم و حارث ماند بعد از آن صاحبقران از حارث بحکم لوح پرسید که وادی القرن
کجا است مرا آنجا ببر تا خنک جهان را بدست آورم حقیقت او را نیز بیش من بگو حارث دیو عرض کرد که یا صاحبقرانا
حقیقت او آنست که حکیم در ایام حیات خود بچشم خود دید که دیوی با ماده اسپی که از دو نوی بشکل تری نباشد بشکل
اسب شد و جفت شد و بچه که آورد نیز بشکل اسپ بود حکیم آن کره را بصاحبقران اعظم رساید و چون این طلسم تمام شد

صح — [illegible] حارث دیو و دیوان [illegible]

آن

آن اسب را بابا دیانی که مثل او در همه چیز نبود درین طلسم گذاشته است که بعلم خود معلوم کرده بود که در ایام فتح طلسم اسب سبز رنگی
که از نسل ایشان موجود خواهد شد بنا بر آن در سر مسکن و چراگاه اسبان را طلسم بست و قوتی زیاده از حد در پشت و
ماده یان او ودیعت گذاشته است تا بطنا بعد بطن آن قوت منتقل می شد تا اکنون باین مرکب که خنگ جهان پیما نام
دارد رسیده و رنگ هر رنگ مانند مانده من شهریار را هم بیابان او که ... وادی ... الغوص باشد می برم بعضی
ادمات از بن دیوان بعضی در ان بیابان رسیده اند آن مرکب همه را ابتر دان کرده کسی را قدرت نشد که برو
غالب آید صاحبقران همراه او تا بوادی الغوص رسید و بحکم لوح داخل وادی شد اسب در چراگاه خود میگردید
چون نظرش بر صاحبقران افتاد دم را علم و گوش را قلم کرده دهن چون غار گشاده بر صاحبقران بصلابتی دوید که عفریت
هم تاب آن صلابت نداشت صاحبقران بحکم لوح زد و گفت جهان بماخا دند خود را بشناس منم صاحبقران روزگار منم زینت تاج
منم ... تسخیر کننده عالم منم صاحب گرز سنگ منم سر زمانه عجائبات حکیم تطاس منم صاحب بارگاه گردون اساس
منم کشاینده طلسم ساحر منم براندازنده رایت ملک ارتفاع منم شهریار لشکر ... دعا منم شاه سوار خنگ جهان
پیما که تو باشی و اگر سخن من باور نمی آید آنک جار دو ... من موجود است و بحکم لوح ان مرکب را باو نمود جهان پیما که
هر کلمای شاخ ارا که سوال سلیمانی را دید صاحبقران سخن میگفت و می شنید و بعد از دیدن غذای خود سر زده آورده
پیش صاحبقران آمد و سر در گوش گرد دان کرد صاحبقران بحکم لوح بر دوش سوار شد و بال او را مضبوط گرفت مرکب بعد از خود ان
بجست و خیز در آمد صدا چنین چنین او جهد ان کار بود بهمین دستور او لیجا که است صاحبقران میدانست که بکجا میش
می برد اسمی که از لوح یاد گرفته بود میخواند تا قایم ماند بعد از سه ساعت کامل بدر گنبدی رسید که گویا از زمرد ساخته اند
و معلوم شد که درین سه ساعت کامل ... بالفعل زیج رفت یا زیاده برای انکه حکم باد صرصر داشت و چون گنبد بزرگ رسید
استاده شد صاحبقران بحکم لوح زد و آمد و در دل گفت اگر این مرکب بوسته چنین رفتار داشته باشد چه کار آید شایستگی
می باید اما چون بر در گنبد رسید قفل آن بانگ بشهر یاری گشاده شد و شاخ اراک را بر زمین بحکم لوح نصب کرده بود
جهان پیما بدر رفت و میکنست اللقمه داخل گنبد شد یک کلید صندوقی را دید بگشود زین مرصع بیاقوت در ان صندوق
بود بحکم لوح مرکب را اندرون طلبید و زین بر او بست و در دیگر گنبد را بحکم لوح گشود و عصای شاخ در دست گرفته بیرون
آمد حارث را با دیوان دیگر صف بسته یافت آمد مبارکباد گفته و صاحبقران از ان مکان بجانب ... یاقوت
روان شد و جلدی بجد مرکب سبز ... زین بستن بشایستگی مبدل شد و مانند اسبان دیگر ... گردید لیکن آن جلد
ذاتی عنه الحاجت ... پیوسته بعمل می آمد طابد استان صاحبقران طلسم کشا سوار خنگ جهان پیما میشود بر دادم و در طلسم ازطالع
طلسم از قصه جمشید ملحد و فتح مردود بیان کنم اما راویان عالی مقام و سخنوران شیرین کلام چنین آورده اند که چون
فتح لسناس جمشید لعین را بعد از رخدار و ختگی بجوا گشته بشهر زرین حصار آمد و بر تخت نشسته بمعالجه ان حرامزاده مشغول

شد از جزو احوال صاحبقران پرسید گفت لنگر اوا از جای که بود حرکت نکرده و او ظاهرا بار اده فتح بجانب طلسم برج بانو
رفته خوشوقت شد و گفت تا طلسم مذکور شکسته نشود لنگر ش چه قدرت دارد که یکقدم از حد معین قدم پیش گذارد
دیگر باقی طلسمات بسته باقیه لنگ کشش این طلب بسیار متغیر بل متفکر است ملکه بلکمان من لقمه میمونه باطلسم شیری شد و با او لنگرش
بخاطر جمع نشسته دبیر حرام زاده را به بینید که مارا کمان خود از گجکان دانسته رفته اطاعت او کرده دانم که با او چه باید
کرد ای سیاف خونریز تو میرو دلنگری هم همراه ببر دار تقلعه محفوظیه رفته دعای مرا بشارق شاه برسان و بگوکه میدان
خالی است مزالدین در طلسم چهار ره بدام اجل گرفتار شد حالا ذهبه بیرون آی که باتفاق لشکر اعدا را از میان
بردار یم اگر یگفته تو آمد سلطنت از وست لیکن میدانم که نخواهد آمد برای اتمام حجت نزا میفرستم برو سیاف برود
محفوظیه رسید و بشارق شاه را انجام شیخ گذرانید شارق بتدبیر در مشغیم گفت که تو رفته بسیاف بگو که رفته شیخ را بگوید
که عهد بود که بعد از فتح مرا طلب کنی اندکی دیگر انتظار الحوان را بکشد اگر از طلسم نیاید من البته می آیم و ممنون هم می
شوم تدبیر از قلعه برآمده با سیاف ملاقات کرده پیغام شاه را گذرانید سیاف گفت چه مضایقه چنین باشد اما
ای تدبیر شاه را بگو که ابلیس پرستی را مصمم کند و عهد کند که خدا پرستی را در هیچ مراحل نزند و نگذارد و تدبیر گفت این کی
صورت می بندد تا که دنیکه ولی ذبیح که کسی متعرض دین کسی نشود سیاف حرامزاده در ابر آمده گفت ای بدبخت مالا سخنم
سخن میگوی این را گفته بکشید و برهنه بیاب خنجر آن مرحد را شهید کرد مانند خوک یعنی خنجر بر که میمران و او را کشته بود جمعی که باتدبیر
آمده بودند بقلعه رفتند حقیقت را گفتند شارق شاه آزرده و شد رئیس الاحرار بکریست و گفت آن بیچاره دوش شب
در حق خود خواب پریشان دیده بود چنین بر سرش آمد شاه گفت چاره رفت بالیت نزد و گفت از حکم سلطان چگونه
سر تابی کند دختری داشت ماه پیکر نام که با بابکه لوهر نرم آفرو زگلالان شده بود با بادشاه او را فرزند خوانده بود اما
سیاف بدبخت پیش شیخ لعین آمده احوال را گفت شیخ بخندید و او را بنواخت گفت خوب کردی میدانم که زود
دولت خدا پرستان آمده است اما شیخ حرام زاده ومر همهای خوب خوب داشت باندک زمانی جمشید جاقی شد
و جراحاتش مندمل گشت لیکن هرچند علاج کرد مومیائیها بکار نرفت آن غولهای صف شکن که به خود ش برافتند و پهلو
از دست صاحب قران نه جنان خورده بود که بزودی چاق شود و در ساعتی این غولها خدمتکاری او کرده بودند کطا
حرکت نداشت از جای زخمها چه ناید که کمرش اصلا در حرکت نبود و شیخ گفت تعجب که چنین مومیائی که جاق
نشود و جمشید از درد پیوسته ناله می کشید شیخ آزرده شد و در اکثر نامه سامری که فال نامه کاغذ ان بود احوال
جمشید را دید پرد معلوم شد که از جمشید تا هفت سال حقیقی امداد میکند و اگر کسی صحت او را خواسته
باشد اگر کسی که نزد او و دشمن خالی باشد داده گشته جمشید را در خون او تا یک ساعت بنشاند سالی بروزی مبدل میکرد
و در هفت روز صحت می یابد و این نقش بمدران خون نشسته بخورد او دهد یا کسی را که بگیرد رجه که از خود خواسته باشد

یعنی در محبت بهمن جمشید آن دو کس دو هم با نسبت او را ذبح کرده بجز لشکر جمشید را انداخته در چار ده روز محبت یابد دیگر از این
دو عمل تدبیر دیگر برای استعجال محبت آن زن نیز بیست شب شیخ چون این مقدمه معلوم کرد از جمشید کور پرسید که تو در عالم کرا بیشتر
دوست میداری جمشید کور بعنوان زمانه سازی گفت که بالفعل مشفق تری از شما ندارم شما را از تمام عالم دوستر میدارم شیخ با
خود بخندید و گفت بسیار خوب ای بچه اولا خود را بکشتن بده تا جمشید جاف شود و بار شیخ خود و جمشید را بسر و جان
خود کسی قسم داد که راست بگو با منکه دیروز ملاقات کرده البته در لشکرت یا در وطن کسی خواهد بود که او را از همه دوستتر
داشته باشی جمشید لعین بناچار ساحت آن رئیس الشیاطین گفت که استادی دارم حکیم مشرب که او را حمار منکوس طلبی میگویند
مرا تربیت کرده بدین رتبه و دولت بلند رسانیده مزاج او با مزاج من و مشرب او با مشرب من بسیار موافق افتاده از بدو دغم
او نزد من دوستتر است و بالفعل او بچاه بابل پیش هاروت و ماروت برای آموختن سحر رفته است من بسیار مشتاق دیدن او
درین جا طلب تواند کرد و طلبید که ممنون شما می شوم شیخ گفت ناچاریم که او را طلب کنیم زاده را گفت که کاغذی را طلب
کن که رجوعی دارم بنامه کاغذ را جدا کرده پیش شیخ آورد شیخ احوال اشرار نامه بهمن بنام کاغذ کاغذ را گفت ای کاغذ جمشیدیا
که ما ما سید اد خنک میکردیم با این حالت است و طرائق محبت او نزد ما چنین است می توانی که نشان صورت حمار منکوس را
گرفته از چاه بابل باز هر جا او را بیدا کرده بیاری که من هم مبادا شکسته شدن طلسم هیچ با خوف را نیز بشکند و بسر ما آید
آن وقت سحر ساحر و شیطنت شیطان در آن صاحبقران موثر نیست تو هم میدانی که بد حرامزاده انگشت قبول بدیده گذاشته برای
این امداد کردید از جمشید رنگ درخود نشان های صورت حمار منکوس بر وجه اتم معلوم کرده راه بیرون طلسم پیش گرفت جمشید
کوتاه خبر ندارد که آن ترسانی را برای چه با این زودی طلبیده اند کاغذ هر دو در راه کوه نشسته در دکه با این تقریب از حمار
منکوس دیوس نشنیده اما در محلی که حمار منکوس از جبل الصفا بعد از کشتن جمشید پلید زحمت یافته با اراده تتمیم اعمال سحری و
تکمیل علوم جادوی توجه چاه بابل کرده بد حرامزاده با ملباس فاخره سوار استری بود و از مال دنیا نیز قدری همراه داشت
در اثنای راه او چه از ادویه سمیه و دواهای ضاره در صحاری دیو و دهی منظر او رسیده بود گرفته از دواهای سمیه تکمیل کرده چند
قسم معجون قاتل و قوز کبش ساخته همراه برداشت و از عداوت که دو بحرام با اهل اسلام داشت برسته تنگ خود چنین ساخته بود که
هر جا در راه در ده مسلمانان میدید خود را بطبابت شهرت میداد مردم آن از رنج با دوری رجوع می آوردند این کافر موافق حالت
هر کس با از آن معجون زهر دار کسی را سه خوراک و کسی را هفت خوراک میداد تا بعد از سه روز یا هفت روز با که یا زیاد
آن بیمار دار دنیا میرفت و با این حیله جمعی را از اهل اسلام شهید کرده در دهی پرسید جمعی از مسلمانان بعنوان شادی جمعی
داشتند این حرامزاده با آن ریش و فش که هر موی آن دام مکری بود بانجا رسیده خود را با ایشان شیخ الحمد آشنا زرگ نمود و حکیم
گفت آن بیماره با خدم او را دولت نمود و تمام شب خدمت کرد در این مردود وقت رفتن زهر قاتل در آشهای ایشان
ممزوج کرده با این حیله سه صد نفر را کشت همین دستور در دهی رسید که جمعی متقرب ماتم کثیر بپا داشتند و در آنجا رفت بگو یم را

معتقد خود کرد و این مسلمانان بیچاره را بدو داده که وقت خواب در خانه کلاه که از برگ خرما و چوب ساخته بودند خوابیده حرامزاده
مردود آخر شب سر او در خواب یافته آن خانه را آتش زد و نزدیک بالصبح از شرارت آن جمعی سوخته بهشت رفت
وقت که چنین از رای چند که مغارات و قلل جبال در دو واقع بود سیر رفت که مجلس او را به ایمنی کرد و بعد چندی بکوهی رسید که جمعی از
جهودان قطاع الطریق در آن مسکن داشتند سردار ایشان بتول جهود نام داشت بتول مادر ابلیس بود و ادر بار رنامه و رس بازی
که جمال فراوان داشت نظر این ولد الزنا که بر خفیه صاف اذربار داخنا در که خفته اش بیدار شد و چهار منکوس ملوان
میل کلی با علام آن جهود و بچه بهم سانید بای تا به غربی در میان ایشان تعبیه کرد و خود را بنوعی صاحب کمال ظاهر کرد
دانستند ز روزت از سر تو آمده بعد از تمام بچه متش بوسند و بتول جهود آتش پرست آذربار را با دختر و تا او را
تربیت کند و زندیا زند را با علیم و بعد چهار منکوس بجسته با او سلوک میکرد که او پدر و مادر خود را فراموش کرد و اگر
او نفات جنس او صابد در روزی بتول با نوالیع جو ولقفانی رفت چهار منکوس فرصت یافته اذربار را در کوه الطرلی بر
بجانب ی بر و در روغن این حرامزاده از جنس خود همراه آورده بر سنگی چهار جار بخت اذربار را گفت که بر چهار
دست و پای خود را بر این روغن قایم کن و بشکل اسب استاده شو میخواهم عمل بجا آرم که بسبب آن تمام زند و باز ندیهن امروز
تو را حفظ شود اذربار بیچاره غافل از مکر آن غدار هر چه او گفت بجا آورد و آن لعین بشر و دیو ملبب چنانکی کردیعنی جزئی
میخواهم چون دانست که او بدام مکر او مقید گردید یعنی دست و پای او بنوعی بر آن سنگ با آن روغن چسبید که گو با
بلکج گرفته اند بعد از آن آن حرامزاده کونه امت لوط زیر جامه آذربار بیچاره از عقب چاک کرده بشر دیو بکار زد
هر چند آن بیچاره اضطراب میکرد و پیچ و تاب میخورد و زیاده میزد که بشنو و آن روسیاه ازلی و ابدی چون ابر دی
خود را در کون اذربار ریخته لباط غیرت او را آباد ساخت و خاطر خود را تشفی بخشید آذربار را بهمان
حالت که اشته برگشت و اسب خود را زین بسته تیار کرده بود سوار شده از کوه فرود آمد و از راه مغارات بکراست بجانب
بابل رسید و آن جایی است که هاروت و ماروت دو فرشته بحکم الهی در و مقید اند و علت قید ایشان آنست که در زمان
ادریس پیغمبر علیه السلام بعد از رفع الجناب برین قسم زمره تمام فرشتگان با هم گفتند که این خاطی بن خاطی باین رتبه رسید
که در میان ما آمد خطاب حضرت عزت به فرشتگان در رسید که اگر شما هم بزیور بشریت متحلی گردید هر آینه اعمال شما بدتر
از ایشان با آنها است این دو ملک را از میان خود برگزیدند حق تعالی ایشان را خلعت بشریت پوشانید و ایشان
داخل شده و شراب و گوشت خوک تناول کردند و بادشاهی آن شهر با ایشان مقرر شد زهره نام زنی پیش ایشان زیاده
آمد ایشان هر دو مایل شدند و پنهان از یکدیگر در خانه او رفتند و آخر با هم ملاقات کرده اظهار مافی الضمیر نا چاری
بیش هم کردند و هر دو پیش زهره رفته اظهار محبت کردند و او ایشان را شراب و کباب گوشت خوک خورانید تکلیف
بجه دیگر نمود ظاهرا قبول نکردند و آخر زهره از ایشان اسم اعظم که به برکت آن شب با سمان میرفتند و روز حکومت می نمودند

باد گفت و خود تا آسمان رفت نزد بعضی ستاره زهره عبارت از دهرت لیکن این سخن معقول عقلا نیست القصه چون آن
دو ملک بجای آمدند هلاک و اوار خود متیقن گشته جبرئیل علیه السلام بحکم الهی نزد ایشان آمد و با ایشان در گریه موافقت کرد
بعد از آن زبود حکم الهی شما را مخیر گردانید و در اینکه عذاب آخرت را اختیار کنید و در دنیا بشهرت باشید یا عذاب دنیا
را اختیار کنید و در آخرت تقصیر شما بعفو رسد ایشان عذاب دار دنیا را اختیار کردند جبرئیل علیه السلام بحکم الهی ایشان را
در چاه بابل سرنگون آویخت و عمده ترین عذابهای ایشان عذوبت است که گاهی چنین بر ایشان زور می آرد که عاجز می شوند
و مشهور است که بعضی ایشان برای تعلیم سحر رفته اند و ایشان بکلی سحر نیاموخته اند تا گفته آنکه ما فتنه ایم تو کافر مشو قال من
عز قایل و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر منقول است که شخصی نزد ایشان برای آموختن سحر رفت و از راه بیچ
با به بجا رفت چون چشم او بر دیده ها که مانند مشعل می افروخت افتاد بی اختیار بر زبانش کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله
جاری شد و چون آن شخص از ایشان استدعای تعلیم سحر کرد گفتند ای جوان این نام بزرگ که بر زبان تو گذشت مگر صاحب این نام
بدنیا آمده است و زمانه نبوت او رسید که تو کلمه او را خواندی گفت آری ایشان گفتند العجب مژده برای ما آوردی که
خاتم الانبیا مبعوث شد زمان قیامت هم قریب رسید ای جوان چون مسلمانی ما ترا نصیحت میکنیم از تعلیم این امر شنیع که جادو باشد
در گذر که این عمل انکس را از دایره اسلام بیرون می برد آن شخص نصیحت پذیر شده توبه کرده بر آمد الکنون باز آمدیم بسر داستان
این حرامزاده یعنی جاموس یعنی صار منکوس و دوس که چون آن لعین بجا آمد نام ابلیس را در دود ساخت ناقوس شکان او را
نصیحت نکنند و در عرصه سه روز کتب سحر را در پیش ایشان صحیح کرده با کرفته بر آمد و تو خوف و حزم در کمال عزت روان
سوار است خود شده متوجه جبل اعلی گردید اما از این جانب چون نوال جود را آتش برست از جای که رفته بود برگشت کنار
انیم نبه در مسعود کوه همان جا افتاد که کس چار میخه استاده و گریه میکرد نوال سبب را العجب حالی دید چار میخه استاده پای جا
از عقب پاره شده خون از تهیگاه او روان گشته گریهای بلند میکند عالم در نظر نوال تاریک گردید پرسید ای ماد
این چه حالت است استاد و مسافت کجاست که ترا اینگذاشته و که ترا باین عقوبت بر آورد گفت جان ولد از نا باس
این سلوک کرده و قصه را تمام بیان کرد و بعد از حیله بسیار کرم کرده دست آذر باره را خلاص کردند از باره از عفونت
خواست خود را بکشد مردم در میان آمدند که ما او را پیدا میکنیم اما نوال جود آزرده خاطر دلگیر بود مردم خود را از نو وکیل
هر جا باشد او را پیدا کرده بیارید آمدم بر قصه مردم ها که جابجا آن حرامزاده اطفال و غیره مسلمانان را کشته بود و از
ایشان تلاش آن لعین تعاقب میکردند و از هر ده جمعی بیرون آمده با سابقین رفیق شده قدم در راه تلاش آن بد معاش
میکند گشته تا آن ده که صار منکوس شادی دار آن انجا را خبر گشته بودند رسیده احوال را گفتند و صورت آن بدبخت
نشان داده آنها گفتند اینجا هم آن مرد دو دار آمده صد کس را خبر آب گشت الحاصل از انجا نیز جمعی لاحق سابقان شده هر ماتم
دار ان رسیدند شنیدند که در اینجا پانصد کس را بآتش سوخته بدر رفت گفتند ما تلاش آن حرامزاده بر آمده ایم جمعی از ان ده

نیز کم کسی و تلاشش برلبته رعایت کردند می آمدند تا سراغ او را بگیرد بتول چو دیافتند با جود مذکور ملاقات کرده حقیقت
حال را گفتند او گفت آن حرامزاده مرد مطلبی نبود درامیه پاشم و سیرت کرده بدر رفته است من چهار جانب مردم
خود را به تلاش او فرستاده ام هر جا باشد عنقریب پیدا کرده می آورند و من آن وقت شما را هم خبر میکنم تا در وقت کشتن او حاضر
باشند که شما را اطمینان حاصل شود ایشان او را دعا کرده رفتند و منتظر آمدنش نشستند از آن حرامزاده بشنوید که سحر
آموخته و در کمال غرور به هر جا می آمد و برای امتحان گاهی کوهی را آتش سحر می زد و گاهی درخت سبز را خشک میشود به این طریق
می آمد تا ملب چشمه که در پای درختی واقع بود در رسید خواست حاضری بهر باز کند چند تا کلیچه که داشت بر آورده خورد و آب
چشمه بالای او زهر مار کرده کلاه غرور کج بر سر نهاده به تکیه تمام نشست و در دل گفت که حالا مثل من در این زمانه کیست اگر
خواهم کوه را خاکستر و خاکستر را کوه سازم حکیم فیلسوف و شاگردان او را اکنون چه مجال که پیش من حرف توانند زد
آن خدای که مسلمانان برای خود تراشیده اند کجا است اگر موجود می بود کمالات مرا میدید و بر حساب می بست لیکن معدوم
موجود نمی شود و اینکه میگویند اثر در اسماء سحر هم او بخشیده غلط محض است این حرکت فلکی است که چنین میشود اگر این اثر
بخشیده او می بود البته کافران نمی آموختند و غیر از مسلمانان دیگری نمی دانست القصه حرامزاده این اندیشه ها با خود میکرد
و کلاه فخر بر آسمان می سود ناگاه به سر بتول به خاطرش رسید بیاد لذت بوسه کاری خود خمیازه شوق برکشید در اثنای خمیازه
کشیدن زنبوری به حکم الهی در رسید و نیشی بر زبانش زد که فی الفور ورم کرد به مرتبه که تمام دهان او از زبان پر شد خواست معالجه
خود بپردازد که ناگاه جمعی از مردم بتول که در تلاش او صحرا الصحرا میگشتند در این حالت بر سر او رسیدند و او را عمامه از سر افکنده
بسته آن حرامزاده که آلت سحر او بقدرت حق سر نگونه بود بنا چاری دست به بند داد و برای اینکه زبانش از ورم تاب
یک سخن نداشت گفت [illegible] القصه او را بسته پیش بتول چو دآوردند بتول بسیار خوشوقت شد و در روز اول هم دلش لکد بسیار بر او واقع
داد و را در رفتید کرد از مردم مشورت قتل او بر رسید کی گفت باید پس سوخت کی گفت بردارش باید کرد و هر کس سخنی میگفت بتول
چو گفت اینها همه سهل است لیکن اول انتقام خود را از و میکشم کسی بروده آن بیچاره ها را که دل ایشان سوخته آتش شرارت
این حرامزاده است خبر کرده بیاورد که من با ایشان وعده کرده ام که این ولد الزنا را حاضر در حضور ایشان باشم
و اگر یکی هم از آن ماتم زدگان که با شما آورد اکنون خواهم کشت مردم بتول بتلاش آنها بدر رفتند تا ایشان بیایند جمع شوند بتول چه
روز حصار منکوس حرامزاده را طلبیده چار میخه بسته هر چهار دست و پای او را به میخهای آهنی تمام بر زمین محکم بست که
حرکت نتوانست کرد و بعد از آن مردم خود را که عقب بودند طلب داشته گفت با ایشان هر کسی حرامزاده دست میدارد در
کاییدن این حرامزاده از خود به تقصیر راضی نشود که انتقام درست کشیده اید مردم که دل پری از آن کافر داشتند خود
را بر دخالی کردن گرفتند هر روز ده کس و بیست کس یکه سکاری میکردند میشدند و در شبانه روزی یک وقت مزدوری رفیقی
بخته در حلق او می ریختند تا زنده بماند و زبانش همچنان ورم داشت که تاب یک سخن نبود تا السحر چه رسد و او بنوعی که او برای

بود و بند

بودند آخر کار بجائی رسید که بتول جهود مردم را به الطمیع رزیهٔ آن مرد درمی کشید و بکار کاری باد نداشتند همین او را می.
کاشتند و لیس اما از بنهای خانه بتول که جبری لالائی ضحار منکوس در بساط خود نداشتند بمنجهای صاف و ناصاف خدمت
او بجا می آوردند و دل خود را خالی میکردند تا چهل روز برین مقدمه گذشت روز چهلم مردم دهات نیز جمع شده بودند
و بتول او را در صحرای وسیع جا رمنجه کرده صلای عام درداد که ای شیر مردان امروز روز فتح ماست و روز آخر عمر این مرد دارد
بعد دهر حرکتی نکند بیار سرخ میدهیم این کوکب را آن چوگان بیابد که آخر این را کشته مراجعت خواهیم کرد سامان شادی ورست
کرده نام آن شادی جشن انتقام گذاشته بود و مردم دهات بعضی کار دنبز در دست داشتند و بعضی دار بر پا کرده بودند
قومی آتش بر افروخته بودند و برخی روغن چراغ گرم میکردند هر کس میگفت اگر یک عضو او بدست ما خواهد افتاد بر دار خواهیم
کرد یا در آتش یا در روغن خواهیم انداخت بتول میگفت آخر روز من او را حواله شما خواهم کرد در باره او اختیار دارید
هر عضو بدستی که خواهید بکشید دم مردم عذب بطمع دنبار سرخ شهوت را دام میکردند و خدمت جناب طبعی بجا می آوردند القصه
ضحار منکوس مرد و با این حال گرفتار بود و کس را هم باعتقاد خود بزرگ تمیم است که بعد طلبیده و با خود گفت نفسی بدارد
مرگ با چنین معتبر بود و درین حالت بود و از کاتب عوام نژاد شنوید که اول باشکر جمشید رفته معلوم کرد که ضحار منکوس بود
نیامده بجا و بابل رفت آنجا هم نیافت تماشی کنان همه جا میگردید تا باین موضع رسید ضحار منکوس را با این حال دید بسیار
خندید گفت شاگرد که جمشید باشد با استاد خود هر دو گونه بر آمدند بعد از آن غائب از نظر با نزدیک ضحار منکوس آمد
آهسته در گوش او گفت که ضحار منکوس تویی ضحار منکوس چرا آن شده با خود گفت شاید از شیاطین تو ایع سحر و دست
او وقت من رسیده با شیری بجنبانید که آری منم کاتب در گوه رفته چرخی زده خود را شکل دیو هزار گز برآورده بر آن مردم
ظاهر شد همه از دیدن او گریختند و در مغارات جبال پنهان شدند ظم نه غوغای در مردم پدید آمد بعد از آن کاتب ضحار منکوس
را نجات داده و در بغل زده بدر رفت و از نظر مردم غایب گردید بعد از رفتن او مردم آهسته آهسته بر آمدند مردم
کدام سخنی میگفت بتول جهود گفت خدا او ندا آتش درزد و نیست بهتر بود او رسید و او را نجات بخشید من از تقصیر او درگذشتم
اما ضحار منکوس از کمال درد و تکلیفات شانه که کشید بیهوش گردید و کاتب او را بجنس شیخ آورده بر زمین گذاشت و آنچه دیده بود
نقل کرد شیخ مرد دیرینه خندید و او را بجنس جمشید برد و زبان او را دوا مالید و زخم مقعد او را مرهم کرد آنگاه بعد از دو سه روز
بحال آمد اما جمشید که نظر بر احوال استاد کشاده بود ازکاله او بر دار گو باره برجبه و باره بخشید و احوال پرسید گفت هر بلائی که بر من آورد
از دوست پرستان آوردند از روز دلشاد م لیکن من از طرف خود و رفتن و غارت انجوم که انتقام خدای خود بد لایل دهر اهی میکنند
کوتاهی نکرده آم ای فرزند جمشید اگر بجای بتول جهود مسلمانی مرا می رنجانید از غصه خود را میکشتم بعضی از موحدان از زمین حصار
که خود را نبوز از شهر بیرون رفته بودند و تا جاری با شیخ لبری می بردند و خدا پرستی خود را چنان پیدا داشتند در مقدمه کاتب نیز جود آن
ضحار منکوس را مضمون این شعر مناسب خوانی کردند که آب جا... دیدن ایشان نه پاک است جرو دی مرده می نو بر چه پاک است

بشابر ۲

اما شیخ بجهد الوالای یاد رخطا برای امری که حار منکوس دیوس را طلبیده بود بر روی کار آورد و گفت با جمشید خلوت
کرد و در مقدمه طلب طبیعی اظهار نمانی القصه که جمشید ازین سخن مبهوت شد و در حیرت فرو رفت با خود گفت سخت مشکل
شد اگر ازین امر ابا کنم باید خود را دایم الاوقات باین درد جانکاه مبتلا داشت لااقل مدت مرض هفت سال است
بقول شیخ دانگه بجان خود رحم کنم. مثل حار منکوس کسی که در تمام[2] یک کس است که با مقصد من موافق است چگونه بکشتن دهم با شیخ
گفت غیر ازین هرچه خواهی بکن لیکن از سر قتل این شخص بگذر که بی او اوقات زندگی بر من تلخ خواهد گذشت حکیم است ندیم
و ظریف است و بسخن در رنگین است گفت هر ملاقاتی که میخواهد باشد بالفعل شیرینی زندگی تو که محبت است منحصر در چشیدن تلخی فراق اوست
و جان پادشاهان بسیار عزیزتر از جان دیگران است بینداری که با وجود اتحاد ملت و مذهب بلکه خویشی و قرابت برای
همین که یکی بر تخت نشیند هزاران هزار کس کشته میشوند بلکه در میان دو برادر حقیقی جنگ واقع میگردد چه جای آنکه یک شخص بکی
چنین مرض صعب از پادشاه [illegible][6] اگر بقتل یکی شاه منتفع گردد هزار فتنه در آفاق مرتفع گردد القصه بنوعی شیخ ظالم
نشان جمشید کرد که خاموش ماند و آخر شیخ حار منکوس را طلبید و سر حرف باین تقریر وا کرد که ای حکیم دانشمند در نزد ذی
عالم جان پادشاه با چند جان دیگر همسنگ نمی آید حکیم حار منکوس که از اثر طالع منکوس از سر کار خبر نداشت گفت
با جان تمام عالم شیخ گفت صد آفرین انصاف این را میگویند ای حکیم تو جمشید را از جان خود عزیزتر میدانی یا نه حکیم گفت چه جای
که این چه سر است گفت چرا نه البته درین کار شکی نیست گفت حالا بدانکه حال چنین و قصه چنین. و تمام حقیقت اسرار نامه تا آن
صحبت جمشید همه را باز گفت بلکه آن عبارت را از آغاز نامه تا آن کید می شود الوقت حالی او شد که مرا برای چکار
طلبیده است آمد رنگش زرد شد و قطع امید از حیات کرد لرزه باعضا افتاد و زندگانی بسیار عزیز می باشد خصوص مگر قیامت [illegible]
بتوجه ای بطرف جمشید دید جمشید گفت ها ای استاد چه مصلحت می بینی طبیعی گفت هر مصلحتی که شما و شیخ سابق دیده اید نیکو است
جمشید گفت قسم بادر بخطای خود که من بعد از آمدن شما ازین مقدمه آگاه گشته ام حار منکوس گفت حالا که دانستی کدام است پس ترا
کنی راضی بقتل منی گفت حکیم مصالح حیات من در قتل است طبیعی گفت باش ای حرام زاده بیمروت حق ناشناس
این همه حقوق تربیت و دوستی مرا ملاحظه نه نمودی پامال کردی و باین زودی بقتل من راضی شدی زمانه مروت و حق شناسی
نمانده است والا کجایی تو اگر کسی می بود به برگ خود راضی میشد که بقتل من راضی نمی شد لیکن تعجب سنگدلی یکی از اهل
خوشامد گفت حکیم خاموش بجناب پادشاهان باین بی ادبی سخن گفتن از عقل بعید است جمشید گفت ایحکیم مگو [illegible]
هرگاه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید حار منکوس گفت ای جمشید بشنو برای تو نقلی از سلاطین
صاحب مروت بیان کنم خلاصه کلام یکی از سلاطین بمرض مهلکی گرفتار شد که علاج آن بقول حکما منحصر در قتل
شخصی[2] چند علامت داشته باشد و حکیمان آن علامت را نشان دادند بعد از تلاش کودکی را یافتند که موصوف بصفات
مذکوره بود پدر و مادرش را بزر داده راضی کردند قاضی نیز فتوا داد آن کودک را زیر تیغ نشاندند جلاد را در

عالم[2]

شیخ[3]

بر طرف شود[6]

بود که آن شخص[2]

حالت خنده دست داد و پادشاه از روی تعجب سبب خنده از او سؤال کرد گفت مار فرزند بر مادر و پدر می پاشد آنجا الطمع
مال مرا از و خنده رجوع بیچارگان بقاضی است او هم نوا داد پادشاه که مرجع کل است زند که خود منحصر در قتل من می داند
خنده دارم چگونه که گریه می بخایند داست آن پادشاه صاحب مروت از قتل او در گذشت دگربه آخر شفا یافت دای جمشید
حق ناشناسی بمروت تو از سر قتل من که حقوق بیشمار بر تو دارم در نمیگذری با زیاران جشمه یاری داشتیم خود غلط
بود آنچه ما پنداشتیم تیغ مردود و گفت ای مار منکوس شفا یافتن آن پادشاه که نقل او مرا کردی مگر تو دیده باشی و مثل او کسی بادشاهی
والشاید بلکه فقیر را باید دمی برای تو نقلی یاد درم که پادشاهان چگونه طایفه می باشند آورده اند که یکی از سلاطین از تخت عزت
بخاک مذلت افتاده بخت [illegible] ملازمه یکی از پادشاهان شد همراه او بشکار رفت پادشاه عقب صیدی مرکب تاخت از کوکبه
خسروانه دور شد تشنگی بر و غالب گشت آب همراهش نبود و این پادشاه را که اکنون ذکر او است در نزد او مجهول الاحوال است
تبلائش آب زنبادار و در صحرا الطلب آب بر طرف میگشت میمونی آدمی را مضطر دیده معلوم کرد او طالب آبست بجنس افتاد و او را
اشاره کرد که بیا همراه میمون روان شد تا بچشمه رسید چون ظرف همراه نداشت متردد شد که چگونه بردارد در آخر همان میمون
را به تیر کشته در پوست او آب برای پادشاه برد پادشاه چون بسیار تشنه بود آب را خورد و طریق تحصیل آب از او سؤال
کرد او گفت بنده را چنان بود پادشاه متعجب شد که میمون را که نشان آب داده بقتل رسید اخراز و بر سید راست بگو تو از کدام
طایفه هم وی او سوگندش داد آن شخص بالضروره گفت که منهم مثل تو پادشاه بودم روزگار با من ساخت آن پادشاه
او را حرمت کرد و گفت راست میگویی این مروت را غیر از پادشاهان دیگر ندارد جمشید گفت قطع نظر از سلاطین
کیست که جان خود را عزیز و دوست ندارد آورده اند که در مجلس پادشاهی سخن از محبت گذشت کسی گفت نزد
بعضی فرزند عزیزتر از جان خود است حکیمی نشسته بود تکذیب این سخن کرد و گفت بتجربه [illegible] که ماده میمون بچه خود را
بسیار دوست میدارد چنانکه آنقدر که یک از انسان و حیوان فرزند خود را دوست میدارد پادشاه فرمود تا در حمامی که تخمیش
از گرمی نمونه جهنم بود ماده میمون را با بچه بدست آورده و سر دادند و در را بستند و از سوراخ در نگاه میکردند و دیدند که
میمون بچه را در بغل گرفته بسیار جست و دوید آخر بی تاب شد و بچه را زیر خود گذاشته خود بالای او نشست پس هرگاه
حیوانی جان خود را اینقدر عزیز داشته باشد انسان خود بطریق اولی جان خود را خواسته باشد مجملاً از چار جانب نوا ای قتل
مار منکوس برای جمشید میدادند مار منکوس دید که بکشته شدن از بنا جان بر نمی توم بگریست و گفت ای جمشید و قتیکه تو ای جهود
مرا برای کشتن نشانده بود و از حیات خود مایوس شده بودم چون کار بر من ظاهر شد و مرا نجات دادی خود گفتم بود اجل
من نرسیده بود و آخر که معلوم شد اینها بیهوده امید رهائی نیست شکل [illegible] در بار وین مناسبت تمام دارد و سعدی شنیده ام گوسفندی
را بزرگی ٭ رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ٭ روان گوسفند از وی بنالید ٭ که از چنگال گرگم در
ربودی ٭ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی ٭ جمشید را محبت طبعی خون بجوش آورد و از شرم بطرف او ندید اما هلاکی

رشید

شیخ گفت ای ظالم هرگاه اراده داری تو این دو جرم را با جمشید مواجهه نمودی و این سخن بر روی من آوردی بالبت روز اول

کاغذ را نگو تمام اینکه گفت راست میگوئی لیکن ای حکیم تو در اسرار نامه به بین که چه وار کردن جمشید از این معقوله

آگاه ساختن تو نیز شرط این عمل است که جمشید حتماً باید والا من قصه را طول نمی دادم و همین که می آمدی کار ترا می ساختم

راوی گوید که چون از اجل صار منکوس ترسیده بود بخاطرش رسید که اسرار نامه را خوب مطالعه کند تا که طریقی برآید که از آن

نجات او حاصل شود گفت ای شیخ آخر که کشته می شوم اندکی آن کتاب را که فتوای قتل من داده مطالعه کنم جمشید گفت

البته شیخ سفارش کرد تا اسرار نامه بدست او دادند آن حرامزاده تا دیر می مطالعه کرد و آن مطلب را برآورد

که اگر جمشید دو دوست دارد و دوم [illegible] در دوستی داشته حکم اول مذکور شد و حکم دوم اینکه این عمل در مدت مضاعف

جاری میکند خوشوقت شد و احوال جمشید گفت مبارک شیخ نمود شیخ گفت من این مطلب را نیز دریافته بودم لیکن ظاهر

نکردم برای اینکه من میخواهم جمشید همین دم حتماً کلی باید و دوم دیگر نکند و این آرزوی من را همینا به محبت جمشید ملکه [illegible]

از این بشکند جمشید طلسم این طلسم چهارم را که باقی است بشکند بلکه به ید المشتود و کار به پایانی [illegible] زود دیگر از عهد و جاک او

که بیرون می آید پس همه کشته می شوند آن وقت زنده که جمشید بچه کار کسی می آید و دیگر من چه دانسته که جمشید دو دوست دیگر از تو کمتر

هم دارد یا ندارد اما جمشید از این مژده خورم شد و گفت هیچ به قتل استاد خود راضی نبودم لیکن چاره ندانستم باری خوب

شد که طریقی دیگر نیز برای حفت ما برآمد که در روز دیگر جاری می شوم دوستی دارم که بالفعل در لشکر بانوی خانه

من است اگرچه قتل او نیز بر من ناگوار است لیکن ناگوار تر از قتل استاد نیست شیخ دید که جمشید بقتل صار منکوس به هیچگونه

حالا راضی نخواهد شد ناچار گفت که پس زود دلستان ناهید تکابند بدو تا او را بیاورد و بقتل او [illegible] کاغذ را مشغوف

سازد جمشید و صار منکوس هر دو دلستان خیمه دلشکر و صورت ناهید تکابند وادند کاغذ حرامزاده روان شد و وقت شام بود

که بلشکر جمشید داخل شد و دید که عجب لشکرهای آراسته برآراسته مقابل یکدیگر افتاده اند اما کاغذ بحرم جمشید در آمد ناهید را تا

دید بشناخت و آن وقت ناهید اجل رسید و همین سخن جمشید در میان داشت که از آن روز که داخل طلسم شده دیگر از خبر

رسیده و صاحبقران مسلمانان نیز رفته است باید دید چه می شود و کدام یک دو صاحبقران طلسم را می شکند کنیزان

هر کدام سخنی میگفتند ناهید گفت دو سه روز است جشن حبیب من می چهید گفتند تا جمشید را خواهی دید کاغذ که غایب بود آواز

کرد که صاحبقران شما هم در طلسم شمار یاد گرفته بود و در بنجا خود بشیخ نکنده حالا ای ناهید ترا طالب کرده که طلسم زنده یبتوا

بشکند و من از برای همین آمده ام و خود بصورت مهیب بر ناهید ظاهر کرد ناهید آواز می کرد و از هوش رفت باغ کنیزان

فریاد کنان هر کدام بطرفی گریختند و کاغذ فرصت یافته ناهید را در بغل زده در مجلس جمشید و شیخ آورد حکیم صار منکوس گفت اول

اینکه بی اطلاع دو دیدن جمشید این را بکشند شیخ گفت ای ترسانی کور خود کتاب را دیده بیدانی که بی اختیار هر دو

و مواجهه با همه عمل و رسیدن با این رئیس خود را استاد وقت [illegible] هر لیث صار منکوس خاموش ماند و باخود گفت این

(margin) از او کمتر [illegible]

(margin) را شکسته

(margin) حالا در [illegible] شد [illegible] که من [illegible] حکیم / دختر او ناهید [illegible]

(margin) تف

شیخ از

شیخ از تو نیز حرام‌زاده‌تر میباید بگو همین قتل مرا بخواست اما چون باید جنگی بپا شدن گلاب بهوش آمد جمشید و صفار منکوس که باد
حرام شد و چون تربیت یافته صفار منکوس بود در آغوش را گشاده متوجه جمشید شد شیخ او را به پیش خود طلبید و گفت سخن مرا
شنید پیش جمشید بر در چون نزدیک آمد آمده دفعه جمشید را موجب طلب او بیان کرد نباید اول دروغ بود است گویی داشت گفت
برادر جان من فدای صاحبقران خود هر ساعت باد اگر بقتل من او صحبت باید خون خود را بحل کردم اما تنگه راستی بردی
معلوم شد چه بگویم که چقدر گریست و با جمشید و صفار منکوس چه جواب و سوال در میان آورد و آن هر دو حرام‌زاده
نیز زود مال از گریه هر چشم داشتند و لطف نباید نماید تا آن بیچاره را کشتند و جمشید را تا کمر در خون او نشانیدند که روز
بروز او را محبت و دوست حاصل میشد بر اینکه نباید در حالت کشته شدن کلمه محمدی را بر زبان راند و از اعتقادی
که بگفته صفار منکوس داشت توبه کرد و ابوالفتنه برادر نسناس بخش ابلیس لعین داز قتل برادر خود شکوه بنی آدم کردن و باز
بر حضرت ابلیس با شیخ مردود شد التجا در حضور قطع کردن او لعنه الله آثار او یا ان اخبار و ناقلان اثار چنین روایت
کرده‌اند که چون نسناس شیطان در بیابان برهوت از دست صاحبقران بیاری ملک الملکوت بقتل رسید برادرش
ابوالفتنه مجال یافته با کمال یأس و ناامیدی مورد ضرر شد که اینها برای بستن عمل نوح رفته بود و بعد آمده بود پسر و اسنان ابوالفتنه
که در خدمت ابلیس علیه اللعنه رفته گریبان را در غم برادر چاک زد و خاک بر سر کنان چاره کار به سبب ابلیس گفت ای
ابوالفتنه قاتل برادرت و قاتل نسناس در حقیقت این شیخ را است الشیاطین است که شما را با این کار ... داشت و تکلیف
مالا یطاق بود و الا کار ما این است که وسوسه در دل بنی آدم کرده ایشان را از عبادت الهی باز داریم نه که در امور دنیاوی
ایشان دخل کنیم و کمک بکی کرده که بقتل دیگری بنشینیم هر که از ما چنین کند سزای خود میرسد چنانکه دیدی حالا قصاص
برادر خود را ازهمین شیخ بگیر و هر اذیتی که توانی باو برسان و بر ابلیس پرستی او اعتماد مکن که صاحب غرض است و الا دود
صفار منکوس اینها نه مرا می‌شناسند و نه از پاکی و شیخ و رجیمی بودن خود اصلا احتیاج ... ماندار دو جهان در
نوع خود مخلوق نشده که شیاطین باید اشارت از دلعلیم گیرند گویا روح من در جسد او است چنانکه دیدی و دستی از جسد
یکشیتن
نتیجه بخشید که نیک بکس نسناس را ... داد ابوالفتنه گفت خوب گفتی میروم و در خدمت آن سلطان الانس و جن از خدمتگار
او در آمده کوتاهی نخواهم کرد اگر او بر من هم غالب آید مثل دیگران بمکری مرا بکشتن خواهد داد و الا من بهر صنعی که توانم
او را دار بیاورم می آرم این ابوالفتنه بپیش شیخ آمد و بصورت ماتم زدگان و غم رسیدگان خود را بر او ظاهر کرد و حقیقت کشته
شدن نسناس برادر خود و بیان نمود شیخ بسیار پریشان شد و گفت چنین خوب بود که بهم رسانیده برای خاطر تسلی
ابوالفتنه بیکرشید و او را اساسید او بعد سه روز با ابوالفتنه تکلیف کرد که لباس ماتم را بر آورد و او قبول نکرد و شیخ
بطمع آنکه شاید ابوالفتنه باز دیگر کاری برای او بسازد و در این امر بجد شد و باز ازو حیلهای خوش آمد خاطر داشت
او بگر داخر ابوالفتنه که نزد خود نگاه کرده بود شیخ گفت که من در میان شیاطین بسیار خوش طبع و مسخره دکت

دل جمع شده‌ام و اکنون خوشم نمی‌آید که در میان انسان بروم و برادر خود نسناس را نبینم و خوشی طبعی کم شیخ
گفت رفتن چه لازم است در همین مجلس باهم که خواسته باشی شروع بخوش طبعی کن و دل خود را خوش دار اگر لغزهای
اهل تقلید را طلب کنم تا دل ترا با انواع مسخرگی خوش سازند ابوالفتنه که منظور دیگر داشت گفت باین مقولات که متفرع
شرارت ماست کی خوشی حاصل شود و اگر در نوع شما کسی که مثل من سر دار باشد و صاحب علم باشد و خوش طبع و ظریف باشد
با من آغاز سخنان مفرح کند و من جواب او بگویم و از طرف جود نیز خوش طبعی الکیمی مضامین تازه این فن هرکدام بهم رسانیم البته که خاطر
خود را بیارد و الا من از زندگی بیزار نشسته‌ام شیخ گفت اگر بخاطرت برسد من حاضرم ابوالفتنه گفت من هم این را میخواستم
مصالح این فن یا تو نیستی یا جار منکوس و یاری هست طبعی نیز راضی شد برای اینکه فتح جمشید بخواست و آن هیچگونه میسر نبود که
میدانست جادو هر صاحبقران اکثر منکر و بنابرین هر نوع دست و پای میزد و خوشنامد ابوالفتنه باین [illegible] که شاید مگر کسی
از سلاطین بهشتی خود از شادی در پوست نمی‌گنجیدند که باری ما هم چنین لیاقت داریم که سلطان ما را همسر خود میداند خوش وقت
گشته قبول نمود و القصه هر دو باین امر راضی شدند و ابوالفتنه از ایشان عهد و پیمان گرفت که آزرده نشوند ابوالفتنه که در میان
بشکل انسان نشسته بود و ریش او مشابهت بدم کلاغ داشت جار منکوس در عالم مزاح انگشتان بر روی ابوالفتنه آورده
ابوالفتنه ریش او را بدم خرس سفید نسبت داد و هر دو را آهل مجلس خندیدند در اثنای خنده شیخ بنابر خوش آمد ابوالفتنه سر خود را
پیش او برد و ابوالفتنه ریش شیخ را گرفته بهم بر سر او زد و او گفت این چیست گفت خوش طبعی مجب امیر است شیخ خاموش
ماند و برای رفع خجالت او نیز بهمه ابوالفتنه زنا هم مبارک باد این مجب گفتند بلکه بمشورت ابوالفتنه شادی کردند و جمشید
نیز صحیح و تندرست شد و کمر بجنگ اهل اسلام مضبوط بربست مقاران این حال خبر این جادو بر سید و مهره که تیمار کرده بود او را
بدست شیخ داد و گفت چون خر قتیل پسر بمن رسید از دست باجلی غلطی از من در عمل واقع شد که آن سبب عیبی در این
مهره بهم رسید پرسیدند کدام عیب گفت اینکه چون جمشید این را بر سر بندد و بمیدان رفته نعره کشد موافق آواز مقید او نیز آواز
خواهد کرد اگر بلند باشد مانند او اگر پست باشد پست و هرگاه در ساعت زحل جمشید با هر که جنگ کند برو غالب گردد
اگرچه صاحب لوح باشد باز جمشید گفت این قباحت عظیم است که در میدان آدم بیکبار مسخره شود و شیخ جار منکوس
هر دو متفق اللفظ گفتند که مضایقه نیست هر قسم باشد باید حریف را زبون خود کرد بعد از آن گفت که بر تو بهترین امر جنگ
با از جان خود سیر شده باشی آنجا جمشید گفت یاران در حق ما این طلسم طرفه جای بود که غیر از ذلت و خواری در دست
ما نیامد در ابتدا الفس چوب و چماق گاوزران خوردیم اندکی که رشد کردیم حریفان جمشید را گاه بند خود عمود الجبار
که بدست آمد کوه پاره کهن است باید پیوسته بر سر ما در دست داشته باشیم چشم را ابیز بر ما داد دیده حالا این گفته
که بکنده و آورده این خرابی دارد چه خوش نمودی کردیم و خوب صاحبقرانی کردیم و خوب طلسمی شکستیم از اینکه گفت
شکر کن که زنده ماندی و الا بی لوح کسی داخل طلسم شده که زنده برگردد اما اسباب خود نیز در خدمت شیخ عرض کرد

امید میکرد

که حالا توقف ما در اتمام حرب نباید است چرا که آمدن حریف لشکر او را ما هم بر تقسیم در رای من چنین اقتضا میکند که
از یکطرف من قدری از لشکر گرفته بهر سه مرحله سوم روم و از یکطرف شما
لشکر را گرفته بهر سه مرحله این لشکر که اسعد در دست جمشید را گرفته برود و از هر دو جانب دمار از لشکر خداپرستان
برآوریم اگر طلسم کشا سلامت بهم رسد کار دولت لشکر خود را مستاصل یابد شیخ را رای سیاف پسند آمد جمشید بر غوال کرم القصه
سیاف و حمار منگوس با صد و پنجاه هزار کس بهر سه بدران و ملک ثاقب و معصوم بن سیاف و غیره خداپرستان روان
شدند و شیخ جمشید را گرفته با صد و بیست هزار سوار بهر سه اسعد زره جبر پوش و سهیل خان و غیره روان شده و اقلیم و ابوالهول
وجنیان دیگر خود همراه صاحبقران بجانب طلسم یاقوت رفته بودند و بر کنار زمین منفسخ خیمه داشته و انتظار صاحبقران میکشیدند
ازین جانب اسعد و از ان جانب ملک ثاقب و غیره احوال آمدن غنیم معلوم کرده تهیه اسباب کارزار اشتغال نمودند
الغرض ایشان را باین حالت گذاشته دو کلمه از بیان صاحبقران و خورشید ملک کشورستان زنجی حبشی او رنگ دو جیهیم
صاحبقران اکبر شاهزاده عمرالدین ابو تمیم گوش کنید اما در محلی که صاحبقران گیتی ستان بیابان سبع سباع را فتح کرده حارث
دیو بملازمت پیوست شاخ شجره مبرکه را بدست آورده بر خنگ جهان پیما زین بسته سوار شده متوجه برج یاقوت گردید برای اینکه
اشتیاق بدیدن مناع برج مذکور داشت که بر پیشانی دروازه او مرقوم دیده بود چنانکه گذشت مشتاق دیدن آن مناع
بود و حالا کلید آن برج نیز بدست آورده که شاخ شجره مبرکه باشد با حارث دیو این مذکور را در میان آورد حارث
عرض کرد که یا صاحبقران من چنین شنیده ام که وقت کشایش برج جمیع معارف طلسم حاضر باشند بالفعل یکی هم حاضر نیست
چگونه کشاده خواهد شد صاحبقران فرمود که در لوح همین قدر مرقوم بود که کلید قفل برج یاقوت شاخ از آن که اسلیمانی است
دیگر آنچه تو میگوئی از ان خبر ندارم عرض کرد یا صاحبقران چنین خواهد بود فرمود تفصیله زمین بهر سه زمین یکراست بباغ برج مذکور
میرویم القصه چون در ان باغ لطیف آورد حارث در رکاب بود و دیوان او بیرون باغ بودند آن مقام ... بحال خود بود
بجای آن زنگی بچه که در حوض مرکه خورده و کلان می شدند با صاحبقران یکی از انها جلد بود و غلامان چهار ده ساله
صاحب جمال سراپا ازار پوش تاجهای یاقوت بسر یکی از یکی بهتر استاده بودند اما چون نظر حارث در آن حوض ممور
از آب افتاد گفت یا صاحبقران این را اسم شنیده بودم که وقت کشایش برج آب در حوض خواهد بود و اکنون
از آب پر است چرا صاحبقران با خود گفت مبادا این بدعا اسلام آورده باشد که چنین میگوید باز هیچ نگفت بهر
حوض شد آن غلامان زرین کمر استقبال آن نامور کردند و سلام نموده آداب بجا آوردند صاحبقران تعجب کرد که امروز
نه آن کشتی که من بر او سوار شده تا به دروازه برج رسیده بودم حاضر است نه دروازه برج نمودار است دروازه
اصلا پدید نیست بالفعل چه رسد آنجا چه سبب است از ان غلامان پرسید که شما کیستید و آن زنگی بچه ها
چه شدند کشتی کجا است و دروازه برج چرا ناپدید است عرض کردند که ای صاحبقران فلک اقتدار و ای رفیع ملکه

جنگیده

شمه تاجداران زنگی بچه یا مائیم که سابق بموجب علامت طلب یانفورث هر شهر یار ظاهر شده چون بر ما معلوم شد
که صاحبقران طلسم کشا است یا این شکل متشکل شده سعادت ملازمت حاصل نمودیم و ما نیز چنانچه سردار ما جمیل
قبا نام دارد و جمعیت ما چهار هزار نفر است و ما همه غلامان صاحب این برجیم صاحبقران فرمود که جمیل از میان شما
کیست جنی آمد که منم صاحبقران او را موافق اسم بسیار صاحب جمال یافت پرسید که ای جمیل آن هنگام چه بود که در حضور
من شما را الوقت فرمودید عرض کرد که او داروغه باغ برج یاقوت تمساح جنی نام دارد و هفتصد سال عمر دارد و چون
صاحبقران یادشاه لوح آن اسم را خواند که یا تمساح را طلب کرد تمساح حاضر شده یانفورث ما را امر نمود و احوال
صاحبقران بر ما ظاهر کرده ام باطاعت نمود پرسید که تمساح چرا السلام ما نیاید گفتم وقت مجرای او و وقت کشادن بیع
هنوز وقت آن نرسیده و همین قدر باقی مانده که ظاهر این طلسم از وجود ناپاکان پاک نمود و تمام اهل طلسم پایه دین
حق داشته باشند آنگاه لوح مسطور بر ایشان ظاهر نمود و ایشان را با این برج فرستند آن وقت همین تمساح این برج بدست صاحب
قران کرده صاحبقران پرسید که ای جمیل صاحب این برج کیست که شما هم خود را غلام او میگوئید گفتند ای شهریار ما هم نمیدانیم اینجا استاد

کشاده

داروغه دیدار گفت میدانیم که ساکنان تحفة الحدائق همه کنیزان صاحب برج اند و سردار ایشان مالحه و صافیه داشته
باز است و داروغه ایشان انجار دیو بود که از دست صاحبقران بقتل رسید و همراه او زرین شیم دهان داروغه دروازه طلسم بود
که او نیز کشته شد و ساکنان این باغ که زینت البساطین نام اوست مائیم که غلامان صاحب برجیم صاحبقران در لوح
دید مطابق عرض جمیل یافت معلوم کرد که جهت ناپدید شدن دروازه بلقیت وقت بود با خود گفت ای عزالدین تو سبب
در جنی حارث دیو بیچاره بدگمان شده بودی جمیل را رخصت کرده بباغ تحفة الحدائق داخل شد آینه دار و مشاطه و جنی دار
که اسامی ایشان گذشت بخدمت رسیدند و تابعان ایشان نیز چهار هزار بودند که جمعی از آن در هر هیچ قلعه جنی دار بودند
و برخی که توابع مشاطه بودند که جمعی ~~از آن در هر هیچ قلعه جنی دار~~ مشکین رنگ بصورت مرغان بر درختان رو بروی
قلعه بودند و بعضی که تابعان آینه دار بودند بشکل مرغان سفید رنگ بودند چنانکه در داستان دروازه گذشت

القصه بر بزادان مذکور مجلس عیش و سرور در حضور صاحبقران آراسته حارث دیو بیرون باغ چوکی داد
روز دیگر روان شدند او هم جنی که صاحبقران را از محل سرای طالع شاه بصورت مرغ شده در تحفة الحدائق رسانیده
بود داد تکیه صاحبقران در جائی که نشسته بود آمده سلام کرد صاحبقران از و معذرت خواست که احوال ترا
فراموش کرده بودم تکیه لوح او را داروغه تحفة الحدائق کرده خود روان شد بقلعه طاوسیه رسید طاوس جنی آمده ملازمت
کرد شهریار بحکم لوح بارگاه گردون اساس و رایت فلک ارتفاع را منصوب ساخت طاوس را نیز همراه گرفت لشکر
دیو و جن با صاحبقران بسیار و عجائبات روان نیز از باغ تحفة الحدائق همراه گرفته بود و حقیقت او بعد از این بیاید
از آنجا روان گشت ~~صاحبقران که از رستم بدست آورده در بوالحسن جنی بملازمت رسید~~ که زرستم دروبو آمد ابوالحسن جنی بملازمت

بقلعه عمودیه که

فستق

[illegible]

رسید صاحبقران گرز رستم بدست آورد و ریواس نیز همراه گرفت ریواس عرض کرد که یا صاحبقران سفیدان
طلسم العلیت ابلیس پرستی که دارند طالع شاه را خدا پرست شناخته با همراهی او مثل اکد جنی و همراهان جنی و شوقی جنی
کوه بر طالع شاه با همه ره اگرفته در قید کرده اند و مفسدان که یکی اشنج خوک پیکر و یکی اخرس روسیاه نام دارد و همه ابلیس پرستان
را با خود جمع کرده بیرون شهر یاقوت نگار خیمه زده اند و متشکل بشکل پهلوانان قوی هیکل شده منتظر جنگ صاحبقران نشسته
اند خدا پرستان که در یاقوت نگار بودند ناچاری همراه ایشان شده اند ... و یک آدمی نیز در قید ایشان
است که روز از نه او را بیرون می آورند و نیم طعامش داده در قید میکنند و منتظر ایشان آنکه صاحبقران بنی نوع
خود را باین حال دیده متاذی شود و هر روز بان بیچاره میگویند که چون تو صاحب داعیه نیستی مار دم را با تو عداوتی
نیست لیکن بنی نوع تو طلسم کشا دشمن ما هست او را هلاک کرده ترا آزاد میکنیم صاحبقران حیران شد که آیا او که باشد
دیگه تقریب در ... این مکان رسیده باشد ... سیدای ریواس و ای طاوس جرا اخرس و اشنج شمار العلیت خدا
پرستی و اطاعت ما ظهور نکرده تو عرض کردند که یا صاحبقران ممالک ما باطن خبر از احوال اهل ظاهر توانند یافت
و اهل ظاهر قدرت آن نه دارند والا اگر این قاعده نبود البته که در استقبال ما کوتاهی نکردند القصه صاحبقران با آن لشکر
و اسامه کوچ در کوچ می آمد تا بروز دهم از عمود نیمه صد یاقوت نگار رسیده بارگاه کرده آن اساس را در مقابل لشکر آن
نسناسان برپا کرده رایت جلالت ارتفاع را در جنبش آن نصب نمود حقیقت رایت اینکه اول نظر بنشای او نمود ... سیم
دوم اینکه هیچ کوتاهی از ما نبیند سوم آنکه در موضعی که راه معلوم نباشد او را آشنی دارند و بگویند ای رایت بحق لوای الحمد ما را
رهنمونی کن هر طرف که شقه او متوجه شود باید رفت که راه باز آن او را در دار ندامت ... آما چون خبر آمدن
لشکر صاحبقران با شنج خوک پیکر و اخرس معتبر کرده اند برآمد و یکبار برپا دشمن بنی الجان تازیانه دم دو نوبت نوبت
بر دهل بکیمه بلکیا از راست وجب او درآمده او را هراسان ساخته و مخبث ما را دعده نیندیم که دیگری را در جنگ شکست
خود نکنند ما هر دو متمثل بشکل بشری شده ایم خود با ما ... بجنگ او گمان خواهد کرد که یکی بیک بمیدان من خواهد آمد و ما هر دو یکبار
بر و بتازیم هر چند قوی هیکل و پر زور رستم خواهد بود از عهده جنگ این چنین بیرون نخواهد آمد و چون صاحبقران است ... از گفته
خود بیجا در ... نخواهد داشت اگر بگوید که جرا هر دو یکبار بمیدان آمدید بگوییم که قرار داد که هر دو با تو جنگ کنیم نگفته
بودیم که نوبت بنوبت جنگ کنیم الحاصل این هر دو ناپاک معلعت خود را چنین دیده بودند از این جانب صاحبقران در حکمه ... نشسته
بدست حارث دیو بنش اخرس و اشنج را شناخته و ایشان را دلالت ... بخدا پرستی و اطاعت خود نمود حارث بمجلس ایشان
داخل شد هر که را نظر ... بر حارث افتاد از صلابت آن بجو دریدا ایشان تیر از بیم نزدیک بود که غالب ... کنند او را
تعظیم کردند در جای لایق نشانیده نو نامه را ... نثار کرد را بنده مطالعه در آوردند بعد از آن از حارث پرسیدند که ای باد
بایان کبیع سباع کدام جنتر ترا ابرن داشت که با این شان و شوکت اطاعت این جوان که در اصل و شی کل بنی

روسیاه رسید با هم قرار داده اند که ما
بشکل بنی آدم ... خود

الحال است کردی و خود را و قلیل ضعیف تر از خود کردانیدی حارث دیو گفت ای نابکاران او عزیزترین خلق خداست
که از اولاد خاتم الانبیاست و قوی ترین جمیع مخلوقات است در بیابان خنزیر و خرطوم و دیو گجیمه دشنام داد ... او موید
من است و صاحب لوح و مهر داست اگر او را اطاعت نکنم اطاعت مثل شما بجا آرم که حریف یک طپانچه من
نیستید اخرس رو سیاه گفت که حیف است تا این اوصاف که او دارد اگر ابلیس پرستی را ~~بجز صانع لم یزل و خالق ابد و ازل~~
~~خلق کرده است~~ همه جمیع مکیر و عالمی مطیع او می شد حارث گفت ای ابلهان حال ابلیس را بجز صانع لم یزل و خالق ابد و
ازل خلق کرده است گفتند چرا امیدا ایم لیکن ابلیس پرستی عبارت از آن است که بعد از خدا پرستی ابلیس و اولاد او را
نیکو دانسته بجای پیغمبران باید دانست حارث گفت ای نابکاران چرا انکار از تمام دم حضرت سلیمان را اطاعت
کردند گفتند از ترس اسم اعظم که در نگین او بود نه بطوع و رغبت اخر حارث ایشان را ... کنان جواب نامه طلب الجه
با خود مقرر کرده بودند در جواب نوشته حارث گفت ای اخرس و ای اشجع نامه و جواب آن را شما داده اید و مراد از این
کاری نیست اما طالع شاه را با الکمد دغر دکه شما قید کرده اید چرا ای نمک بحرامان آخر رعایت نمک ... نمک او را خورده اید
اخر او را اخبید کردید ... و سر خود در ابر سنگ زده بهتر آنست که طالع شاه را با امرای او و آن آدمی که بناحق او را از روز
بردار میکشید طلب نمود حواله من نمایند تا بخدمت صاحبقران ... ما را از جنگ شما منع کنند کاری ندارم و الا تنهای من برای
... لشکر شما کفایت میکنم ملعوس جنی که به سپهسالاران دو نابکار بود به تر آمد گفت ای حارث ابلیس است که اینقدر سخت گوئی کردی
و حالا متوجه ای که قید یاران ما را بغفت ... بکیر ... بشنو و بعد از انفصال جنگ هرچه مصلحت وقت باشد بعمل آریم این چه حکایت است
که مکنی حارث دیو را ابدا آمد و یک ... طپانچه نرمی بر صورت ملعوس آشنا کرد که کله او مانند نان ... دو حرفیش
از دماغ ریخته بهر دو نطق همه بهذت دو اخرس و اشجع علاجی ندیدند بجز اینکه طالع شاه و فتنی وزیر را که داخل و سمبران را
طلبیده سوار کرده با آن آدمی حواله حارث دیو کردند و خود را از دست او خلاص کردند حارث ایشان را بخدمت صاحب
قران آورد و حقیقت را بعرض رسانید جواب نامه را گذرانید صاحبقران فرمود ای حارث خوب کردی اما اگر
آوردن ایشان را فرد الجنگ خلاص میکرده طالع شاه دغر ... ملازمت نمودند اما صاحبقران آن آدمی را
دید که در کمال جمال و جوانی است لیکن از لباس او را آزرده رسیده بر ایشان احوال است فرمود او را خدمت کنند
تا بحال آید چنان موافق قاعده لشکل بشری متشکل اند چنانکه لشکر بنی آدم می باشند لشکر صاحبقران نیز می نماید اما دیوان
بموجب حکم متشکل که دارند و در لشکر و در و در فرود می آیند القصه صاحبقران چون جواب نامه را خوانده باشد رضا
الستدعای ایشان را قبول کرد و ایشان که از کمون ابلیس جسته بودند مرگ خود را باعث تقرب بجناب سلطان سید السند جهتم
را باعتبار ناری بودن مانند شکم مادر منزل آرام می شناختند فرمودند تا در لشکر ایشان طبل جنگ بنوازند
در آورد و ندو روز و یار که آفتاب عالمتاب شب را بروز مبدل کردانید از هر دو جانب صف کشیدند بعد از آن ابلیس مبارزان

معرکه

* پرستان است که حال خرطوم و خنزیر است بعضی از این را شما امید ... که ابلیس

نقریص

* دیت بر این ... و دیگر شما بهم ... جنگ کنید اگر صاحب قران

مو که بخت اشجع خوک بکر آیا لباس سرخ پوشیده بمیدان آمد قسطنطین که در بر طالع شاه بود بمحاجب تمام بمیدان
او رفته آغاز محاربه کرد و آخر بشمشیر آن حرامزاده بدرجه شهادت بلند رسید بدست صاحبقران آزرده شده و گفت هرچند این
اجل رسیده در اثنای محاربه کرده شنید و آخر خود بمیدان رفت اشجع نابکار که بصورت پهلوانی قوی هیکل بود و فی الواقع
قوت ذاتی هم داشت گرز کوه پیکر بدست گرفته بر صاحبقران حمله کرد مغاران انخال موافق زار اخرس سیاه در نیز باکرز
قبل سر بمیدان آمد و صاحبقران را از دو جانب در میان گرفتند و مغل گرز بر ان انبوه شجاعت زد و می آورد و بعد ان بسیار
مضطرب شده گفت ای نابکاران غدار این چه نوع جنگ است حرامی را خوبی دیگر را یکی گفته اند مکرر ادا و معلوم دارید ایشان
گفتند معاذ الله با صاحبقران ما از قول خود نگشته ایم تو پیغام کردیم که ما هر دو شکل بهم بر آمده با تو جنگ خواهیم کرد و قبل
از این را پیغام نکردیم و در جواب نامه نوشتیم که یکیک نوبت نوبت خواهیم جنگید در صورت اگر تو صاحبقرانی بهر نوع
بر ما غالب خواهی شد هر بار ملک اقتدار دولت که این حرامزاده ها فتنه کرده اند خشت و بدان لوح هم عنایت و داد
که لوح در ینجا حکمی هم خواهد کرد و خود بجدا اسپ دیگر بدست گرز رستم و بدست دیگر گرز فولادی گرفته حمله ایشان را از دو جانب
رد میکرد تا آنکه شام شد ایشان از لبس که جایی کردند گرسنه شده عرض کردند که ای ناسخ طلسم یار را جفت بده تا چیز
بخوریم صاحبقران فرمود که میخورید خورد و بی زحمت واشنامید لی خون جگر الاکل و شرب الکون بین باینی است از بهر شما
چون در این دو کس یکی سرخ پوش بود و یکی سیاه پوش یعنی اخرس سیاه پوش بود صاحبقران فرمود که اخرس مانم اشجع
خون گرفته را گرفته است اما مانم اخرس که خواهد گفت ای حرامزاده ها صاحبقران می یابد که دست از شما بر
میدارم تمام شب نیز آن نابکاران گرز و تیغ و تبر و حربه های دیگر بر صاحبقران بجا آوردند تا ایندو نکرد هیچ روز دیگر
چون دیدند که هیچ لشکر او در گریز کردند صاحبقران از ایشان این ارادت معلوم کرده گرز و تبر را از دست گذاشته
کمربند هر دو را گرفته الله اکبر گفته از صدر زین برکند و اول یکی را بر زمین زده دوم را بالای او زده و خنجر در سینه
بر سینه ایشان گذاشته بار دیگر دلالت شان باسلام کرد قبول نکردند سر هر دو را جدا کرد که از سینه یکی رفته از یکی
دیگری بر آمد و جهان از لوث آن ناپاکان پاک گردید اشرار که در این طلسم بودند نیز بار کشیده دستی و در رفتن
ایشان بجا آوردند از ین جانب حارث دیو عرض کرد که امید دارم دیگر برای ایشان زحمت کشید در این جنگ را
صاحبقران همین دو فوج من واگذارد حارث باشد در طرفة العین ایشان را مانند آرزن بر چه نقبه السیف
بامان آمدند و ایمان قبول کردند چهار هزار سلاح با قوت نگار از قلعه یاقوت نگار بر آمد صاحبقران آنها را منصور فرموده داخل
گشته شاه بر تخت نشست جشن روز فرمود داد عیش و عشرت داد مفتوح را که سابق ابراهیم بر بود وصل شکار
وزرات طالع شاه یاد عنایت فرمود بعد از آن در لوح دیدند که ای گنجینه اسرار اکنون بر اجه باید کرد مردم باقی
صاحبقران عالم ستان و ای صاحب ملک ارتفاع وای شکننده طلسم بیست پنج طلسم فتح طلسم بر تو مبارک باد که هفت طلسم

سیزدهم

صاحب عزم

وسش مرحله را فتح کردی اکنون ظاهر مرحلهٔ چهارم باقی مانده هر دو معاملات آنجا را مفصل کرده باز هر گنج یاقوت بیابان
شاع آن از خوشوقتی تیر آمد موش ساز و دیگر لوح مسطور سالکان طلسم نیز همراه تو خواهد شد و حکمی که در باره این
لوح مسطور رقم باید موافق آن باید بعمل آرند با صاحبقران با طالع شاد داکه جنی و اصیص جنی و سمران جنی و دلنواس جنی
و طاوس جنی و حارث دیو بوجه بردن طلسم شد زمین مشعشع و شفق متصاعد و غیره آنچه علامات این طلسم بود همه بر طرف
شد و همه را با جمیل زرین قبا بانع تحفة الحوالی و زینب الساینن گذاشت و مفتوح جنی را با چهار هزار جنیان درهم شکسته
یاقوت نگار گذاشت حصار عمارات شهر مذکور که قبل از فتح طلسم یاقوت نگار معلوم می شد اکنون سنگهای سرخ شفاف
ظاهر شد خزانه و اجناس نفیس در این طلسم بیشتر طلسم دیگر چهار مقابل بود صاحبقران همه را بمفتوح سپرده با ساسه صاحب
قرانی مانند مارگاو دوکز و اسلحه رسیده و در آن جا بان از قاح و خاک جهان بهاو عجائبات روان عله غرب
برافراشت جنبانی که حکم صاحبقران بر کنار زمین مشعشع خیمه داشتند مانند اقلع و املح و ابوالخیر و تیران و بیرسم کلاه همه بملازمت
رسیدند قدم بوسی بجا آوردند و مبارکباد فتح طلسم دادند ابوالخیر عرض کرد که یا صاحبقران همه چیز را موافق آنچه شنیده
بودم دیدیم که بدست صاحبقران افتاد غیر از یک چیز که کوس نور انگیز باشد بنظر نمی آید و حال آنکه موافق علم من درین طلسم او هم
بود صاحبقران فرمود من هم ندیدیم و احوال او از روی لوح نیز معلوم نشد از طالع شاد و غیره پرسید عرض کردند که ما صاحب
قران کاغذ می بریم که در فتح هیچ یاقوت احوال او معلوم نشود صاحبقران باز در لوح دید همان احوال سابقه در و مکتوب بود
معلوم کرد که آن کوس مذکور بهت بر آمدن او موقوف بر وقت است از ابوالخیر پرسید که هیچ شنیده که چگونه کوسی است گفت
یا صاحبقران این کوس تعلق بصاحبقران اعظم دارد که حکیم اسقلیونوس الهی از روی علم طلسم ساخته برای داماد او درین طلسم
گذاشته لیکن نسبت بکوسهای بزرگ بزرگ است و صدای او بسیار زیاد است لا اقل ده برابر صدای هر کوسی باشد دیگر خاصیت
دیگر دارد که اگر کافر صدای او را از جهل قدم بشنود موش بر ایشان شود و همان ساعت بمیرد دیگر آنکه اگر علت کسی مبتلا
عارض شود از استماع صدای او بر طرف شود و کوس دیگر بود که رعد صدا نام داشت و کوس رعد صدا را صاحبقران
اصغر شاهزاده عبدالرحمن برادر خورشید تاج بخش از طلسم زرید دنی بر آورده بود و اگر چه آن کوس این خواص را ندارد
لیکن صدای او ده برابر کوس نور انگیز است و آن کوس ظاهراً در طلسم بقا باشد صاحبقران فرمود بار من اگر در
قسمت ما باشد آنچه خواهد رسید و انیم القصه با کوکبه خسروانه و ترسانه صاحبقرانی روان گردید در راه احوال آن
آدمی پرسید گفتند بهتر و قابل ملازمت است فرمود بیارند جوان آوردند جوان پناه نظر شفقت در روی نگاه کرده احوال
پرسید گفت من شمشاد روان نام دارم پسر بهمن بانو دایه ملکه شمسه تاجدارم روزی از بازی آمد روس احوال
طلسم شنیدم پس آن بخاطرم خطور کرد و همه را غافل کرده از راه دزد دروازه داخل شدم همه جا سبزه و گل و آب روان
دیدم تا شهر بودانیه رسیده قبلی و چهر بی دو چار من گشته ابوالخیر گفت آن علامات برای مدعی طلسم است نه

بلا

[illegible]

برای بسیار غمناک گفت ای شهریار چون لشکر بود ابر عالم داخل شده مردم مرا انگشت نما کرده دختر بسا بول

برده مرا طلبیده به رسید که بچه اراده داخل طلسم شدی گفتم هوس تماشای طلسم کردم شنیده بودم که چیزهای عجیب و غریب

در طلمات میباشد من بود در بنجا غیر از سبزه و گل چیزی ندیدم ساپول گفت بهمه حال اکنون قطع امید از دیدن اقارب

کن و دل بر این مقام بنه ما احوال ترا بپادشاه می نویسیم در هر مرحله که حکم رسد سرکار تو معین خواهد شد و تا رسیدن حکم

بباغهای اینجا سیر کن کسی را اجازه نمیدهد از من کرد هر روز لبسه میرفتم و اقسام تماشا برای من موجود بود اما چون نوشته ساپول

بنجه الولار رسید بشارق شاه عرض کرد از زبان پادشاه برآمد که او را در حضور بفرستید تا ملاحظه احوال او کرده شود

چون حکم بساپول رسید مرا طلبیده گفت تو عجب طالعی داری که بحضور طلب شده والا کسی را سالی نطلبیده اند القصه

چون لشکر زرین حصار رسیدم مرا در مجلس شارق شاه بردند ارکان دولت حاضر بودند و نقابها در میان امرا

بود پادشاه اول از من احوال پرسید و به رئیس الاحبار گفت طالع او را ملاحظه کنید رئیس از روی علمی که داشت

احوال مرا دید و گفت این شخص قابل عزت داشتن است دارد دیا بهاء او را معزز داشت پادشاه بر من مهربانی کرد خانه برای

بودن من داد علوفه از سرکار خود مقرر کرد و همین گفت بآرام باش ترا آنچه اهم خواهیم کرد من بکرام تمام بودم و الی غیر از مفارقت

اقارب نداشتم و اکثر اوقات تنها جا دلسیر باغات زرین حصار میرفتم روزی بباغ خوبی وزیر در آمده مسیر

عمارات کنان بخانه داخل شدم و نقش و نگار آن خانه را بنظر تامل می دیدم عکس نا دیده جلوه دلم از جا برد و او را

دیدم پیش از من رفته بود باغ را می چید و جمع کرده می خواهد ببرد آنکس درنهاد من افتاد باری بدو ملاقات کرده احوال

پرسیدم گفت چند روزی صبر کن که او با دختر پادشاه بسیر باغات طلمات سیر رفته است گفتم کی باید گفت معلوم نیست

بکمال دهم بگشت و زیاد و نیز من آه سرد از جگر برکشیدم و دردم روی دابه چنان گریستم که دل او بر من بسوخت گفت ای

ظالم چرا عیث خود را هلاک میکنی او هرگز بدست تو نیاید گفتم من بدیدن تنها قانع بوده ام ای دایه از دستم رفت و تا آمد

او فراق مرا خواهد کشت ای مادر مهربان امید دارم که مرا نشان دهی تا خود را بجنس او برسانم دایه بخندید و گفت

میخواهی روی خود را بکشتن دهی ای دیوانه این ظاهر طلسم است که تو آمده و در باطن طلسمی که بهیچ تو نتوانی رفت

مگر مرا نکو و زار دیده گفتم آخر که در فراق او خواهم مرد چرا در تماشای او نمیرم برای خدا این بگو که بکدام طلسم رفته

گفت بطرف شاه دروازه میخواهد از آنجا سیر کند و خدا داند در هر طلسمی چند روز بماند گفتم چگونه رفته گفت هردو

برای زادن که او را اجیب سلطنت نایب اند از راه هوا میرود دو سال چهارم به سیر باغات طلسم مقرر است من گفتم

بهر صورت من خواهم رفت خواه زنده مانم خواه کشته شوم گفت بروای بابای دیوانه طرفه هم خیا میرانی من گفتم ایا در این راه

بگو که چگونه در هر طلسمی که داخل میشود علامتی هم میگذارد که برآمدن او دلیل باشد گفت آری درختی که بر کنار طلسم میباشد او را

بیار جاهای زر بفت و لمعات میگیرند بعضی جا بجا رخت عفیفه طلاکش است و بعضی جا نیست من همین قدر اکتفا کرده برآب

[illegible]

[illegible]

چنین

جلدی سوار شده تا شاه دروازه مرحله برحلکت و هیچ جا درخت نیافتم تا آنکه چون بر طلسم رسیده درخت را تفحص
میکردم و باز میگشتم تا باز بهمین مرحله رسیدم چون بجانب شفق این طلسم رفته بکنار زمین مشعشع رسیدم درختی دیدم که بیار جهانی
مکلف او را گرفته بودند بغیبه شنیدم که ملکه کوه برم از روز در این طلسم است از با شناخته داخل زمین مذکور رسیدم ملکه آتشین
دیدم که باستقبال من آمد و محیط شده من از هوش رفتم چون بهوش آمدم خود را در مجلس طالع شاه دیدم طالع شاه از من احوال
پرسید من از کمال حیرت و حسرت همین قدر گفتم که بوی طلسم کرده بودم طالع شاه مرا خواهر خود دانسته دقیقه از دلالی مهربانی
فرو نگذاشت مرا جواهر فستق و زبرجد در خانه او بودم و پیوسته بر حال خود میگریستم قصد هلاک خود کردم خواهم در ربود جز کی
هر من در عالم واقعه ظاهر شده و گفت آزرده مباش که بعد از چند مدت صاحبقرانی که زوج خاتون تو ملکه شمس بانو است برای فتح طلسم
در اینجا خواهد آمد و ترا بمطلب خواهد رسانید آن بود که زنده ماندم و انتظار مقدم شریف می کشیدم چون صاحبقران بیابان سباع
فتح کرد بلبیس بگی سلمان این وضع بر طالع شاه نوز رسید مرا از فستق بیرون گرفته ... و دار میکردند چنانکه صاحبقران نیز
شنیده اید آمده قصه ام بود و چنین حال چنین: صاحبقران از خود رای برادر رفته عاشقی تو نیز با یکی از دلبران بدا است
و توجه خود را ذوی الاحکام مجبوریه منی که بجای برادر اوش او را در بغل گرفت و جبین او را بوسه داد بخلعت خاص او را
اختصاص بخشید صاحبقران عالم ستان دو سه روز چنین راه گذاشته و دکاه از کفار با کاریان کنیم اما رصد بندان طلسمات مجانه طلسم
کنار یان مراحل شکسته و الا چنین آورده اند که رای کفار[2] ابر بن ذرار باف که سیاف خون ریز حکیم لئیم چار منکوس منحوس بود
بجانب مرحله سیوم رود و شیخ نسناس حق نا شناس جمشید را گرفته هم را اسعد رود و جمشید مهرد باب بجدوان [illegible]
بلند کردن آواز مهره لطاس می انداخت و خود را مسخره خلایق می ساخت اگرچه هر روز آن کور نا پاک نمی آورد تند
اول از جمشید عرض کنم که شیخ مردود او را ابر داشته در برابر لشکر اسعد و خبر آمده در دو آمد تخت با اسعد و هم بر خان بجام
کرد که صاحبقران شما که برای شکستن طلسم با قوت رفته سباع سبعه کوشت او را انقلیم گرد خورد شاعت انتظار او را
می کشید اگر زنده می بود تا حال معلوم میشد بهمه حال شمار الشرط بجه حورت ابلیسی امان است و الا صاحبقران زمان
جمشید و ما را از روز کار شما بر آورد و اماده جنگ باشید چون نامه با اسعد رسید در جواب نوشت که خدای که ما را در مرحله ششم
محفوظ داشته در اینجا نیز محفوظ خواهد داشت هرچه از دست بر آید کوتاهی مکن شب بنام جمشید طبل زدند روز دیگر صف کشیدند
از طرف کفار جمشید خود بمیدان آمد حریف طلبید و الاوری که او را از طال زحل هیبت میگفتند سردار مسلمانان مرحله
هفتم بود بمیدان جمشید رفته دستگیر شد اما جمشید هر گاه[3] هر دو لشکر می شنیدند روز دیگر باز آن گاه بمیدان آمد و خود
و کوزی بر کشید و تمام عالم را بجنبد انداخت و آخر و زنظر هر که در میدان هر حورت شیخ می افتاد از خنده خود را محاف
نمیداشت تا کار از خنده گذشته بجنبد و بلند انجامید خصوصا بوبو اج و الفار خنده بسیار میکردند شیخ حیران شد و گفت
قحبه خواهران من مکر شاخ بر آورده ام این قدر خنده چرا می کنید اول دانست که شاید بر کوز جمشید میخندند و آخر براد

ظاهر شد

لیکن[2]

تا آنکه[2]

۳ جمشید ان ادره شنوده بنکبر ... تقارع و نیز با زیر مهره او و آوازه بوق نیز بر ... چنانکه

ظاهر شد که هر روز می خندید چند کس را از دور زد و آخر کاشف که بعلی آمد کسی خورت او را سیاه مطلق کرده بود و بر پیشانیه
او بخط جلی نوشته بود که [illegible] برین ریش [illegible] آینه بدست شیخ دادند چون این شد که من بوقت سوار شدن
آینه را دیده بودم آیا این کار در اثنای سوار شدن و رسیدن تا میدان از کی سر زد که مطلق بر من معلوم نشد القصه
مردم گاهی بر ریش شیخ و گاهی بر کوزه می خندیدند چون حیرت شیخ و دیگران از حد گذشت ابو الفتنه تا بکار بر وی ظاهر شد گفت
چرا حیران شده این خوش طبعی را من برای خوشی طبع خود کرده ام دالا غم شناس مرا زنند و نمیکند است شیخ گفت ای برادر
این عجب شوخی بود که مرا رسوای خلایق کردی ابو الفتنه گفت هر چه باشد در هر جه خوشی من باشد خواهم کرد و روزی هم
بکار تو خواهم آمد حالا بمن هیچ مگو که بر ازار ده ام هر نوع خوشی طبعی که بخاطر من برسد کرده اگر این را گفته غایبش
امیر من دلو سیرت که [illegible] سپاه سالار و مصاحب شیخ بود گفت ای شیخ حیرت است که در نیقدر [illegible] او چگونه بر تو
دست یافت و این عمل کرد بنوعی که تو خبر دار نشدی گفت ای امیر من ابو الفتنه از شیاطین است مردم از ایشان پناه می جویند
من بد کرده ام که سر رشته مصاحبت او در میان آمد سابق بر جمشید بسبب خود مهره می خندیدند امروز من بهم شریک شده ام جمشید نیز
از بن ماجرا خبر یافته بخندید و بر شریک بهم رسیدن خورم شد با آن حالت حریف طلب کرد و بر خود رد نیز بازو مستعد
تعزیت و اسلحه [illegible] از طرف اسعد بمیدان آمدند و در دست جمشید گرفتار شدند برای آنکه آن حرامزاده از یکدیگر
ساعات زحل را در هر روزی تحقیق کرده بود و در همان ساعت بمیدان میرفت و در آن ساعت بر همه غالب
میگشت القصه در عرصه چهار پنج روز بیست و پنج بهادر را از لشکر اسعد را زنده گرفت و در قید کرد رای شیخ بر این اقتضا
کرد که اسیران را بشهر زرین فرستاده در حویلی خود قید کند که مبادا اعیاری از لشکر ایشان را خلاص کند و فرار کند که چون
خاطر از همه وجوه جمع نمود ایشان را فرستاد اما ابو الفتنه هر شب در خواب بر شیخ مسلط می شد و بصورت مردی شده او را
می گائید و صبح بر وی ظاهر شد و میگفت دلیل از گائیدن تو سخت لذت بردم این خوش طبعی با است که من زنده می باشم
و این را در مجلس میگفت تا باعث خفت او شود و منظور ابو الفتنه هر نوع ایذای او بود چنانکه مذکور شد القصه بانسان شرارت
او را ایذا میرساند شبی عقربها را در پای جامه شیخ انداخت دو سه جای او را نیش زد صبح خصیه او ورم کرده احوال او متغیر
ابو الفتنه بر وی ظاهر شد و گفت این شوخی را نیز محلل شما کردم شیخ گفت خانه ات خراب شود و آنکه تمام عداوت است
که با من هیچ کرده هر روز مرا ابتلائی تازه مبتلا میکنی گفت حکیم رندانی من در این است گفت مردن تو برای من بهتر است ابو الفتنه
بخندید و گفت چنین مگو بکار تو خواهم آمد شیخ از غصه جنبی بر سر ابو الفتنه زد و او هم دانست کرده می خندید اهل مجلس نیز می خندیدند
و نقل این صحبت نقل مجلس بابو چند روزی جنگ به توقف بود که اندک کسی در مقابل جمشید بهم رسید و بود و شیخ نیز موافق نقب
خود از دست ابو الفتنه بهزار حالت گرفتار بود که حال شکست و گریه بمراتب از این بهتر باشد و از سیاف خونریز حرف گوید که چهار
ملکوسی را همراه خود گرفته بر سر مرحله سوم رفت و تخت نامه [illegible] بلبسر خود شاهزاده معصوم نوجوان نوشت که چه فهمیدی که اسلام

اگر در صحبت و رسوائی ما باعث
طیب خاطر است طرفه
قباحتی در میان

قبول کرده بود اینها را طاعت شاهزاده معزالدین درآمدی مگر از من نشنیده بودی دانسته خود باش که رسیدم تا سزای ترا در کنار
تو نهم معرم در جواب نوشت که هرچند بد رمنی اما با اعتبار کفر ترا کمتر از سگ میدانیم و آنکه از خدا بیخبر است از عزاو بیخبر بود
صاحبقران معزالدین واجب الاطاعت است چگونه اطاعت او نکنم و تو چه مردی نداری که بر سر آن کینها و بد اندیشی
هرچه از دست تو آید تقصیر مکن سیاف ازین جواب بی دماغ شد حیار منکوس گفت فردا در میدان اول این بیهوده را
بکش تا دیگران عبرت گیرند سیاف قبول نمود تا طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند سیاف بمیدان آمد معرم را طلب
نمود معرم خدا را یاد کرده بمیدان او رفت در میان بد روی سخنان بسیار گذشت که مفاد کنجالشی تفصیل ندارد آخر
معرم زخمدار برگشت روز دیگر بدروان ملک تا ادب زخم خوردند سهیل خان و غیره در عرصه جنگ در رسید نقاره نامداران هر
مرحله اسیر پنجه سیاف شدند بمشورت حیار منکوس اسیران را الشیم زیرین حصار فرستادند که با اسیران جمشید بلکا قید کنند
هر چهار پهلوان در خانه شیخ مقید شدند شب ششم حیار منکوس با سیاف گفت که حالا ایشان سرداری ندارند باید فردا مغلوبه
ساخت سرداران زخمی حکم مرده دارند مخالف خود گرفتار یا جمعی به بیماری مشغول از دست ایشان هیچ کار نخواهد آمد
لشکر را بر هم میزنیم گفت خوب است روز دیگر سیاف بمیدان آمد حریف طلبید کسی نبود که بمیدان گریزد حرامزاده
خود را بر لشکر زد و لشکر خود را حکم کرد که بزنید این حرام نمک جنگ را مغلوبه عظیم واقع شد اگرچه لشکر اسلام سرداری حکم
زمانه داشتند اما بنا بر کثرت کوشش مردانه بجا آوردند کار را بجائی رسانیدند که قریب بود لشکر کفار را از جنبش هم
دارند که کرد ان جادو رسید و قصه او چنان است که آن بعد از ساختن میر طلب سیاه به قلعه رفت نامید جنی او را جان نداد
دو ورد ولیش لیث خواست سحر در قلعه در آید باز با خود گفت حالا بعد از گذشته شدن لشکرم درینجا لطف ندارد اکنون
هر دم که چند روز با ایشان باشم به بینم چه میشود و بر تقدیری که تعلیم سحر الشیم از زبون کنم چه حاصل که از دست من همه با لشکرم تقبل
رسیدند حالا چه خواهم کرد باز هم تقصیر نکرد سحری خواند که نابود مردم او همه بیمار شدند و خود جنس آمد احوال را گفت شیخ
جنس او کلمه ابوالفتنه کرد و گفت درینجا خود سبب تسلسل جمشید جنگ موقوف است برو خبر ما از لشکر سیاف بیار که او چگونه
آن بود که خبر دان ملعون در عین مغلوبه رسید و غلبه لشکر مسلمانان دید بحیار منکوس گفت تو که بجا د بابل رفته آمده چرا سحر
نمیخوانی که زمره حریفان مغلوب شوند گفت شنید الشیم که در طلسم سحر من هم اثر خود کرده حالا نخواهم گفت حالا که بگوئی تا من
باشم چرا نوبت رسید رفته بگوشه کوه اعدان سحر مشغول می شوم که دستهای همه ابرستان از حرکت باز مانده و شما بفراغت
ایشان را بکشید سیاف مشعوف شد و آن حرامزاده عقب کوهی رفته بسحر خوانی مشغول شد دمبدم دود دمی از ان کوه
بلند شده داخل لشکر اسلام می شد و اثر مذکور می بخشید بهادران دیدند که حالا دست و بازوان بود حالا بسته گویا جنس
ندارد و کافران در کار خود مشغول بودند که مسلمانان را بدرجه شهادت میرسانیدند از صاحبقران بشنوید که چون از زمین شیخ
بر آمد حارث دیو را بجز گیری لشکر خود پیشتر فرستاد و خود با لشکر من بعد جانب مرحله چهارم است از هر دو طرف حرب بیار حارث

نمو کرده

تعجب کرد و حارث باجنه والف بای لشکر که احوال ایشان باحضار از غیب بود و رسید قضا را الکه را او بپای همان کو دا افتاد که بجهت ان
در کوشت آن بجو اهرنی سحر مشغول بود و دودی از دو متصاعد می شد حارث این تماشا را اکثر بخاطر دارد عمر او از صد سال
متجاوز است معلوم کرد که کسی سحر خوانی مشغول است در گذشت و مانند اسلام رسید دید که یا جوج کثرت آثار عجز و ضعف
از ناصیه احوال ایشان ظاهر می شود معلوم کرد که از اثر سحر است خود را بکو در رسانید و از بالا بجو درون را و بدنشناخت از عقب
او رفت و غافل دستی در از کرده .. و بین او را بست بعد از ان انگشت بدهان او انداخته زبان او را از حلق کنده دوش
کرده او را بر داشته نزد صاحبقران آورد و احوال را گفت و عرض کرد که یا صاحبقران بحکم حکیم اسقلیوس گوشت جادوان بر من
مباح است و الا از خوردن گوشت آدم مطلق مرا منع نمود غیر از جادو که گوشت او را بخورم صاحبقران نیز رخصت دهد
تا این حرامزاده را بخورم صاحبقران بخندید و گفت باد که مسلمان مبتوی گفت نه یعنی سر جنبانید که نمی شوم بعد از این حارث
او را در دهان انداخت و ترد تمام بخورد چنانکه آب در دهن دیوان و بار گشت و صاحبقران هر جا عیش و استعجال
روان شد اما از ین جانب مسلمانان بعد از بر طرف شدن سام فوج کشند و دست به تیغ گشادند تا سه روز معلوم بود روز سوم
مسلمانان بتوفیق الهی بر کفار غالب گشتند و ایشان را از میش بر داشتند سیاف خونریز گفت اثر سحر بود و ظاهر شد
معلوم نیست چه واقع شد ای حارث منکوس تو نیز سحری بخوان گفت من فراموش شده و دل من اضطراب دارد و زبانم بخواندن سحر
یاری نمی دهد لیکن هر طرف می خواهم بنوز لب بخندید بود که چنین گفت .. صاحبقران و دیوبند خونریزان ایشان مضاعف شد
دانش بحار منکوس حالا بسبب آنکه صاحب لوح در لشکر داخل شد هر یک از لشکریان ما در از چهار جانب کفار را
در میان گرفتند سیاف با حارث منکوس گفت که حالا چه مصلحت است گفت گریختن سیاف گفت راست است باید گریخت
و خود را به شیخ باید رسانید که بلکی کشته و در میدان این جوان را طلب کرد تا جمشید هم بداند که من چکاره ام شروع بجنگ کردند
و صاحبقران نیز ایشان را از دور زرده میراند از سارق شاه زرین کلاه شنوید که سارق شاه بنوبت رسید بالا
دخانی خود جراءت مردان صاحبقران را معلوم کرد از مخمصه بر آمد و یکایک داخل زرین حصار شده بر تخت نشست و ادل
کاری کرد این بود که پهلوانان اسلام را از خانه شیخ نجات داده خود متصل گردید جا بجا بت خانه که بود در شکست و صورت
های ابلیس را خراب کرد مسلمانان طلسم از چهار جانب از گوشه ای خود ابر آمده دیده متوجه شدند صاحبقران نیز بشهر زرین حصار
رسید و دست از قتل کفر کیشان بر داشت فرمان داد که بار کار کردن اساس را آن طرف شهر برپا کنند و خود بدولت
داخل خیمه شد نقاره های فتح و فیروزی بنوازش در آوردند روز دیگر سارق شاه زرین کلاه با نامداران با کثر دولت
و والاوران صاحب یقین از شهر شادی کنان بر آمده متوجه ملازمت صاحبقران گردید شهر بار فلک اقتدار جمیع
سرداران را از جنبان و انسان بغیر از شمشادرردان باستقبال سارق شاه فرستاده او را الحضرت هر چه تمام تر طلب
داشته با او معانقه کرد سارق شاه پای تخت والا را بوسه داده مضمون این بیت گویا گردید باخجالت های کلی رو به اد

آورده ام :: جان برادر در دو زبان عذرخواه آورده ام :: صاحبقران او را دلداری کرد و عذر او را بپذیرفت

از این جانب شیخ شهر دبیر و هر لحظه بخیر الولا هزار حالت با جمشید بلند بعجب نشسته بود و خبرها از فعل کجیدن و آمدن صاحبقران

و کرختن سیاف نداشت که یکبارگی ابوالفتنه در مجلس پیدا شد رنگ از روی شیخ بپرید با خود گفت که این شیطان

آیا باز بار او دکدام خوش طبعی آمده باشد اما ابوالفتنه تا رسید کورنش وقتی تمام بشیخ گفت که عجب مژده برای تو آورده ام

لیکن تا برنخیزی و در مجلس عمامه از سر نیفکنده مانند صوفیان برای در رقص نکنی نمیگویم شیخ خرم شد و گفت بگو هرچه تو میگویی

میکنم ابوالفتنه گفت ای یار دلنشین خبر خوشوقتی عظیم است نمیگویم تا دل من بدیدن رقص صوفیانه تو خوش نشود و مبادا

که در غم نشناسی برمی‌جهی میکند رد نخواهم هر طرفی خود را خوش داشته باشم شیخ با خود گفت البته خبر کشته شدن آن جوان طلسم

کشا بما رسیده باشد برای اینکه شیطان است چیز نامیسر از همه باد میسر یا جادوگری زبردستی که عمل او بر صاحب لوح نیز بکار

نبود بعد و من آورده باشد که با این خوشوقتی مرا تکلیف رقص میکند ناچار برخاست و برقص افتاد و بوضع ملاحده صوفی آغاز

رقص میکرد و حالت های عجب غریب مشتمل بر هزار مسخرگی از او ظاهر میشد برای هر یک هزار حالت لطیف داشت در حالت

رقص کف برلب می آورد حاصل در این وقت مضحکی ما شد که باعث خنده هر ناظری میگشت در تمام ملک رقص این

کافر مشهور بود و اکثر در اوایل در مجلس شارق شاه نیز رقص کرده بعد از آنکه اختیار همه رسانید موقوف کرده که امروز

ابوالفتنه باز او را برقص آورد جمشید نیز خنده های بلند میکرد و با خود میگفت هر بلا که بما هم رسید مسخره بود و عیار منکوس

چنان که جهودان او را حشم کار کرده اگر چه ما هم درین امر شریک او بودیم ملکیاد و متابعت ما کجا آورده و این کیدی چنین

اما ابوالفتنه در حالت رقص انگشتهای رسا علانیه در کون شیخ میکرد و گوه از کونش بر آورده بر ریش او میمالید و گاهی همان

انگشت گوه آلود در دهن او میکرد و شیخ هم برای رفع خجالت دم نمیزد که خود در آن حالت چند بر ریش میزد و آن خوش

طبعیهای آن مردود نابکار بود القصه بعد از آنکه شیخ را در رقصیدن خوب حیران کرد چنانکه مانده شده و نشست با ابوالفتنه

گفت حالا بگو که آن کدام خبر خوش است گفت اگر چه این خبر که گفته من هم به تو رسید لیکن من بخشش دستی کرده ام بدان و آگاه

باش که الصاحب قران طلسم کشا به طلسم مرحله چهارم رفته بود و شیخ خوشوقت شد که ظاهرا خبر مرگ او را دارد که خوشوقتی

و برجست ابوالفتنه را در بغل گرفت و گفت بگو آخر چه شد گفت طلسم را شکست و هواک را بدست آورده و بارگاه و

راحت دگر و عجایبات روان همه را آورده و سبع را کشت و یکی گشته شد و باقی او را اطاعت کردند چنانکه حارث دیو

که شیر بود و همراه اوست شیخ مبهوت شد و گفت ای حرامزاده مردود این چه خبر خوش بود که آوردی و از صبح تا حال مرا حیران

کردی گفت عجب زمساقی بود دل کبیدی که برای تو و اتباع تو خوش نباشد برای جمعی خوش است از بدران و فرزند و ملک

شاف باید پرسید که چقدر خوشوقت شده باشند و دیگر بشنو که سیاف که گفت و خبر دیگر بشنو که شارق شاه شهر را تصرف در آورد

پهلوانانی که با جمشید و سیاف بودند همه را نجات داد ملازمت صاحبقران کردن و خود را بگو مستعد میخ شود این را گفته

غایب شد

غایب شد بعد از زمانی جاسوسان رسیدند اخبار مذکور را متواتر گفتند شیخ نزدیک بود که از آزردگی قالب تهی کند خاک
بر سر ریخت و از غصه بر زمین می غلطید جمشید برخاست و گفت ای شیخ هر چه شد بود و شد غم مخور که بوست از کاسه
متوالدین بیرون میکنیم غصه خوردن چه سود شیخ برخاست و گفت ای جمشید اکنون وقت من است و دامن زجهان
کن که او را بکشی القصه تحفهای نقد و مال بدست آوردند که شاهان عالم ندیده باشند روز دیگر سیاف رسید حصار منکوس
بهراد بود صورت واقعه را تقریر کرد متفکر و غمگین و متعجب در این خاطر گرفتار شده بود که به که تدبیر راست نماید بعد از آن با هم
نشسته مشورت کردند که بچه طریق جنگ باید کرد و ملکه آفاق گفت با اسعد است و ملک طرف صاحبقران خود خود آمده ما در میان
اگر مغلوب واقع شود فضاحت لازم آید اولی آنکه با اسعد پیغام کنیم که رفته با خاطر جمع خود ملحق شود و این طرف تا بود او هم میدان
ماست این رای پسند همه افتاد با اسعد پیغام کردند او از خدا می خواست همین وقت کوچ کرده از بالا بالا که شب
و ملک صاحبقران بود اسعد زهر جدو بوش و هرمز خان و ملک پیروز ملازمت صاحبقران کرده مبارکباد فتح
طلسم دادند شارق شاه را نیز بدر یافتند جهان بنا جشنی آراسته بود که چشم فلک نظیر آن را هرگز یاد ندارد جمیع
امرا را از خلعت خانه صاحبقران اعظم که کشتی کشتی کارخانه همراه بارگاه بدست آن کتیبه باد افتاده بود خلعت
های فاخر بخشید شجاع قبه بارگاه و صدای نقاره شادی چشمه و گوش برق و رعد را کور و کر می ساخت هر یک بعیش
مشغول بود هر ابلیس پری که در شهر زرین حصار بود خواهرشان کردید که هر بزم آذر و دختر شارق شاه نیز بباغ خود بزم
نشاط را منعقد داشت و بر کنیزی صاحبقران کلاه فخر بر آسمان می سود و از راز او غیر از دایه او که الفت آذر نام داشت
کسی مطلع نبود اما سرو چمن دختر منوچهر وزیر که بدست سیاف کشته شد در ماتم پدر لباس سیاه در بر داشت و در بزم گوهر بنیز
نرفته بود لیکن در حرم شارق شاه بود و برای آنکه شارق او را دختر خوانده بود و ولی ساده لوح و گفته بود که بجنس خاتون بیبی
روشن گهر با او سفارش نماید کرده که این یتیمه را که از گوهر مردان و خاطر او را عزیز دارد که بعد از ناکام از دست آن نمک بحرام
کشته شد روشن گهر نیز او را دوست میداشت و بارها با دو تکلیف خلع لباس سیاه کرده بود قبول نکرده و میگفت هنوز غم از دل
من بیرون نرفته وقتیکه خواهد رفت خود بخود لباس دیگر خواهم پوشید درین ایام زخمه درجام که هنگامه جشن صاحبقران
گرم است شارق شاه بحرم رفت و سرو را با آن لباس دید بحرمش طلبید و گفت ای فرزند تا کی بپدری من ترا خوش نیامد که از
ماتم پدر خود بر نمی آیی مناسب نیست که در چنین جشن لباس تو سیاه باشد آخر خبر رحمت [illegible] سرو چمن از شرم متوالیست سخن گفت
برخاست و بالای پیراهن سیاه رخت زری بپوشید و دایه را منع کرد که چنین بگو که حالا با شاد به باغ خود رفت که من بباغ
بروم چنانکه روز دیگر رفت از تماشا در دل که بوسته جز گریان و دلدار نبود با خاطر آنکه کسی را محرم کرده بود که او هم در دار
محل سرا رفته به بی غرضی احوال سرو چمن ما بپرسید او میگفت که سرو در ماتم پدر سیاه پوش شده مغموم می باشد امروز نیز آن شخص
که جز نام داشت بگفته شتافت و هر در محل سرا آمد و ~~ازان عورت~~ که بوسته احوال سرو چمن از او می پرسید که چه حال دارد ناگه عورت

بپوشیده ۲

ازان عورت ۳

گفت که اینقدر با حوال او چه کار داری مگر عاشق شده، جبر گفت مرا چه حد آن که چنین بگویم لیکن در اصل من خانه زاد و ممنون
احسان وزیر هم بایں سبب اظهار ازو خود بوسه می برسم گفت امروز پادشاه او را لباس زری بپوشانید فردا
هم بباغ خود خواهد رفت جبر نزد شهزاده این خبر را رسانید شهزاده بصاحبقران عرض کرد که فردا دلبر من بباغ خود خواهد رفت
اگر حکم بود من از امشب رفته خود را جای که پنهان میکردم پنهان کنم وصبح داخل مجلس شده نظاره جمال محبوب نمایم جهان
پناه فرمود ای شهزاده مگر تو نمیدانی از احوال خود غافل میباشی که اول کار تو ابتدا انجام و هم بعد از آن از طلسم برآمدی
فتح جمشید میکنیم و اگر تو بتنهایی بیرون روی مگر شهزاده گفت هیچ نمیدانم انجام و هم ای شهزاده تو دیوانه که بنیاد اتفاق باز در آن
باغ مبر دی خدا گواه است اگر تو را چشم زخمی رسد جواب من و تو چه باشد هم و ساقی که در عرصه بود ما بر قسمت که تو آن است
رفتی لیکن حالا مناسب نیست شهزاده عرض کرد که صاحب قران این را که میدانم که سالی من اسیر ایشان بودم و حالا باقبال
صاحبقران ایشان اسیر ما اند لیکن میخواهم معلوم کنم که آیا آن نازنین هم مرا میخواهد یا آتش عشقم شراره در خرمن خاطر او هم انداخته
یا همین من می سوزم و بس وای صاحبقران در آن مجلس گمان آن دیدن برای من اصلاح نیست که همین دایه سرو چمن بسیار بر حال من
مهربان است صاحبقران نظر به ساحت او رخصتش داد و جبر را فرمود که از وقایع و احوال او واقف باش و نگذارد
که اذیتی باو رسد پس شهزاده روان خاطر از باغبان پاین تنها داخل باغ سرو شد در تنهایانه که سالی میخزید گوشه گزید
در انتظار ملکه سرو چمن نشست دیگر روز بیک شب در آن منزل بسر برد از جنی که صاحبقران تعین او کرده خبر داشت
روز دیگر سرو چمن بباغ آمد و تنهایانه غرفه هم داشت مشبک که احوال بیرون از آن ظاهر می شد شهزاده در پس غرفه نشست
و سرو چمن غرفه بهمان صفه نشسته این طرف و آن طرف نگاهی کرد و آه سرد از جگر بر درد برکشید و زار زار گریست بعضی از خواص
مقرب او که از سر او محرم بودند عرض کردند که ای ملکه تا کی غم پدر خواهی خورد آخر همه باید مرد سر پادشاه سلامت
باشد بهر حال تو مهربان تر از پدر است ملکه سخن در جواب ایشان نگفت و لباسی که در بر داشت بر کند بر این سیاه
بر بدن او بود باعث حیرت بعضی شد و بعضی میدانستند لیکن ملکه در کمال ملال از دایه خود سوال کرد که ای دایه میدانی
ما بعد از چند سال درین باغ باز آمدیم عرض کرد که بعد از دو سال گفت درین دو سال ما یکروز خوش ندیدیم
و آخر ماتم پدر نیز گرفتار شدیم این را گفته باز بگریه در آمد دایه او را تسلی میداد آخر گفت ای دایه این صاحبقران
که بعد طلسم را شکست لیکن احوال آن بیچاره گم شد دایه گفت بهمه حال بر من و تو چگونه ظاهر شود بعد از آن خود
ملکه علانیه نام شهزاده را بر زبان آورد و دیگر رباعی خواندن او را گرفت چنان گریست که لالی اشک زیب طرف دامان
او شد و آنجا که از خواص و ندیمهای ملکه نمیدانستند معلوم کردند که غم در ماتم ملکه سرو چمن برای شهزاده روان است نه برای
پدر همه مناسب ملایم او زبان بسخن گشادند گریستی بکرد و کسی دعا مینمودند اما شهزاده در وان این آواز شنید او بگوش
سرو چمن و تو خیالان دیگر رسید سرو چمن آواز آشنا شناخت با پای برهنه بطرف تنهایانه دوید دلدار خود را

معلوم

صحبت و گفتگوی با شهزاده بی خود و دیگر بارش خوش شنیدم آواز نعره از جگر برکشید و بیخود گردید

همونجا دید کلالی [۲] کنار گرفته بار بیهوش شدند چون بهوش آمدند باهم نشسته مجلس آراستند ملکه شمشاد در آن تکلیف خواندن
رباعی کرد شمشاد باز خواند دختر یاسمین که ساقی جواب او گفته بود می‌خواست باز جواب گوید شمشاد گفت خاموش باش
ساقی من اکنون شما بوده و حالا شما رعبت مایید بعد از آن از لب وجب خود بیان کرده عشق شاهزاده صاحبقران را بر
شمشه تاجدار ظاهر ساخت سرو چمن [۴] تمام شب صحبت داشتند روز دیگر شارق شاه بباغی که دختر ش بود در رفت که هم
بزم آخر وز استقبال کرده پدر را آورد شارق شاه زنو دای فرزند جواهر خود سرو چمن را انجا طلب نه داشت گفت
او ظاهرا بباغ خود رفته پادشاه گفت بیا باهم برویم به بینیم در چه کار است از باغ بباغ رفته بود در روان شده سرو
شمشاد در خواب بود وقتی بیدار شدند که پادشاه نزدیک رسیده بود دختر خود سخن گویان می‌آمد اما از این هم سرو چمن
چون آن که شمشاد را کجا پنهان کند نمی‌خواست که نزد شارق شاه وکم هم نام نزد کسی گفت در تهخانه باید شد شمشاد
یاسمین دایه گفت تهخانه مرغوب گوهر است در این هوای گرم او غریب زنه خانه جای نخواهد خواهم که شمشاد در آنجا پنهان
کنم بسیار حیران شد شمشاد نیز مضطرب شد گفت اگر من بصاحبقران رسیدم دیگر خوفی نیست سرو گفت تا رسیدن بصاحب
قران برای من جای نرفته آن جن چون ایشان را بسیار مضطرب دید شمشاد را بر داشته بهوا پیش گرفت
سرو دکه از سر کار خبر نه داشت دانست که از دیوان طلسمی او را بر دمانیم بدر را فراموش کرده در غم شمشاد
گریه آغاز کرد شارق شاه کوه رسیدند سرو را بان حال دیدند معلوم کردند که شاید هنوز در غم پدر با این حال است
لیکن لباسش زری است که پادشاه [illegible] با وعنایت کرده بود اما چشم او اشک ریز است پادشاه باز او را
در بر گرفته تسلی داد سرو نیز اشک را پاک کرده بصحبت بخدمت پیوست در احوال شمشاد کسی را قدرت نبود که
از ترس سرو چمن اینجا بگوید بهم حیرت زده مانند صورت دیوار بودند و این را از اتفاقات خداداد می‌دانستند
که عاشق و معشوق بعد از مدتی که بهم رسیده بودند جبراً از هم جدا شدند اما آن جن شمشاد را در مجلس تخت صاحبقران بر زمین
گذاشت شمشاد حقیقت حال را معلوم کرده احوال خود بمجلس صاحبقران نقل کرد و عرض کرد که با صاحبقران خاطر من
که از اقبال صاحبقران به همه وجود جمع شد لیکن می‌ترسم که سرو از این حیرت که بر من چه گذشت هلاک شود و بخاطر اشرف
چنین خطور کرد که تحقیق نشسته شمشاد را نیز نشانده ام به برادران گردنا گشت بما هم دانسته بباغ سرو و بر خیزند در
مجلس شارق شاه گذاشتند شارق شاه احوال را دانسته سر در قدم صاحبقران گذاشت دعا گفت و در السعادت
قدمبوس رسانید سرو چمن نزدیک بود از شادی چون گل شگفته گردد در آن حیرت بعضی در حضرت [۲] گفت
اما صاحبقران بشارق شاه گفت که باعث حیرت ما برسیدن درین موضع سیر در عجایبات طلسم قسطاس کند که در آن
ملک طلسم دلکشا خاتون هیچ پادشاهی بعد از شناختن احوال ما روی نگرفت شارق شاه عرض کرد که حضرت را اسم
درین طلسم نیز همین حکم است که از طلسم کشا کسی رو نگیرد القصه مجلس بر روی جهان بنا دارا استند و باده خوشگوار بگردش

[۲] برروی او پاشیدا بهوش کشش او رد جذبه
عشق از هر دو جانب بود همدیگر را

[۴] ظاهر شد که شمشاد نیز برادر محبوبه این
صاحبقران خوشوقت شد

[۳] بلکه اول بنده وبعد او در تهخانه
خواهد شد وجای دیگر نیز قابل آن نبود

[۲] مبدل

درآوردند صاحبقران بزیر خیمه بر روی کوه نگاه میکردند و هم پنهان از پدر تسمی بکاری می پرداخت صاحبقران دیو دگا
کوه پشت سنارق جنس بیاد آنچه سابق در حالت واقعه دیده و جنس بدر بیان کرد شارق حیران شد که هر وقت را غیب
دانسته تمام واقعات خود را با ملاقات صاحبقران در طلسم کوه افشان همه را شرح داد شارق شاد از قصه آگاه گشته
گفت بدر را داد غلام درگاه نیست او اگر کنیز بود بجا بعد از آن صاحبقران خود احوال عاشقی سرو و شمشاد را بیان کرد
شارق شاد را در حیرت انداخت انگاه رئیس الامرا را طلبداشته عقد سرو و شمشاد خواندند تا هفت روز جشن بود لیکن
شمشاد در دوران زفاف را موقوف ملاقات دارستان خود گذاشت و آنگاه بار دیگر شیخ بی مروت و جمشید سلطان صفت
بنام داد دانائی بعبادت معبود حقیقی و اطاعت خود دلالت کرد باعتبار ختم الله علی قلوبهم و سمعهم هرگز این سخن را بگوش
دل نشنیدند و از جنگ داد میدادند مقرر کردند که در روز شنبه آینده جنگ واقع شود اما ابوالفتنه پیر شیخ خرابیها آورد
دمی آرد گاهی ریش حار منکوس را با ریش شیخ در حالت خواب بچسبانیده رویی هر دو سیاه میکرد و باعث خنده ناظران
می ساخت و گاهی در عین طعام خوردن نجاسات اقسام در رکابی ایشان می ریخت و رشته عشرت ایشان میگسیخت
روزی لشکر خاک جهان بمانند در لشکر ایشان دوید جز شیخ و جمشید هر دو که اسب جهان بما از لشکر صاحبقران
معزالدین رمانند و در لشکر ما آمده هر طرف میگردد و بدست کسی نمی آید جمشید گفت ای شیخ این مرکب بعد طالع من رسید
باید او را بگیری تا بر وی سوار شده بجنگ معزالدین روم شیخ و حار منکوس و جمشید همه از خیمه برآمدند در تلاش گرفتن
اسب مشغول شدند جمشید پیش رفت که این کار من است که صاحبقرانم و آن اسب چند کس را لگد زده مجروح ساخته بود
جمشید رفت که او را بگیرد لگدی بجانب جمشید براند اتفاقا بر سرین او خورد که اندرون منقعدش بیرون افتاد
و بیهوش شد حار منکوس بران دو لگد انداخت تا بحال آمد لیکن مساحت در گرفتن اسب داشت چون اینجا بسیار حیران
شدند اسب بزبان آمد و گفت کسی که من رام او شوم چرا پیش نمی آید نمیدانند که من اسب طلسم و جز شیخ شبر که رکن طلسم
و پیر دهر است اطاعت کسی نخواهم کرد جمشید ریش شیخ بوسید و گفت برو برای من بیار شیخ بناچاری پیش اسب رفت
داد هم رام باشیم تا سوار خود کرد و بعد از آن بر دویدن درآمد شیخ یال او را مضبوط گرفت القصه آنقدر دوید که نزدیک
بود جان از کون شیخ برآید بعد از آن او را بجای سخت بر زمین زد چنانکه از شیخ نشش جا و روی شیخ در هم شکست انگاه
بر و ظاهر شد و گفت این شوخی را این غلام با تو زده غم گشته شما کرده تا اندک دلم برآساید شیخ شروع بفریاد کرد که
که خانه ات خراب شود شوخیهای آدم کشی تا چند با من خواهی کرد من استغفار کردم وای واحسرتا دست از من
بردار گفت پس من خود را در علم نشناس میکنم و بعد ازین برادر در ایم شیاطین و یار دمار از روزگارت
برآورم الا حاضر باش روزی بکار تو خواهم آمد چنانکه از آن باز گویند بعد ازین ترک خوش طبعی خواهم کرد
و حالا دست بر کب من مزن شیخ خاموش شد بعد چندی ابوالفتنه بصورت زن شیخ که ماه ونه گردند نام داشت

که صاحبقران بمقصود رسیده بهم
که هر مقصود حاصل نکنم بعد از جشن
صاحبقران

آواز که معز الدین باشد خوب خنک کنی جمشید خوش [illegible] دست داد و یک

بر آمد و او بسیار رنجیده بود و بعد از ان وقت شب در خلوت پیش جمشید رفت جمشید او را دید مبتلا دید پرسید چیست گفت
سالی مجبور به شیخ بودم ماهو نه جنگ نواز تمام دارم و شیخ امیر الشعرا را همراه کرد چون شنیده بود که تا حد جنگی را اصحاب
منکوس بشنا داد و بود و داد خود بقدری شتمات شیخ امیر الشعرا بخشید تا غم او را فراموش کنی و با حریف فضل جنگ و آواز
خوب کرد جمشید خواست با او در آمیزد او گفت من جز بر تخت دیوان عام جای دیگر جامع نه هم که نذر کرده بودم جمشید
گفت اگر نذر هم نکرده بودی چه مانع بود که من از تو بیچاره ترم اگر بگوئی در میان هزار کس ترا کام بر دهم خاسته در
دیوان آمدند جمشید با او بر تخت نشست شروع بمکیدن کردند جمشید هر لمحه بوسه از او میگرفت داد جمشید را ابا به نکادا
ناصح شد و شیخ از خیمه خود بیار کادا مد هیچ دیگر خبر آمده بودند ایشان مضایقه نکرده بکار مشغول بودند در وقتی که شیخ رسید
جمشید بند ازارش واکرده بود که این را دید از شرم پس رفت و انجا ذات العمودی بجای کس نظر جمشید رسید
و او هم بقدر انگشتی بود جمشید از حیرت نزدیک بود که قالب تهی کند لیکن ماهو نه عملی روبروی خاوند خود از جنس جمشید
گریخت و بطرف خیمه زن شیخ دوید و غایت شیخ او را اضافت کرده بهر زن خود آمد آن سلیطه خواب بود شیخ او را دیده
و با در ذکر آری قحبه کس فراخ جهان آمده خوابیده که او با تو بود آخر نه من بچشم خود دیده ام اما ابو الفتنه لنگ کیر معتمد شیخ برآمد شیخ
گفت که ای خواجه تو امرد زاد را دیده و او هر شب بحریفی میرفت و ما از ترس خاموش بودیم قابل این است که مسیحی در تبر جاش
با بدکرد شیخ گفت راست میگوئی مسیحی بیار فی الحال مسیحی نامزا شد و بدست شیخ داد و شیخ ازار ماهو نه اصلی را واکرد و مسیحی بر
زخمش گذاشت و زور کرد و ماهو نه بیدار شد و این عمل را دیده چون شیر بر سلیطه بود و ریش شیخ را بدست بچیده بطرف خود کشید
و گفت ای زن ساده نابکار این چه عمل است که با ما در خود بجا می آری هر دو بجنگ هم دیگر مشغول شدند و ابو الفتنه میخندید
بعد از ان حصار منکوس رفته گفت در سگال همان کنیز که شیخ زن خود را میکند تو که بجای برادر او نی رفته با هم صلح
شان بده حصار منکوس اندرون رفت و خود پیش رفته بکنیزان دیگر گفت ای بیشرم آنکه گرد این حرامزاده میگردد الا این
جنگ واقع نمی شد اینک من او را بهانه آورده ام کفش کاری معقولش کنید همین که حصار منکوس اندرون رفت کنیزان هر
جمشید ند و جندان کفش و لگدش زدند که بقیه پدر خود ریدند بهزار تلاش خود را [illegible] نجات داده سر و پا برهنه گریبان
دریده بیرون آمد و جمشید خود از بسیاری کیف شراب بخواب مرگ رفته بود و بعد از ان ابو الفتنه بر سر زن و شوهر رفته خود را
ظاهر کرد و گفت شیخنا دست ازین بیگناه بردار این لطیفه نیز بخاطر غلام شما را دیافته بود که حکیم هر طریق خود را از نند مبدارم شیخ
گفت ای ولد الزنا خانه مرا خراب کردی تو خود دشمن جانی من بودی کاش معز الدین ترا هم می کشت تا من خلاص میشدم
ابو الفتنه گفت اگر تو از ردمی نوی من خود را بکشم بعد از ان تو دانی و شیاطین دیگر شیخ از ترس خاموش ماند و با خود گفت
یک حرامزاده بعنوان خوشطبعی خود این بلا بر سر من آورد اگر او بمیرد حرامزاده های دیگر به دشمنی من ندانم چکنند راوی گوید که چه
گه از طرف صاحبقران درین مجلس جاسوس است صاحبقران را روز اول از سلوک ابو الفتنه با شیخ خبر داده بود و بوسه خبر میداد

بنا برین صاحبقران بعضی از اوقات در مرآت العجب کفار را مشاهده میکند و از اتفاقات این عجب را بالتمام ملاحظه
نمود و خنده بسیاری کرد و نمود ابوالفتنه برای همین روز کریخت که با پنج هزار کار بر دو مخبرچی برسر دعش از احوال کفار
خبر میداد اما چون جمشید به ارشاد ما بوته را طلب کرد حصار منکوس تمام احوال باد گفت او نیز خنده بسیار کرد در بین اثنا شیخ ابوالفتنه
از ابد بر آمد بد ابوالفتنه سخن چند اهل مجلس را با شیخ خوشوقت ساخته بدر رفت تا به السنان او باز رسیم اما جمشید گفت
ای حصار منکوس دلم از تماشای این طلسم تنگ آمد چند روز دیگر هم در جنگ مانده گفتند چهار روز جمشید شروع بورزش کرد
وصف شکستن دیگر از سر تو تمار نمود زاله کاهنه رفت گفت ای زاله پنج از علم کتابت معلوم کرده که فتح کیست زاله گفت
ای کرام زاده تو هم قدم بعد از شکستن طلسمات سبعه علم کتابت از من سلب شد جمشید گفت ای قحبه من چه کرده ام که مرا تو هم قدم میگوئی
گفت اول تو درین طلسم قدم گذاشتی که شکسته شد القصه جمشید در انتظار روز جنگ نشست اما صاحبقران نمود که جوجیف
که یعقوب حرامی در ینجا حاضر است تا خرابهای جمشید را بچشم خود ملاحظه کند ای اصلیح می توانی ساخت یعقوب را آوردن تا اینجا
جنگ دکو دیدن جمشید را اکام بنزد کشیدن به بند اصلیح گفت منت دارم درخت اول پیش ابوالحسن رفته احوال را گفت
و از اظهار ان منع نمود که صاحبقران بر آمد خود در مجلس تقریر خواهد کرد گفت یعقوب را طلب کرده او را بموجب حکم برداشته
آورد صاحبقران را ملازمت کرد جهان پناه او را نوازش نمود قصه های جمشید از ابتدای داخل شدن تا الیوم پیش او تقریر
نمود یعقوب از خنده نزدیک بود غشی کند گفت حیف که من همه جا همراه او نبوده ام تا آزار ازش میکردم شاهزاده فرمود
از برای همین ترا طلب کردم تا تماشای جنگ کردن او را بکنی بعد ازان صاحبقران لشکر ظفر اثر ~~با تماشای جنگ کردن~~
با خبر به ابوالحسن و عساکر مخالفان برسید یعقوب عرض کرد که صاحبقران بدستوری که لشکر را گذاشته بدولت توجه ایجاب شده
هست در غیبت صاحبقران سانحه روی نمود تا عرض کرده نبود مگر آنکه العیروس شاه باد شاه بلاد الزنج با دو هزار سوار بار او
تماشای جشن نوروزی دریای کود تازه رسیده یکطرف فرود آمده و نوزده پهلوان نامی دارد ابو حاکم و انبوط با او ملاقات
کرده و ابو حاکم که صاحبقران میدانند کینه بر خاطر می نمود با او نیز جمشید لیکن او خود شخص مرد آدمی است چنانکه ابو حاکم خواست جنگی
در غیبت صاحبقران با ما شروع کند العیروس قبول نکرد گفت اول آنکه من با اراده جنگ نیامده ام دیگر آنکه صاحبقران الحال که نیست
جنگ مناسب نداند بعد از آمدن صاحبقران هرچه مصلحت وقت باشد بعمل آریم و او بعد ده روز از رفتن صاحبقران آمد صاحبقران
فرمود بس قلیل وقت است آمده برای آنکه پیش ما متیاد است که ما طلسم الباب را شکسته داخل طلسم شده ایم عرض کرد
که باعتقاد من خود هر دو روز پیش نکذشته صاحبقران که از شکستن ایام طلسم واقف بود دانست که ایام این طلسم سالی بقدر یکماه
دنیا است اما صاحبقران موکه ولادران میدان ملکه هر دوری ملکیت خانه زنکین خرام را بااین طرف بجولان آورده
که چون هر دو اسفندیار ماه الهی موافق نوزدهم رجب المرجب ماه عربی در آمد موافق قرار صدای طبل جنگ از لشکر
کفار بلند شد مخبرچی دیگر دو جاسوسان لشکر ظفر نشان بعرض رسانیدند که کفار نابکار بنام جمشید غدار طبل جنگ نوازش در آورده اند

شوخی

در کشورن شیاطین در فرمان هستند و ظاهرا فتح زمعنوی الدسکا باشد

ونعم

دی

کوسی بود در سر کارخانه شاه که او نیز از اعمال حکیم بود و آن کوس بلند آوازه را نام دولت کاکان [illegible] از طلای مرصع
بجواهر بود در روز ملازمت شه را آورده جهان پناه فرمود که آن را با نقار خانه دیگر از لشکر با هم بنوازش در آورند بعد
از آن حکم والا صادر شد که چنان شتابان رفته و سلسله طلسمات را با اساسه دیگر بر داشته بیارند و پیش از طلوع صبح
باردوی معلی رسانند اقلیم بجانب شاه دروازه و ابوالخیر بجانب مراحل دزد دروازه روان شدند و آخر [illegible]
حکم بعمل آوردند هر دو دست سلاح مرصع بجواهر که بالا مذکور شد از هر طلسم آورده بودند اما صاحبقران بلند آواز
نزدانه کردن البنیان صحبت میداشت و هر یک از دلاوران مانند مالک ناقب و مالک بهرام و غیره در ابواب حرب
سخن میکرد و طرق جنگ را ذکر میفرمود مالک ناقب و مالک اسعد و بهرام هر کدام از دلاوران استدعای حرب جمشید
از صاحبقران نمودند لیکن جهان پناه فرمود می خواهم جنگ را طول نیندازم و در این وضع ممکن که جمشید بر بعضی غلبه کند و بعضی را
اسیر کند بخواهم خود بمیدان روم یا هر مراد [illegible] یا هر مراد بر صف مردان [illegible] القصه تمام شب بیدار
بود و صحبت میداشت گاهی از حمد و نعت سخن میکرد و گاهی از نقل و تاریخ حرف میزد ساعتی تمام با استراحت اشتغال
نمود و چون سفیده صبح بر دمید صاحبقران بسجده مصلا که خیمه بود [illegible] سجده صاحبقران اعلم که بسفا لقب داشت در آن عبادت
میکرد آن نیز داخل اساسه بارگاه بود که بصاحبقران رسید در آمد و واجب وقت بجا آورده بر خنگ جهان پیما حکم زین
فرمود از این جانب کفار نابکار که سر کرده البنیان در این مقام شیخ احمق غدار است بهنگام طلوع آفتاب متوجه میدان
موکه گشتند و شیخ آنروز مرکب خود را که ذاکوز نام داشت بجمشید بلید تکلف کرد و آن مردود در رکاب رعنای و غرور و علا
بی حیائی و عدم شعور سوار شده همراه افتاد و سلاح آن نابکار حاجت بیان ندارد معروف آن خود عمود السحار و مهره
زحل است که بکه دان ملعون باد داده چون آن بجهنم رسید و محنت بسیاری در طلسم آن بکار برده آخر آن بعد از مرگ آن
کافر نیز باقی ماند و بود حرامزاده هر دو در اهرم که انداخته و بسته بجانب میدان روان شد از عقب او پهلوانان صاحب نوبت
و مبارزان فوک صلابت مانند اهرم زرین حصاری و آخرم زرین حصاری و الوم [illegible] آبادی و [illegible] کاش قیر در حصاری
و ملواس و بلواس فرخ نگاری و [illegible] سودائی و شمهور سرابی و [illegible] دلوار دلوا بادی و بلوار زرین
حصاری و [illegible] و طوفان [illegible] و به بهیان [illegible] سوار شدند مخفی نماند که نامهای متفرق بر دلا
از آن رفته که در هر جا پرورده شده بودند بتفاوت زیاد و که شیخ نجد الآبات هزار حالت و صمار منکوس طبیعی هر یک
تخت روان سوار شدند و در این اثنا ابوالفتنه بر البنیان ظاهر شد و گفت ای شیخ من هم از مدتی مشتاق تماشای جنگ بنی آدم
بودم امروز بدولت تو خوب میسر خواهد شد شیخ و صمار منکوس از خبر شوخی او مانند بید بر خود لرزیدند و متضرع تمام گفتند
که ای ابوالفتنه امید داریم که دیگر شیخه شوخی با ما ننمائی بگذشته باشی خصوصا در این میدان که جم غفیری از دوستان و دشمنان
حاضر اند ما را البته شوخی خفیف و رسوا نکنی ابوالفتنه قبول کرد و شیخ گفت تا فلان و همه نکنی و [illegible] ابلیس کوری باد و [illegible] صمار منکوس گفت

کفت هم قسم کوری دیده چشم انسانها مانند ماستند و در جنس ما هر تخت نشینی ابوالفتنه همه را قبول کرده عبدالرحیم نیز در حضور و بار ایشان نشست
از صاحبقران اکثر ایشان شنوده که بعد فراغ از عبادت الهی خلوت سلطانی و اسلحه صاحبقرانی در بر کرده ولایت فلک را از انتفاع را ابجد
یعقوب حاکم جنس نرسناد بعد از آن اسلحه را طلبیداشته یکدست اسلحه زمردنگار حلک بدر آن و یکدست نیز زرنگار حلک
زور و یکدست مروارید نگار حلک ثاقب و هم چنین هر سلاحی که از طلسم نایب مرحله بر آمده بود یک یکدست بصاحب بخشید
بزرگ الابرار منصب قضا بحال گذاشت صاحب لشکر کو را به را خدمت چند اولی داد و ملک بدر آن و ملک ثاقب را هر اول
کرد و اسعد زبرجد پوش را میمنه سپرد و مصرم بن سیاف بمحافظت میسره مامور شد القصه دلاوران شیرشکار و بهادران
دشمن گداز پهلوانان رزمجوی و نامداران تندخوی بحکم صاحبقرانی پای در رکاب در آوردند مثل سهیل خان و بهروز
بن سهیل و اکلیل الملک نامداران مرحله اول و افلاک زرین علم و املاک زرین علم بلند کشتی و اخلوع سخت پنجه و انسیم
ذوفنون از مرحله دویم و درسان شمشیرزن و ملک اکرام و ملک ارحام فرخ نکارمی از سیوم و اشمول زرین حصار
و الحال زرین حصاری و تاجان زرین حصاری و رخشان زرین حصاری و زرکوم زرین حصاری و افکار روشنضمیر
بن تدبیر روشنضمیر و زبیر و رهلول زرین قبا و شارق شاه از مرحله چهارم و فوزیر دولتی و کشور خون و موی و شاهزاده
مصرم بن سیاف و سیقان و موی از پنجم و سعید بن اسعد و سهیل خان و حارث سمرانی و شملوس سمرانی و شهر بور تیغزن از ششم
و این شهریور سیوم است که هر او بود دیگری را جمشید گشت و یکی و ابلچی کری کشته شد این سیوم است که همان خطاب
دارد و ارطال زحل نشانه و الحوال سودایه و اجرودق سودایه و اسفور سودانی از مرحله هفتم و باقی نامداران که ذکر ایشان
با اسامی جنیان یوم الخروج و العروج تکرار خواهد شد اجنبی از صاحبقران بحکم آن ثانی سلیمان روان شدند بعد از همه جهان
پناه نیز پای مبارک در رکاب خنگ جهان پیما در آورد ... در آورد پا در رکاب سمند ... سپاه بر آمد بچرخ بلند
شارق شاه از عقب صاحبقران بود و همراه دیگران هشتم سواران که حکم جنی بود و جنیان نیز بصورت بنی آدم بشکل و جبه
بر آمده لباس مکلف مرصع پوشیده بیش از شمار آن نامداران شده که این ترتیب شاهنشه روان شد ... زمین از دولت او آسمان
شد ... سواران مرصع پوش هر سو ... هر وز رزم هر یک آتشین خو ... روان بودند هر یک چون کواکب ... سنان نیزه ایشان ثواقب
همه مریخ صولت مهر دیدار ... هر یک چون زحل چون مه پرفتار ... زرهی پوشان بدور شاه صفدر ... سنان ذره کرده مهر انور
پری جان چون بنی آدم در اطراف ... صف اندر صف کشیده قاف تا قاف ... همه تاج مرصع بر سر ایشان ... لباس لعل و گوهر در
بر ایشان ... القصه جمیع نامداران دلاور در معرکه کارزار آمده در مقابله صفوف کفار صف بستند چتر مرصع که از لوازم بارگاه
بود بر سر صاحبقران بر افراشته و خدمت چترداری با بوالخیر جنی مفوض شد اول سادلان هر دو لشکر بتسویه صفوف قتال
قیام نمودند چاوشان بلند آواز چوبهای مرصع در دست گرفته بمیان در آمده هر یک را از نامداران شنیدن آغاز
کردند بعد از تسویه صفوف قتال و جدال اول کسی که عزم میدان کرد جمشید خود بهرست بن کافور بود که صف شکن را جنس نرستاده

اطول

هر یک

بر مرکب قراکوز سوار شده بمیدان درآمد و لاف بسیار زد و بمضمون این اشعار گویا گردید که منم صاحبقران خود پرستان ::
زبر دستان بدستم زیر دستان :: منم در صف شکن گیرم جهان را :: زنم بر هم زمین و آسمان را :: اگر رستم اگر اسفندیار است :: ز بیم حمله
من در عذاب است :: بعد از آن فریاد کرد که ای عزالدین میخواهم که دیگری از دست من کشته شود باید که تو بمیدان من آیی که آرزوی
جنگ ترا دارم صاحبقران از مرکب فرود آمده تنگ اورا مضبوط کشید و تکیه بر مرصع بر خود قایم کرد و تمام اسلحه خود را
ملاحظه نموده با زینت تمام و شوکت لا کلام مرکب را بجولان درآورد و جمیع دلاوران و نامداران از مرکبان خود پیاده شده
در جلو افتادند صاحبقران موافق مراتب هر یک بعذرخواهی رخصت نموده متوجه میدان گردید اما یعقوب علم رایت را
بر زمین نصب کرده پیش جمشید رفت و گفت ای جمشید سلام ما بر تو باد هیچ خبر داری که تو نبودی درین طلسم گردیده نیست
تو دگر نشنیدی صدای پای [illegible] چه بود حقا که عجب پهلوانی که وقت جنگ [illegible] حق [illegible] در حمله تو اندازی این مراتب
هیچ پهلوانی را [illegible] نیامده :: اگر صاحبقران با لوح [illegible] بدست آورد تو هم صاحب [illegible] شده [illegible] وای جمشید
این خود [illegible] که [illegible] داری چگونه بدست آوردی [illegible] بسیار [illegible] است جمشید نزدیک بود که از خجالت [illegible]
[illegible] یعقوب دید یعقوب از پیش او گریخت و در اثنای گریختن میگفت که ای جمشید من از میان جنگ تو [illegible]
یاد داری که در بالای [illegible] با تو کرده بودم جمشید گفت ای نابکار [illegible] که گفت که طلسم [illegible] امروز ترا از
نگذارم القصه یعقوب از پیش و جمشید از پی هر گرد میدان میگشتند ناگاه اسب جمشید سکندری خورده خود از سرش بیفتاد
دلیر [illegible] در [illegible] رفت یعقوب که زبانی صاحبقران از سر کار مطلع بود برگشت پیش جمشید آمد و گفت ای جمشید چه حال داری
ازین بالاتر فضیحتی نمی باشد که بتو رسید اما جمشید آن ذات العمود را آزار [illegible] بر آورده [illegible] نمود و خود بر سر گذاشت
و در کمال [illegible] باز بمیدان آمد [illegible] با صاحبقران شروع به نیزه وری کرد از ابو الفتنه [illegible] که در میان پنج و چهار
منکوس نشسته بود و اینها باهم مجلس [illegible] و حرف خود [illegible] در میان ایشان مذکور بود و در وقت سخن گفتن [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] جمشید ابو الفتنه چون در نوع خود بسیار ظریف و خوش طبع بود در جیب [illegible] ایشان [illegible] بخاطرش رسید
فی الحال باروتی [illegible] در هر دو با ایشان میگفتند که [illegible] آتش [illegible] بر آورده
بر آن باروت [illegible] هر دو [illegible] چنانکه هر دو از درد [illegible] دادند و در میان نشسته [illegible] خندیدند و اهل معرکه
که نیز بر آن ماجرا مطلع شده خنده های بلند میکردند اکثری از کسانی از بسیاری خنده کردن از پشت مرکبان افتادند
صاحبقران نیز معلوم کرده از خنده خودداری معاف نتوانست داشت جمشید نیز از خنده بسیار کرده باز به نیزه وری درآمدند
و یعقوب برین مقدمه [illegible] گفته پیش [illegible] منکوس رفت و آنجا [illegible] منکوس گفت [illegible] این نابال
[illegible] کرد [illegible] باز پیش [illegible] آمد و ابو الفتنه [illegible] گفت ای حرامزاده [illegible] که [illegible] کار من از دست
[illegible] بکجا خواهد رسید ابو الفتنه گفت بعد از جنگ جمشید و عزالدین معلوم خواهد شد [illegible] گفت ای حرامزاده تو با من عهد کردی

دمار این ساوک نمودی گفت چکنم اگر چنین نمیکردم ملعون از دست من بیرون رفت که جنیدن نمیتوانست تمام امر این کار جواد رد گفت
ای ولد الزنا که قول کرده بودی ابو الفتنه گفت ـه نمیدانی ای کید بی حیا که قول شیاطین مدار دو تا این گفته از نظر ایشان ناپدید
غایب شد ازین جانب صاحبقران و جمشید تا شام با هم نیزه وری کردند چنانکه آفرین از جان دوست و دشمن برآمد و آخر وقت
عصر صاحبقران نیزه از دست گیر بدر کرد از همان وقت تا شام روز دیگر شمشیربازی درمیان داشتند چنانکه جمشید تیغ شمشیر بدل
کرد و صاحبقران کشیده در دست داشت آن شمشیر با شمشیر طلسم هرگز نمیبرید و آخر چون شمشیر هفتم نیز شکست
گرزبان صاحبقران گرفته بتلاش درآمد تمام شب تلاش برابر است مرکبان میکردند هفت است جمشید بدل شده زانکو زانکو
الیشان شکست و صبح جدا شدند تلاش میکرد صاحبقران نیز از جنگ جهان . جمشید ... گرزبان جمشید گرفت تلاش
مشغول بودند کوتاهی سخن تا کجا دراز کشید هم از روز شنبه جنگ شروع شده بود تا روز جمعه کشید و درین بین صاحبقران سه مرتبه
چیزی خورد و جمشید هر روز زهر مار میکرد مردم هر دو جانب تماشائی بودند روز جمعه رئیس الابرار بدست یعقوب پیغام فرستاد
که یا صاحبقران این باعث مهره سحر است که جمشید تا حال قایم مانده سعی باید کرد که امروز با صاحب او گرفتار شود و الا اگر بار دیگر
ساعت زحل در دور شنبه شروع شود تا هفته دیگر کار بطول کشد او بسبب مهره و صاحبقران هم بقوت ذاتی و هم باعتبار لوح
هر باید بکار غالب نمیتوانند شد چون پیغام رئیس الابرار بصاحبقران رسید فرمود چکنم من هم میدانم که بسبب مهره است و الا قوت جمشید
بر من معلوم است مهره سحر قوت او را مضاعف گردانیده و بخذوان ملعون چه مخفی کرده که طلسم او بعد مردن او برقرار است
و الا سحر را این قوت نمیباشد که بعد مرگ ساحر باقی ماند چه خوب است اگر بجنبم رفت و الا مشکل تر بود یعقوب عرض کرد که با صاحب
زان اگر حکم شود من جستن کرده مهره از سرش برآرم صاحبقران فرمود نمیخواهم که این عجز بر خود روا دارم و الا یکی از جنیان
حاکم نام نا سایه مهره از سرش برگیرد یعقوب گفت سبحان الله یک صاحبقران آن حرامزاده است که کارش بمکر و دغا ورز
کرده است و یکی صاحبقران ماست که دیده و دانسته تساهل میکند صاحبقران فرمود من مناجات بخدا میکنم که بر دو بزدو تا
مرا غالب سازد و یاران رفتند جنگ او از من میخواستند اگر جمشیدیان را می رفتند همه اسیر باکشته میشدند اما صاحبقران سه
مرتبه دعای اللهم انصرنی علی اعدائک بر زبان مبارک جاری ساخته بارچه نالی قتال نمود و باز جمشیدیان جمشید رفت
یعقوب گفت صاحبقران اگر چنین نمیکنی باد بقرما که منهم بر هنه می شوم و تو هم برهنه شو با هم کشتی بگیرم فرمود او کی قبول خواهد کرد که
درینصورت باید کمر خود و مقعد ش بیاید ای یعقوب خدا ظفر بخشش مرا بر او ظفر خواهد داد القصه صاحبقران باز بتلاش مشغول شد
و آن حرامزاده نیز چستی در اعضا شد است لیکن بسبب مهره برابر میکند را دیگر دید که بخذوان ساحر را از نه بردن طلسم نیز بود
که او را جیفه مردار خوار میگفتند و آن ملعون از بخذوان لسری هم داشت که از جادوگری خویش بود و خاسته در سنی بود آنکه
بن بخذوان نام داشت همیشه در زرش مشق پهلوانی میکرد و هر چند مادرش باو گفت سحر بیاموز قبول نمیکرد و میگفت از سحر خوب چیزی بیلی
من درست کن که در جهار بات بکار من آید و کسی از آن مطلع نباشد او میگفت این کار را پدرت میداند که پیوسته میگفت که این

مهره بحری بود آنرا ساخت و چون بجادوان بجهنم رفت بعضی از مهره از طلسم بیاد غله کرده جو ساختن مهره برای جمشید و گذشته زبان
بجادوان بعض جیفه گفتند ای جادوان بجادوان بمادرش بگوید که حالا رفته آن مهره را از پیش جمشید برای من بیاوران بود که جیفه لعلیه بحر
لنگل علیوا زنی شده داخل طلسم شد و در وقتی در صف کارزار رسید که آخر روز جمعه بود و صاحبقران با جمشید گرم تلاش بود
که جیفه خود را به جمشید رسانید و مهره او گرفت و بنو مهره را بشعار می برید و دست مهره بر جمشید و دست هم سر زد و مسمار جنان
بر دست جمشید زد که خون روان شد و آخر مهره را گرفته بدر رفت هر چند حار منکوس و رنج و جمشید زیاد دنبال زد چه فایده
مقارن انحال صاحبقران جمشید را از صدر زین در ربوده بر زمین زد و بست و حواله یعقوب کرد و یعقوب او را چند کفش زد
در قید کرد و اما عالم در نظر رنج تیره و تار گردید بی اختیار از زبانش بر آمد که ملک اردیه این بی دولت را که زنده بدر رود مروم
بر صاحبقران با رنج و دستان ریخته از سمت جانب شارف تبرز بود که بر بندد این ملک بکرامان راست و دولت بلند پا بگیر امتخشه تنبیه ثبات
بر کینه بر انگیخته رسم گوران در این بین دست [illegible] زمین [illegible] آسمان گشت القصه معلوم خواهد واقع شد تا شب روز
معرکه کارزار گرم بود و آخر شب رنج و ظفر بر پرچم صاحبقرانی وزیدن اما در اثنای معلوم سیاف خونریز دو چار [illegible] مشهور شده آغاز
دشنام کرد و معصوم او را دلالت کند امیر سنی نمود و گفت ای بد معبود خود را بشناس سیاف او را دشنام داد معصوم دید که
دل سیاه داد نصیحت [illegible] بر نیست ناچار شده گفت ای حبشی هرگاه اسلام قبول نمیکنی زبان به بند و باز و بکشاد آخر حربه [illegible] زد
کرده به تیغ جانستان او را از روزگار بدر برده بر آورد و از خونش تا قربوس زین دو حصه کرد و رنج و حار منکوس هر دو گرفتار شدند
دولت و دولت صاحبقران شد جهان پناه بعد از یازده روز داخل بارگاه گردون اساس شد و گیرا که شود و زنود
یاران جانی درستی ندارم امشب آرام میکنم به یعقوب فرمود که از اسیران خبرداری خواهی بود و حارث دیو را تعیین
یعقوب کرد شارف شاه عرض کرد که با صاحبقران حالا گمان ندارم که دشمنی باقی مانده باشد برای اینکه مصفران به قتل
رسیده‌اند و هر سرداری در لشکر اسلام با قبال صاحبقرانی سرداری را از لشکر گرفتار گشت و بقیة السیف همه ایمان آورده
امان یافتند پنج سردار دیگر که اهرم و زرین حصاری و دوزم و زرین حصاری و القوم مرابادی ازفوس [illegible] حصاری
دلم [illegible] دعوی باشند از کره و کشتان شده و بیا بر لشکر اسلام در آمده دست داران یافتن گشته شوند چنانکه
هر که هر کسی را کشته است او را دار و زد و از ظلم او خواهد کرد را بند بر کسی حرف که اسیران را ببندد و خود کشته هم [illegible] ایشان
ایشان معلوم نکرد که هان بند پاره کرده بجمشید با صاحبقران فرمود هم حال خبر دادی خبر در [illegible] است القصه جهان پناه تناول
فرمود و با سر راحت مشغول شد تا صبح بآرام خوابید روز دیگر که آفتاب عالمتاب از دریچه خاور بر آورد و آیه انا فتحنا لک
فتحاً مبینا بگوش صاحبقران و غازیان اسلام رسانید جهان پناه از خواب راحت انتباه یافت شد و بعد ادای نماز خلعت شاهی
در بر کرده بر تخت صاحبقرانی قرار گرفت نقاره [illegible] بنوازش در آمد و امرای قدیم و جدید خبر یافته مجرای آن جارها
مجرای صاحبقران اعظم شتافتند و هم سرداری اسیر خود را حاضر داشته متوجه خدمت فیض منزلت گردیده بودهان سر قباب النجوم

فتح [illegible]

منا بادی را آورده و ملک بزدز سر کوش را و ملک ناوک سر تلواس و بلواس فرخ نگاری و مهرم بن مسباک سر بر

خود را باد دلبر و دیگر دا اکلیل الملک سر دلوار دلوا بادی دا فلاک زرین علم سر ولوق والخوق را در انسان نمیر زیر

سرهبوز سهرانی را مانند ببر و کوتاه بر کمن ببر سرداری سر آهن چشمی را با چند سر دیگر که برگشت خود کشته بود نزد جهان بناه آورد

و تفصیل این واله قصه خان کردیم اسامی سرداران هر دو جانب مرقوم است یکی را در مغلوبه با دیگری بجنگانند تا سر او بدست

او آمد صاحبقران هر یک را به خلعت فاخره و اسلحه مرصع سرافراز ساختند بعد از آن باحضار ما ماعنه ملعنه حکم فرمود ست علی جنت

دو دویم ملحد و سوم شیطان ... هزار لعین هر ان هر سه مدبر نادان ... یکی را از خدا صد هزار مرحله دور ... دیدم بدبختی حق بیگانه دو بنون

سوم شقی ستمگر هر در بدان آراء ... معادن کفر دشمن مسلمانان ... صاحبقران کبی سنان اول شیخ را در خطابگاه بار داشته بیسخنا

که مناسب وقت بود باد فرمود آن منافق چون چاره دیگر نداشت برای نجات بمکر و نفاق بظاهر مسلمان شد خلعت یافت

بطرف دست چپ بارگاه جا بنشاندند بعد از آن جمشید و صاحبگوس را طلب داشته عتاب و خطاب بسیار بصاحبگوس

کرده که توجیهی را اکراه کرده ... که یافتی خودت میدانی برای آنکه از من احوال تو مخفی نیست آن لعین خاموش ماند

و جوابی نگفت بعد از آن از جمشید پرسید که تو حالا در شناخت صانع کل موضوع چه میگوئی آن حرامزاده به تعلیم صاحبگوس

گفت که ایشان هر اده ... مولد بن این تکلیف را و حق بن خواهی کرد که مرا برادری لسته باشی صاحبقران فرمود بس چگونه

ترا بسته گفت ... لوح طلسم که در بازو داشتی و زمین هم زمین طلسم بود هر من غالب شدی منهم شل تو مهره داشتم

تا آن مهره با من بود مرا نتوانستی گرفت بعد از آن که دیدی حریف من نمیشوی حیله کردی تا لعبت غلبواری

شد و آن مهره از سر من بر او رد و تو بر من غالب گشتی صاحبقران فرمود لعنت خدا بر در دغگوای حرامزاده من هرگز

این کار نکرده ام من چه می دانم که آن غلبوار چه بود جمشید گفت بهمه حال اگر تو فرمودی یا نفرمودی اگر جوهر مردی داری

دفی الواقع صاحبقران روزگاری مرا از طلسم بیرون فرست تا با لشکر خود رفته اسباب جنگ تو استقبال نمایم جنگ

ما و تو در پای جبل اعلی در حضور سلاطین اول ... الوم واقع شود تا غالب از مغلوب معلوم شود بیک بیمه متمیز گردد دالا من

اسیر توام هر چه خواهی در حق من بجا آر و استاد من که مرد حکیم است باد چکار داری دعوی بهادری نه دارد که باد

عتاب و خطاب کنی بعد از یکه بر من غالب شوی تو دانی داد صاحبقران رو بار کان آورده فرمود که یاران برای شما

در باره جمشید چیست دای یعقوب به بر که باد در گرفتن خود چه میگوید یعقوب عرض کرد که یکبس زان خود می خند و سیمه

میداند که صاحبقران او را برادری لسته و مهره را که میگوید اگر مهره با او نمی بود جنگ اینقدر طول نمیکشید روز اول یادم کرد اشتا

میشد و امرای دیگر نیز با شارت شاه بر درش یخن یعقوب کردند شیخ منافق نیز گفت که با صاحبقران هر دشمنی که در

یافتم دیگر او را امان نباید داد که وقت را شمشیر خالطمع گفته اند جمشید را اسیاب بد آمد و گفت با شیخ ای حرامزاده در دفعه

دغاناک هر منزلی شیخ منافق گفت ای جمشید آنوقت من مطاع بودم و دیگران مطیع من بودند آنچه رای من بر آن اقتضا

نتیجه

یاقوت

کردلعل

جنگ ساقی

گرد لعل آورده ام داد تو نیز بخششی کنی دلشاد ام و در این مطبخ شخصی شده ام هر چه صلاح دولت او باشد مرا باید گفت و در این
شکی نیست که صلاح دولت او در کشتن است صاحبقران فرمود باری ان حالا او حجت آورده هر لقمه هر عوام حجت هم
مالک پدرش با مالک پدرم قریب واقع حق همسایگی را نیز باید مراعات کرد و هر چه ادمی گوید قبول باید نمود چه مضایقه
حریف باشد و درو غلو تا مخانه اش ببرد و بلکه خود را از سر تو بسامان نباری خود را استغنا نماید همه کس از ام او سایر
الناس صاحبقران را دعا کردند و مروت او را ستودند انگاه بر دو حکیم گشتن فرمود جمشید که سگ شراب بود از جهان
بناه طلب فرمود ان معدن مروت و کرم الناس او را ابغر اجابت مقرون گردانید او دو طبیبی بر دو شراب زهر بار
کردند و کشتند چون سر ایشان از باد دماغ گرم شد در حالت مستی بمقتضای صفت شراب که انجنان مردانگیان بر میکند
جمشید در بهادری خود را از رستم دستان هزار مرحله آنطرف بر دو زبس بیحیائی که در مقابل مثل صاحبقران جوانمردی که دیگر
او را البته امروز چنین میگوید چهار منگوس نحوس در علم حکمت و دانش خود را استاد افلاطون میشمرد صاحبقران منسوب خلاف
جمشید نشد اما چون دبیر نیز شاگرد رشید حکیم فیلطاس و در این علم بعد از اعلم الناس بود با چهار منگوس گفتگوی علم حکمت در میان
آورد او را بسیار بی مایه و کمتر از پایه یافت فرمود ای چهار منگوس تو با این علم کم و عقل ناقص اضلال مردم میکنی بد کیدی
پیشه چه بود چهار منگوس گفت یا صاحبقران حالا که ما را جنبیده این سخنان نباشد بعد از انکه مرجمشید غالب شوی و من باز از
تو شوم هر مناظره و مکابره که خواهی بکن که جواب ترا خواهم داد و اکنون چو تو خود فرمودی که جمشید بر من حق همسایگی دارد
به زبان عرض میدارم که دم بخواهیم که یکدست سلاح مرصع از این اسلحه که بدست آورده بجمشید نیز بدهد که یادگار تو با جهان بنا همیشه بود
رود تو [illegible] یکدست سلاح مرصع جز هر چه بگو و بابت طلسم سیاه قلعه بجمشید مرحمت فرمود و یک روزی هم بچهار منگوس داد و دیگر
این نکته که جمشید و چهار منگوس را چگونه از طلسم بیرون فرستد بعضی گفتند که ایشان را حکم باید کرد که ایشان را بیرون کنند و بعضی
نوع دیگر تقریر کردند در این اثنا اقلیح جن رسید و عرض کرد که یا صاحبقران قبلی هر در بار کار استاد در زبان معروف سخن میگوید
عرض میکند که یا صاحبقران کاری دارم و نام او اقبال دیو است صاحبقران او را پیش طلبید احوال پرسید او سجده کرد و بعد از آن
گفت یا صاحبقران چیزی بخط خفی بر پشت زمین مرقوم است صاحبقران بخواند و موافق ان عمل کند صاحبقران بنگ نظر کرد و نوشته
یافت که بپشت اقبال دیو دفعتی بصورت اصلی رجوع کند که بعد فتح مراحل جمشید نام ملحدی را که از دروازه درو داخل شده
بر پشت خود سوار کرده بجای [illegible] حسب لوح ذوجهتین از طلسم بیرون کند و او را در جائی که مقرر است از پشت خود فرود
آرد جمشید نیز شناخت که همان فیل است که دو بار اول بر زمین زده و بار دوم بعجب کرد و دشمن باد جنگیده بود
اگر چه کاری نکرده گفت ای فیل چون است که حالا بر تو سوار خواهم شد و تو اطاعت من خواهی کرد که مرا سواری خواهی داد
اگر چنین نکنی بصورت گدائی بجانب اقبال گفت برای همین اطاعت شما حاضر شده ام جمشید گفت اما تو البته یار کو نادانست اقبال
گفت چه مضایقه القصه صاحبقران حکم کرد تا جمشید و چهار منگوس بر دو سوار شوند جمشید سلاح عنایتی صاحبقران در بر کرد و

خود عمرو والیحار نیز بر سر گذاشته بر فیل سوار شد خار منکوس از عقب او نشست و فیل برخاسته متوجه بردن طلسم گردید جمشید با
خار منکوس میگفت که ما هیچ کاری در طلسم نساختیم در حق این سلاح اگر مردم پرسند چه باید گفت خار منکوس گفت باید گفت
بار دیگر طلسم را من شکستم و بار دیگر را مرا که این شکست این خود و این سلاح بدست من افتاد جمشید گفت فردا که مرا کی این بیاید
و دروغ گوئی من ظاهر شود گفت عجب احمقی بوده شب حامله است تا چه زاید تا آمدن او خود بمردی در سلاطین خواهی گرد از
کجا که او سلامت برآید و بر تقدیری که سلامت برآید آخر حریف تست اگر او ترا تکذیب کند تو هم او را تکذیب کن و بگو که طلسم
بسیار دفعه را من شکسته ام آخر که تو از آن طلسم این خود را برآورده داد نه اسیر کرده این سلاح را بگو از انجا بدست آورده
ام جمشید را این سخن مناسب مزاج افتاد و هم برین قرار داد اما جمشید اکنون که فیل را دید در بلندی بقدر کوهی بود که هیچ فیلی
بقامت او در عالم نباشد حیران شد و گفت ای اقبال طرفه قامتی پیدا کردی اقبال گفت یاد داری که روز اول
که تو مرا کوچک گفتی و گفتی که از تو اسب بلند قامت کفیم حقیقت قامت من بعد ازین بر تو ظاهر خواهد شد حالا ببین
و ای جمشید فیل با اسب همان خوبست که در سواری خوب و سربلند نماید جمشید گفت درست است اما تو خود از کوه نیز بلندتر شده
گفت این بعد از اقبال تست جمشید بر خود بالید لیکن خار منکوس گفت شنیدی فیل چه میگوید خار منکوس گفت راست میگوید اقبال
خود را از اینجا معلوم کن که تو چه بودی و چه شدی و بعد چه بود باز جمشید بفیل گفت ای فیل اگر تو با من رفاقت کنی
ترا بسیار معزز و مکرم دارم و شش هزاری منصب ترا کنم و چندان نعمت های الوان بخورد تو دهم که لذت عالم را فراموش کنی
برای اینکه چنین فیلی که دارد که زبان داند و صاحب چنین حرف عادت باشد بعد از سواری چنین بزرگ نماید این را
میگفت و سماجت میکرد و میگفت سابق نیز دیوان اعانت انسان کرده اند تو نیز اعانت من کرده باشی اقبال گفت
حالا که بلند کرد تو هر سه بعد از ان قبضه زمین بر سر زمین کوفته و شنو بهم القصه می آورد تا از مرحله چهارم گذشته به پنجم رسید و از انجا
نیز در طرفة العین عبور کرده بمرحله ششم رسید و مانند باد میرفت لیکن چون شهرت برآوردن جمشید در طلسم شده بود در
هر مرحله که میرسید مردم بتماشای او صف می بستند و او را با آن هیبت می دیدند و فیل چون باد صرصر میگذشت تا در عرصه
یک روز از طلسم برآمد شامی بود که از دزد دروازه بیرون آمد از فیل طلسم قدم بیرون گذاشت و وقت شب داخل لشکر
جمشید شد جمشید با دمیت مادلستان داد که لشکر من فلان طرف است فیل در جواب او منشی کرد و گفت ای مادر بخطا من
حاجت نشانی توجه دارم میدانم که لشکر تست اثر در کدام خیمه فرود آمد جمشید که این را شنید عقل از کله او پرید بخار منکوس
گفت چه واقع شده که فیل با ما بر سر عتاب آمد حکیم صاحب فرمود شنید حیوان است بلکه دیو است خدا داند چه گمان شنیده
خاموش باید شد ای جمشید من آن وقت هیچ نگفتم تو باد گفتی که بیار رفاقت من کن و دیدی حقیقت رفاقت جمشید گفت
دیدم جان نشود که سلامت از انست از فرود آید اما فیل وقت شب داخل لشکر جمشید شد و اول کربش جائی افتاد که نان فیل پری
را منکوس گذاشته بود نعره فیل خرطوم خود را بآن آلوده بالا برد و هر دو بر روی جمشید مالید تا سیاه شد جمشید برجست گفت چه میکنی ملتفت
باش

بادل شد و پیش افتاد اتفاقاً تا بخیمه رسید که نعلی بجلول مستعلی بود اول بدین مستعلی داشت نوبه خود بگالش داشت و خول از
خیمه خود بخیمه سوی میرفت برگذر گاه فیل رسید فیل بخرطوم او را بجنبید و بالا برد و بر سینه جمشید زد جمشید او را دست زده بزیر
انداخت و گفت ای مادر بخطا میرفتی آئین نمی بینی که صاحبقران نشسته است جلول تا از فیل افتاد جان بمالک داد
و فیل پیش افتاد غلغله در لشکر پیدا آمد که فیل با شکوه بیگانه در لشکر پیدا شده رسید روی بر و سوار است و در زنوی کشته
در عقب او نشسته معلوم نیست که این چه بلاییست و از کجا بهم رسید هر کسی سخنی میگفت و رائی میزد و بعضی میگفتند که دو صاحبقران
عالیشان درین طلسم رفته اند یا بلاها بجنگ بوسته باشند بعضی از ان بلیات که بخیمه ملکی با این طرف آمده باشند و جمعی
میگفتند که ظاهراً بلائی که درین لشکر آمده صاحبقران خود بهرستان را کشته باشد حالا آمده که لشکر او را بر هم زند القصه
طرفه شوری در لشکر جمشید بلند شده بود و همه مشعلها را روشن کرده تماشا می آمدند و ایشان را بان هیبت و بدید می
گریختند چه صورت جمشید سیاه بود و کبرم با کفش بر سر سلاح مرصع نگار بر سر جبه کبود و در برو در عقب بسر زر در نیشی زرد سیاه
نشسته چه فیل بار دیگر روی او را نیز سیاه کرده بود و آن زمستانی چون از جبل العقاب بچاه بابل رفته بود اکثری از لشکر
جمشید مانند مردم نگاشی و مردم بیرون در دم جیلان او را نمی شناختند باین سبب بخیال الهوال کشیده عوام الناس تا میدیدند از
بالتماختند مبادا بکشند و فیل نیز در قتل مردم تقصیر نمیکرد جلول را کشت بعد از ان به یکان بر داخت لشکر نگاشی و بیرون
بر هم خورده بود و باتیر و نیزه رو بمقبل آوردند جمشید از بالا میگفت که ای حرامزادها نزنید که منم صاحبقران جمشید دهار منکوس
تیرباران عشق منکر زیاده نا میزد اما از فیل بلند بود نیزه و شمشیر کسی با ایشان نمیرسید و از لشکر نگاشی پهلوانی بود که او را اخوس
فیل جنگ میگفتند بارها با فیل مست جنگیده بود و نگاشی معزز کرده بود که او را سردار صد که جز باین اجل گرفته رسید که خود را جوش
وزن داشت بر گرفته رو بفیل نهاد و دنار رسید که زره بر کله فیل زد فیل گرز او را با سر او تمام خورد بعد از ان خرطوم او کرش بجهید و دو شد
جان بر زمین زد که خورد و کشته مردم از بول آن نزدیک بود که غالب نمی گشتند جمشید از کردن شکستن مقصر افتادن
از فیل میکرد و دهار منکوس نیز او را از بین اراده منع میکرد مردم تیرها در بچگان بوسته از دور بر دمیزدند و کسی از ترس نا بر او یک
او نمیرفت جمشید چه این ز بیاد و کله هر ایشان گرفت لیکن کسی با در نمیکرد و سنگ نیز بجانب ایشان می انداختند و آن سنگها بسر و صورت
بر دو بر میخورد و خون روان بود و بر چند هار منکوس عجز میکرد که ای اخیال از خدا بترسید نزاف حضرت سلیمان و صاحبقران موالیدین صاحب
لوح و قسیم حکیم اسقلیبوس که ببین ما را از دو آزار و جمشید و دشنام میداد و با فیل گوئیا کر بود و سخن نمی شنید مردم را از خرطوم گرفته
بر میداشت و جمشید میر و نیز از عقب مردم را می جهید و بر هار منکوس نزدیک قیامتی در لشکر جمشید پیدا شده بود که بجرئت
نباید چار طرف مشعل و هتابی روشن شده بود و اسبان نیز از ترس فیل رها شده خیمه و خرگاه را تاراج میکردند عالم مستاصل شد
اما فیل غریب لعیج از لشکر جمشید بر آمده راه صحرا گرفت جمشید میگفت که خدا که به کجا میبرد نی که من بسر طرانی خود را پائین اندازم
و بر سنگها نمی توانم افتاد جا بجا جان بر دو جزو و خسته شده حالی بدتر از حال سگ که به داشتم تا کار بکوه عظیم کشید که در کوه گشتاسب

و طرفه تر اینکه دم او بر سینه دا...
شده بود که بر زمین میکشید و با...
دم

از نجاسات لشکر آنها است ~~که به داخشنده ناگاه بکوه دی ... کوه که بر کوه بود~~ جمشید حصار منکوس کف حکیم جای برای افتادن

به از این جا نخواهم یافت مگر خود را می اندازم تو اختیار داری طلبی کف منهم در افتادن ناچارم القصه هر دو خود را در آن

کوه انداختند تا که در آن ورکه غرق شدند فیل الحمه استاد و شنده و ایشان را با آن حال دیده جمشید و کف الحکیم

که با اصل نیز بر گرد خود را زار کرد ای جمشید یاری از ما بیاد و خواهی آورد خدا حافظ تو باد که رفتم این را بر زمین افتاده

بشکل اصلی خود که دیو باشد برآمده بر دار کنان بدر رفت اما جمشید چون زور آور بود و شناوری بدریای نجاست کرد و خود را

بکنار کشید می خواست برآید که کوه کشی خری بار از نجاست آورده بود و با کوه کشی دیگر حرف زنان می آمد رویش بطرف او بود

که بار خود را خالی کرده بر سر جمشید ریخت و تغیر در تغیر بحال او واقع شد جمشید آغاز دشنام کرد کوه کشان از ترس گریختند جمشید

بهزار خرابی برآمد منجلابی از بول اسب و آدم در نزدیکی آن کوه بود جمشید از سراسیمگی آب تصور کرده داوال شروع بشستن رو

و ریش کرد اگر چه سیاهی زائل شد اما دماغ او معطر گشت یعنی گنداب انگاه متفرس شد که این آب بول است بعد از آن بر سر

حصار منکوس رفته کف حکیم چه کرد و خود را گفت بیا تا ترا بر آرم حصار منکوس بهزار خرابی خود را بکنار رسانید و جمشید را گفت

او را از فتنه برآورد خود نیز بر سر آن بود هر دو پیاده بجانب لشکر خود روان شدند غلغله فیل و لشکر بود مردم سخن ها میگفتند

کسی بر او ریش گذشته بود و کسی بدریش ناله ها از چار [illegible] جانب بلند بود که ایشان رسیدند اول لشکری که ایشان در آن

داخل شدند لشکر قلتام مصری بود و در مردم او جمشید را نظر اول شناختند رفته بقلتام خبر کردند که حصار منکوس و صاحبقران

بعجب حالی رسیدند اگر چه خود یاقوت نگار و سلاح زبرجد نگار در بر دارند اما هر دو بمرتبه سراسیمه مینمایند که در گفتن نیاید و پیاده اند

نه سوار قلتام پای برهنه بیرون دوید و ایشان را دید و انگشت حیرت بدندان گزید سلام کرد و بر داشته بخیمه خود آورد و ایشان

اول بحمام رفتند و خود را شستند این مرتبه که جمشید که خود از سر بر داشت کبر مقعدش بر زمین خوش وقتی ازین حال او شد که جمیع کدورت

ها را پامال کرد و دانست که هکار طلسم است نوشته بود که بیرون طلسم این آوازت از تو سلب خواهد شد و خود برای تو خواهد ماند

خاصیتش اینکه هر چه بر دکان نکند بسیار خوش شد و گفتن دیگر تو افتی نوشته در صندوق کرد و بعد از غسل خلعت فاخر بپوشید و سلاح بر تن

راست کرد و خود یاقوت نگار بر سر گذاشته باتن خسته و دل مغموم و خوارم هر دو باعتباری روان شدند حصار منکوس نیز رخت پوشید

امراء جا بجا بملازمت میرسیدند و مبارک باد و سلامتی میدادند جمشید آمده بر تخت نشسته اندرون رفت و بیانا ناهید چنگی که به بسیاری

کرد حالا انیس و مونس او دختر از حیف مروارخوار است که مهر و صحبت هم بهم و بسلام دیگر کسی را اندازد و حصار منکوس بمعالجه

خود و جمشید مشغول شد از امرا که از جمشید احوال می پرسید میگفت که بعد صحت یافتن به تفصیل خواهم گفت تا بداستان این حرام زاده

مار بر دازند و در کلمه از صاحبقران گیتی ستان حلقه ملک گوش ولادوران جهان بنالم سازم اما راویان اخبار و ناقلان

آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران جمشید و حصار منکوس را از طلسم بیرون کرد خود شکرانه این فتح مبین جشن نموده بود

داد عیش و عشرت میداد و هر قدر ارباب طرب که در هفت مرحله طلسم بودند آمده حاضر گشتند و جهان بنا دکانی ... باغات

وزین

زرین حصار اوقات بسر می برد و گاهی بدیدن رقص و استماع نغمه های دلکش شب را بروز می آورد و گاه بهر بزم آزو نیز گیر دار
بخدمت حاضر بود و عرق که ذکر آن در داستان شمه گذشت در میان به بهم رسید صاحبقران آن را بجای باده خوشگوار
نوش میکرد و شکر مینواخت اما نشاط شراب نشاط آدمی رسید از شیخ صادق الشرف بود که بو سه درین نکرد که صاحبقران را جلوه
دفع کند تا گاه ابوالفتنه بر وی ظاهر شد و آن انسان صورت شیطان سیرت را عجب حال دید اما چون نظر او بر ابوالفتنه افتاد
زار زار بگریست و گفت ای ابوالفتنه دریغ صد هزار دریغ که این خدا پرست ظفر یافت و کید ابلیس هیچ کار من نیامد ابوالفتنه
گفت حالا وقت آن رسید که من بکار تو بیایم و ترا با تمام رسانم بالفعل تو یک کار بکن که خود را در نظر صاحبقران بچرب
زبانی و خدمت بسیار معزز و مقرب کن تا بر تو اعتماد کند بعد از آن من طعامی بتو تعلیم کنم که چون تو آنرا الجنه بصاحبقران بخورانی
لذت های عالم را فراموش کند چرا که ابلیس علیه اللعنه آن طعام را از گوشت بنی آدم اختراع کرد و الجنه بضحاک ماران خورانیده
بود چنانکه داستان او بگوش تو رسیده باشد شیخ گفت آری شنیده ام ابوالفتنه گفت من پختن آن طعام را با مصالح آن از نزد
ابلیس یاد گرفته ام آنرا نیز بتو تعلیم میدهم تو آنرا الجنه برای صاحبقران بپز و گوشت او از بهره باشد بسبب مصالح لذت خواهد بخشید
چنانکه صاحبقران اکثر ترا از مالیش طعام خواهد کرد چون او را اعتمادی کلی بر تو حاصل شود بعد از آن یکروز طعام مذکور را من
بدست خود بگوشت آدم بجهت زهر در آن بنوعی داخل کنم که یک لقمه آن قبل از رسیدن بمعده بی الفور صاحبقران را از پا در آرد
چون هلاک شود دیگر کسی را طاقت نیست که از حکم تو بیرون رود و بادشاهی بر تو مسلم خواهد شد که طلسم شکسته شد و باشیخ قدم ابوالفتنه
را بوسید و گفت تدبیری به از این نیست بعد از آن ابوالفتنه ترتیب الطعام را الشیخ آموخته بدر رفت بعد از رفتن او شیخ خود را
بخدمت صاحبقران رسانید و چنان شروع بخدمت کرد که خدمتکاران از خدمت کردن بیواخت بودند تا اینکه در عرصه شش
روز چنان خود را مقرب الحضرت صاحبقران گردانید که دیگران رشک بردند چنانکه یعقوب حرامی نیز از خدمت او حیران
بود و گاهی بصاحبقران میگفت که یا صاحبقران کثرت تواضع را علامت نفاق گفته اند می ترسم که چشم زخمی بصاحبقران رساند
صاحبقران زود که در ظاهر خدمت عظیم میکند و در سوخ تمام از وی ظاهر می شود و باطن او را خدا بهتر میداند اگر مکری هم بخاطر داشته
باشد ما خود را از مکر او بخدا سپرده ایم اما شیخ روز ششم بصاحبقران گفت که التماس دارم که امروز طعامی میخواهم بپزم که هیچ
از سلاطین عالم یک بر هیچ بلذت آن نخورده باشد صاحبقران بمقتضای میل طبع بشری که بجانب طعام خوب می باشد مشتاق آن طعام شد گفت البته از الجنه بیار که فردا
طعام را الجنه برای صاحبقران برد و بعد از چند لقمه از آن شیخ فرمایید چون ممزوج بجزی بود و شیخ خود بعد از آن صاحبقران
محظوظ شد که لذت او تا هیچ دیگر فراموش نکرد و فرمود ای شیخ پختن این طعام را از کجا می بخوانی ما تعلیم کی نکنم برای آنکه هیچ کودم
و آنکه بمن تعلیم کرد یک کس بود در تمام عالم داد به وقت مردن مرا تعلیم کرده بود و قسم داده بود که تا بمرگ خود متیقن نشوی
بکسی میاموز با صاحبقران این طعام در منافع نیز حکم اکسیر دارد چنانکه مرد اشت عالی نیز روشن خواهد شد در صورت
اگر صاحبقران مرا بکشد مضایقه نکنم بلی برای خدمتکاری حاضرم صاحبقران چون دانست که بکسی نخواهد آموخت خاموش شد و فرمود که فردا

انتظار آن خواهم کشید روز دیگر شیخ آن
نوش جان فرمود از الواقع لذتها یافت که ما فوق آن
آن قدر

تا بمیرد و الا هر روز باید تو همین بپزی
شیخ گفت یا صاحبقران قسم مبارک
کو من بخورم

بعد روز دوم امیر نقره‌ای کشید برای من این طعام تیار میکنی که عجب لذتی از او یافته‌ام شیخ انگشت قبول بر دیده گذاشت و هر روز به تعلیم
ابوالفتنه مطابخ دیگر میرفت و هر روز از دانش او صاحبقران متعجب بود و به یعقوب نیز میگفت شد او نیز هرچند فکر کرد که در پایان
مطابخ او را مبهم نیابد و باورچیان نیز در کار او حیران بودند و آن لعین الطعام را در خلوت می‌پخت و مجلس از او
او مطلع بود تا اینکه روزی دیگر گذشت روز بعد ابوالفتنه باز بر در ظاهر شد و گفت اکنون تیر به نشانه آمد امروز من برای
معزالدین طعام می‌پزم و آن حرامزاده یکی را از خواص شاه او دید که محترم نام داشت بصورت جمیله شد و ملاقات کرد
زلیخه خود کرد دانید چون او طلب وصال کرد گفت پدرم در این کوه است و رئیس غلامان و داست[2] دارد و نام من

ابصال[2] نام

سلیمه است در لشکر برای جنبه خوشی آمده بودم همراه من بیا از پدرم بگو او چون آن بیچاره همراه آن ابلیس بجهت رفت
او را در کوهی باز داشت که باش تا من پدر خود را نزد تو بیارم بعد از آن نزد شیخ آمده او را جنبانده و در آن کوه دم و گفت
از عقب محترم در آمد و او را ابلیس که گوشت او را از داد در طعام معزالدین انداز هم شیخ حرامزاده او را شهید کرد و گوشت
او را بر دهند این واقعه شب هفتم بود از روز که شیخ برای صاحبقران طعام می‌پخت القصه روز هشتم ابوالفتنه مکار طعام زهرآلود
از گوشت آدم برای صاحبقران تیار کرده برفت صاحبقران انتظار طعام شیخ میکشید که شیخ از همراه آمده نزد صاحبقران رفت
جهان‌پناه دوزخ و دای شیخ بیا که طعامهای تو بیار از اکنون کارها باز دوست کجو مشغول ساخته بیار تا دو که روز خورده بکار که باید
بپردازیم به بینیم حال او چه ارشاد میکند وای شیخ دل ما میخواهد که ترا از طلسم همراه خود ببریم و بجز طعام تو طعام دیگر نخوریم
به خدمتی که از وعده تو بیاید از شکر خود تو از زبان داد به شیخ زمین خدمت بوسه داد و زبان بدعا و ثنای شهریار بگشاد
که ای صاحب‌قران گنوره خدایت باد و در هر کار یاور عزت و دین یار باد چشم دشمنانت خار باد علام
سر بهمین آرزو دارد که از رکاب همایون جدا نشود و آن تا طعام را بدست خود نزد صاحبقران گذاشت و خود و سفره انداخته
صاحبقران حالا اعتماد کلی بر آن حرامزاده دارد و بعضی از ظرف در سر کار ارباب و دل بهم برسند که از کشیدن طعام مسموم
در آن می نیز کنند بلکه می شکنند اعلای آن در سر کار صاحبقران بود القصه شیخ یعنی ابلیس ثانی یعنی ابوالفتنه امروز
طعام را در همان خانه کشیده بود ابوالفتنه دوائی بر آن تاب مالیده بود که اثر مذکور را زایل شده بود خاطر شیخ بجمیع وجوه
جمع است که امروز البته دشمن هلاک میشود و از جهانیان نیز کسی در آن وقت حاضر بود اما چون صاحبقران سرپوش از روی
تاب برداشت بوی آن تمام مجلس را معطر کرد دانید صاحبقران دست شسته میخواست بجانب طعام دست دراز کند که در که سالار
در دید آمد که با صاحبقران رئیس العیاران کوهستانی بر در بارگاه حاضر شده میگوید که من با صاحبقران همین وقت کارم ضرور
دارم گفتم جهان‌پناه مشغول طعام خوردن است میگوید بهر حالیکه باشد مرا طلبید که کارم ضرور است بر سفره او را حاضر ساختن
مضایقه نیست اگرچه پادشاهان باشند زود بیاید چون حاضر شد بعد از سلام عرض کرد که با صاحبقران این طعام مخورید که
بلکه تمام زهرآلود است و او را از گوشت آدم پخته‌اند صاحبقران حیران شده گفت از کجا تو این سخن میگوئی عرض کرد که دیگ

شب من بالای فلان کوه نشسته بودم که شیخ با جوانی وجیه زنی آدمی نزد وی را کشته گوشت او را بریده مباشرت باید که زدااش بن
گوشت طعام زهرآلود باید پخت و بصاحبقران باید خورانید من خواستم همان وقت بیایم و عرض کنم لیکن مرا دردسر عارض شد
چنانکه از جای خود نتوانستم و تب هم کردم و در آن شب ماندم تا این وقت رسیدم و دعا میکردم که صاحبقران طعام نخورد و با آثاری این وقت
رسیدم الحمد لله بود عرض کردم و درین اثنا یعقوب حاضر شد و این سخن از آن رئیس شنید صاحبقران دیر بود اگر زهرآلود می بود این
رکابی می شکست رئیس گفت اول گوشت را ملاحظه کنید اگر از آدم باشد راست گویم اینها عاقبت دست زد و اول انچه بدست
او افتاد انگشت کوچک محرم بیچاره با انگشتر برآمد یعقوب نام آنرا خواند و بدست صاحبقران داد و رکابی را
از غصه بر زمین زد انجا که طعام ریخت گوش آمد بشکافت و صاحبقران نام محرم که از خویشان سردجن بود و آنها سرد از
جگر کشید چراکه با اعتبار و وجاهت و حسن خدمت او را بسیار دوست میداشت اما رنگ شیخ سفید شد که لعنت بر ابلیس انچه
شد هرچند صاحبقران از او پرسید از خجالت جواب نگفت یعقوب دلاوری آنکه حکمی درباره او از صاحبقران حاصل کند رئیس
او را گرفته کشان کشان میبرد تا بکار آورد و دلا علی التعیین گفت کار لشکر کرده بدارش او بجنه حکم تیرباران شد کرد چو لعاب
قرآن رسید از راه شفقت عبادت زنود که یکبار دیگر تکلیف اسلامش کنید بلکه این مرتبه واقعی مسلمان شود یعقوب رفته
عرض کرد که یا صاحبقران عاقل جوان یکبار گزیده شده دیگر دست در سوراخ نمیکند این وچشید هرگز مسلمان نشود اما شیخ
این را شنید و بخاطرش آمد که مسلمان شود ابوالفتنه هم ظاهر شد و تمام کارهای خود را بجنس او شرح داد و گفت که لشکر رئیس
الحکما هم من شده بودم و آخر من کوزن شناس که بدوستی تو کشته شد تو را انگشتر دادم و حالا اگر مرا سجده کنی و از ارادت در اسلام
گذری دیده بینایی تو را نجات دهم شیخ سجده او با شتاب رضا جسم کرد او لگند بد و برفت و یعقوب او را تیر [illegible] بر حلق زد که تیر از دهانش
بعد از آن تیرباران کردند و قصه این شیخ به قصهای عابد شباهت تمام دارد و ابلیس بصورت زنی در معبد او رفت و او را
دغا داد و متهم کردانید مردم او را بردار کردند آن وقت هم ظاهر شد و تکلیف سجده خود نمود عابد او را سجده کرد و کافر شد
قال [illegible] عز من قائل مثله کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر[2] فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها نقل کرد ابوالفتنه حقیقت
شیخ را [illegible] جون شیخ را انگشتری داد [illegible] وقت
خرم برگشت تا طرفش رسید که بازاده کاتبه که در آن وقت بدوبی مخفی بود در رفته او را از قتل شیخ خبر دید و داعی بر جا او شد
که دوست شیخ بود چنانکه داغ شناس را من دادم پیش نزاله رفت و محبت [illegible] هم قتل شیخ ماده داد لیکن این را نگفت که
رئیس هم من شده بودم بلکه گفت از اتفاقات رئیس الحکماء در گوشه از آن کوه حاضر بود و بر کارها مطلع شده و خبر به
رسانید چون تقدیر چنین بود که کار بر هم خورد او بقتل رسید من از طرف خود در دوستی کوتاهی نکردم زاده فکر مکار و او دشمنی او
با شیخ مطلع بود لیکن هرروز حرف خود نمی آورد و از ترس ابوالفتنه حالا که این هم شنید آتش دوستی که با شیخ داشت شعله کشید با خود
گفت انجام او هم مرگ رئیس الحکماء از این ماجرا خبردار و هرچه کردی تو کردی فی الفور بود و آن که کتن علطیها در میکرده

صبح

زنگ گشته

دیده ۳

فلما کفر قال انی بری منک انی اخاف الله رب العالمین[2]

سه مرتبه لقای ابوالفتنه شد و اظهار فرح و شادمانی کرد و گفت خوب شد که آن حرامزاده بقتل رسید بدوستی او محبوب و عاشق ممکن گشته

شده بود ابوالفتنه چرا آن شد و گفت عاشق که بود زاله آه سرد از جگر برکشید و گفت برادرت شناس مرا از جان عزیزتر

بگفت
میدانست تو که جمشید را دوست میداشتی گفت حقیقت من مثل حقیقت توران و کائید است که در باطن توران محبوبه کائید بود

اگرچه در ظاهر زن جمشید گفته میشد ابوالفتنه گفت مرا ازین اصلاح خبر نیست زاله گفت میان عاشق و معشوق رمزیست کرام

جرا ۲

الکاتبین را هم خبر نیست بارها از او شنیده ام که میگفت اگر او در مرتبه حسن اصلی به بند البته که زلیفه می شود ازین سبب من او را

خبر نکردم و نخواهم کرد ابوالفتنه گفت مگر حسن اصلی تو نیز از بهترین است زاله سرمه منظم بدست او داد که این را در چشم بکش آن

مردود ازین سرمه غافل بود و تقاضای کرد تو نیز رسیده بود و بچشم کشید چون سرمه ساخته حکما بود و در آن شیطان نیز اثر کرده و الدان

شد و قصد جماع زاله کرد در آن حالت خصیه او را گرفته چندان فشار داد که [illegible] بر دو این مسئله را زاله از کائید شنیده بود

که اگر خایه آتشی را در حال جماع خایه را گرفته فشار دهد آتشی میمیرد و آن حرامزاده بمقتضای ان کید الشیطان کان ضعیفا کوه آن

عذاره را خورد و جان بمالک جهنم سپرد و بعد از آن قحبه بهمان جلدی النسا کاغذ برابر تن خود السو آرکرده و اسباب عیاری با خود

گرفته خود را بشکل [illegible] امنگار آراسته عطر بیهوشی آمیز کرده و بسیار مالید و دماغ خود را به پنبه گذاشته خود را در میان جمعی که در بارگاه صاحبقران

پاس میداشتند رسانیده آغاز ساز نوازد مردم از آن بوی بیهوش شدند و در اثنای رقص نزد هر کس میرفت یکی بعد

دیگری بیهوش می شد تا اندرون بارگاه رفت و مردم آنجا را نیز بهمین عنوان اقسام مکر در آن داخل کرده بیهوش کرد تا نیز دیگر

تخت صاحبقران از زر او در وارد رفت و خود را با شهریار رسانید خواست خنجر کشیده بر صاحبقران اندازد که عاقب رسید

برای اینکه عاقب را خالطه بود که در هر شب دو مرتبه خود را بصاحبقران میرسانید دادرا امید بدالعصم چون عاقب آمد زاله را

بقصد صاحبقران دید خنجر از دستش کشید و بهمان خنجر پاره پاره داش ساخت روز دیگر صاحبقران از آن مطلع گشته یعقوب را

نواخت اما کائید و توران و در آن هرج و مرج گریخته بجنس برادر رادقائید رفت و بنفاق اظهار اسلام کرد تا قائید او را با توران

برداشته پیش صاحبقران برد و شفاعت کرد و خدمت طلسم بخشم برای او خواست صاحبقران در آن وقت شهر نوش و نیش را

جوش داده برای امتحان هر کس میخواند جامی بکاید و قائید و توران هم داد تا کائید از سر آن مطلع بود تا خورد بسیار شد

هرکه دید بهر و توران نیز از آن جام بخشم بیوست و اکنون در کنار طلسم خارجی نماند و باقی مانده که آن همه خدا پرست بودند

روز دیگر صاحبقران بعد از عبادت رب المشرقین والمغربین در لوح ذو جبین نگاه کرد و پرسید که ای مخزن اسرار غیبی

اکنون مراجعه باید کرد و نوشته یافت که چون مفسدان طلسم بر طرف شوند و تمام لشکر خدا پرست گردد باید رؤسای طلسم

را همراه داشته بجبل الاحکام روی که وقت ظهور لوح مسطور است چون خط لوح مسطور بر جمیع رؤسای طلسم منکشف کرد و موافق

حکمی که در آن مرقوم است عمل آرند صاحبقران این ماجرا بجنس یاران بیان کرد همه تصدیق قول آن شهریار نمودند جهان پناه

بر تخت روان سوار شده شارق شاد زرین کلاه و رئیس الابرار و افکار بن عذبر و سیاق و بهر و مالک بیدزان و مالک فروز

و مالک

ومالک ناقب و معصوم بن سیاف و مالک اسعد وغیره از بنی آدم و ابو الیزر و ابلع و املح و غیر ان و سعد و طالع شاه و طاوس جنی
و ذو بواس و حارث دبو و مسعود جنی و اسفند جنی و الطاوف و لاد و غیر ان جن و پریزاد کلاه و تابعه جنی وغیره از بنی جان همه را
بر دوش سر جبل الاحکام کردیده را آدمی گویند که […] دار از خود بزرگ از انسان بودند و چهل سر دار همچنان بودند
که طلسم مسخر صاحبقران شدند القصه چون بشتم بار ملک انتشار با ابن ولاد […] ان نامدار جبل الاحکام رسید کوهی دید سر بفلک
کشیده و جا بجای او از انواع گلها و سبزه و میوه و چشمه های آب شیرین از هر جانب آن روان گردیده گویا نمونه کوه علی است و عمارتی
که بالای او بنظر می رسید نمونه قصر احمر بود در کمال تکلف و زیبائی که شعاع جواهر منار چه های او چشم را خیره می ساخت
و جا بجا در آن کوه زینه ها ساخته بودند و در دامنه کوه معبد حکیم اسقلیوس الهی بود صاحبقران اول در آن داخل شده به تعلیم
رئیس الابرار بعد از اداء دو رکعت نماز دعائی که زیارت حکیم مقرر بود برخواند صاحبقران را در اثنای خواندن دعا
سنه دست داد و در آن حالت جمال حکیم را دید که او را مبارکباد فتح طلسم و عقد شمسه داد و فرمود ای فرزند من این همه
محنت در این طلسم برای تو کشیده ام باید که قدر طالع خود را بدانی و در هیچ حالی از شکر بر در کار خود غافل نشوی
و ما را هم بسته بفاتحه یاد آوری که ما در روز قیامت در خدمت جدت خاتم الانبیا از تو توقع شفاعت داریم برو جبل الاحکام
را سیر کن که نه طبقه موافق طبقات فلک دارد صاحبقران چون بهوش آمد فاتحه بر روح حکیم خواند احوال را با یاران گفته قصد
معبود کرد سلاطین و امرا همه از مرکبان فرود آمده در رکاب آن عالی جناب روان شدند صاحبقران چون حکیم حلیم […]
بر تخت روان روان شد هر بزرادوان تخت او را بصورت انسان شده می بردند تا بالای کوه رسیدند عرض کوه چهار
فرسخ مدور بود و از آن جمله در دو فرسخ عمارت بود و نیم نیم فرسخ در هر چهار طرف صحن بهشت عمارت بود یعنی از هر طرف کوه
که بالا آمدند نیم فرسخی را طی کرده بعمارت میرسیدند و دو فرسخ دور عمارت بود این نیم فرسخ بهشت عمارت همه جا […]
گلهای گوناگون و درختان میوه دار بود و اقسام طیور خوش رنگ بر هر درختی بصداهای مشغول بودند مجملا این را باید فهمید که هر گلی
خوشرنگی و هر درختی مثمر یا موزون که در عالم باشد در این کوه بود و تفصیل آن بر زبان قصه خوان است صاحبقران
[…] بود و سبحان احد هیچ باغی در عالم نخواهد این کوه […] رئیس الابرار عرض کرد که صاحبقران کل بود خانف و دنیا همه در این جا
هم میرسد جهان بنا در بود مثل این سیرگاه که در عالم نیست چرا انشا رق شاه وغیره اکثر اوقات در […] آمدند رئیس الابرار
بخشید و عرض کرد جهان بنا مانا گر ایا(?) که آید سوی این کوه اگر بارش بلی در بار […] یکی آتشی چه او را بسوزد
و با بادی که با خاکش […] بدوزد و با آبی که او را غرق سازد و با گردی که جسم او را […] صاحبقران فرمود که تفصیل بیان کن
تا فهم کرده شود عرض کرد که با کنیه ستان انتکان طلسم است و چهار گوشه این کوه معبد حکیم است چنانکه یکی را صاحبقران دید
معبد حکیم اهل مراد می تواند رسید و همین که قدم از معبد بیرون گذارند از یک طرف آتش جسته او را بسوزد اگر […] تا اگر هزار کس
باشند و از طرف دوم باد می درو زیدن آید و آنکس را بر داشته چنان بر زمین زند که نقش […] شود و یکشبه از طرف

سوم آبی از کوه جاری شود در دو منزه را عرض سازد و از طرف چهارم گرد و غبار بهم رسد و بر بدان روند و رسید
بدان او را از همه بکند از دو بباشد و درین صورت طاقت کیست که این قصد تواند کرد بلی من و شیخ مردود با سماء و ریاضتی
که مقرر است تا بلوح که بالای طبقه نهم این عمارت فلک مینا داشت رسیده بودیم چنانکه بسمع مبارک رسیده باشد که او را هفت
هزار سال عمر طلسم بخاطر ماند و هزار و هفصد سال و این می تواند شد که رکنی از ارکان طلسم چهل روز ترک جوانی کند و روزنامه
طی متواتر گیرد و آن اسماء را نخواند میتواند تا بلوح رسید صاحب قران فرمود که خدا پرستی اگر رسیدی تا بلوح ممکن بود و شیخ
باوجود ابلیس پرستی درچنین مکان مقدس چه را رسید عرض کرد که ای عالم پناه درست فرمودی لیکن حقیقت اینست که شیخ در اصل
پسر زبیر دار خدا پرست بود و خود نیز در ابتدا دین خدا پرستی داشت و بسیار مرتاض و عبادت کن بود و بعد مردن پدر خود
درین شهر آمد و بزور عبادت مردم شهر را مرید خود گردانید و رفته رفته کارش بزور ریاضت بجای رسید که شهر و آفاق با آن شد و در آن
طرح اختلاط انداخته شاگرد من شد و آن اسماء دعوات و ریاضت که در صعود این کوه و رسیدن تا بلوح بکار آید از من یاد
گرفت تا بزور ریاضت خود را بلوح رسانید مردم را در باره او اعتقاد زیاد شد و آن لعین با وجود آن ریاضت القدر چرب
زبان بود که پادشاه او را اگرچه مدام از خود جدا نمی کرد درین بین وجه آن که پسر دهر لقب داشت و باعث حاکم مرحله عقیم بود دهر در عقب
از دو نمانده پادشاه بجای او شیخ را لقب کرد و پیر دهر که خطاب او بود بدین حرامزاده بخشید و او آخر مرتد شد و سحر آموخت
زر زند خواند و تلبیس ابلیس گردید و من میدانستم که این علامت شر و دلیل شکستن طلسم است که وجه آن لا دلم مرد و خدمت او بدر یلی
رسید بعد از آن در میان من و شیخ در امور ملکی پیوسته مخالفت بود چنانکه شهریار نیز مطلع شد ترسی الا بر از این سخنان مبلغت
و شارق شاه تصدیق قول او میکرد ترس کهف الشهریار حالا که ما بهم بهیئت اجتماعی با بخار رسیده ایم بسبب لوح درین قدم شهریار باب
صاحبقران بعد از استماع این مقالات قدم پایند روان گذاشت و آن قصر فلک رفعت نام داشت که بر هشتاد زاویه او برآمده بود
بر طبقه اول صورت ماهی از سیماب بحکمت عملی ساخته بودند و در سقف مذکور بود شعشعه انگیز تمام خانه بود و خانه را مرصع
بجواهر سبز رنگ ساخته بودند و هم در آن خانه گنجی از جواهر سبز رنگ برای صاحبقران گذاشته بودند طرفه عمارات جانفزا
دلکشا داشت صاحبقران او را سیر کرده متوجه طبقه دوم شد و او را از این خانه بهتر یافت مرصع بجواهر کبود مانند فیروزه و غیره و بود
و شکل عطارد مصنوع از سنگ کبود رنگ شفاف در سقف آن مرکوز بود و گنجی از فیروزه در آن خانه برای صاحبقران گذاشته بودند
که نام صاحبقران بر هر گنجی مرقوم بود و از آنجا گذشته بطبقه سوم رسید آن خانه در تکلف بهتر از هر دو بود و شکل زهره از الماس
ساخته در سقف آن نصب کرده بودند گنجی از الماس برای صاحبقران بود و از آنجا نیز بگذشت بطبقه چهارم رفت امرا
شارق شاه زبان بدعای صاحبقران گشاده بودند که بدولت شهریاری ما هم این تماشا را دیدیم و الا کجا میسر بود که چنین قصر بهشت
آیین فلک تزیین را تماشا کنیم اما در طبقه چهارم صاحبقران صورت آفتاب را از بدر از یاقوت ساخته بودند و شعشعه می انداخت
و این خانه از خانهای دیگر بسیار بهتر بود و گنجی درین خانه از یاقوت بود که به صاحبقران رسید از آنجا گذشته بالاتر رفت

تا بطبقه پنجم رسید از لعل ناب صورت مریخ در سقف آن مرکوز بود و زینت این خانه مانند زینت خانه سیوم بود و گنج
لعل درینجا نیز یافت از انجا بخانه ششم رسید شکل مشتری از گوهر شب چراغ در ان مرکوز بود و گنج گوهر حواله صاحبقران
بود و از انجا بطبقه هفتم رسید شکل زحل از زبرجد کبود در سقف آن منقوب بود و گنج زبرجد بصاحبقران بود و این خانه
مشابه خانه اول بود و از انجا گذشته بالاتر رفت تا بطبقه هشتم رسید بشکل ثوابت از الماس ریزها در سقف آن نقش بود
که جابجا ساخته بودند چون صاحبقران صاحب علوم بود منازل قمر و سهیل و بنات النعش و پیر و قطب و غیره همه را شناخت
و در ینخانه و درینجا گنجی از هفت قسم جواهر بود که بصاحبقران رسید از انجا گذشته بطبقه نهم رسید که آن خانه بشکل ساخته بودند

کوکب دری

و چار در در دیوار او مرقوم بود بخط جلی. چون نظر او بر مردم دیگر رسید معلوم شد که انچه از ابتدا در طلسم گذشت تا الیوم
همه دران مرقوم بود که بر خاطر جمیع ساکنان طلسم واضح و لایح باد که شناسنده از مرد و زن غلام و کنیز گشته بید که صورت او از هیچ
یاقوت بجنت یاقوت است که با بدچوب مسواک اراک اول با او رسید و بعد از ان غلام کنیز صاحبقران طلسم کشاینده شد او را

نتایج

ببرج یاقوت و از چار طرف آداب بجا آرید و طلسم کشا اندرون رود و ملاحظه نماید و در ان برج میکده البته که او را
میکده بخود می بگوید آنصورت درین میکده است شراب آن میکده بخود می سازد والسلام و دیگر در وقت مشکل لوح و چنین
ارشاد خواهد کرد صاحبقران گیتی ستان از ان جام رجعت زنود و گنجهای جواهر را متصرف شد و از طبقه نهم گوهر شب چراغ که او را
کوکب دری گویند بدست صاحبقران افتاد و خزاین جواهر را از انجا کشیده داخل جواهر خانه صاحبقرانی کردند جهان بنیاد
از انجا مراجعت کرده یکروز در شهر زرین حصار بتخت سلطنت نشست و نوبتخانه شاهی بنوازش در آوردند روز دیگر بحکم لوح
مسطور بهیئت اجتماعی بجانب برج یاقوت روان شدند اول اسم یاقوت بکار رسید و ملکه جهان طالع شاد بود و بعد از ان از
راه قلعه طاوس برآمده به جایع تحفة الجوایی و زینت السلاطین رسیدند صاحبقران بر سر تالاب مذکور رسیده و برج یاقوت را دید
که دروازه او بدستور سابق ناپدید است جمیل زرین قبا با جنیان دیگر آمده مجرا و سلام بجا آورد صاحبقران احوال پرسید او آداب
بجا آورده عرض نمود ای جمیل بحکم لوح مسطور لوح و چنین باز در ینمکان رسیدیم اکنون بچه طریق داخل برج یاقوت شویم که دروازه
نایاب است او عرض کرد که عالم ستان در لوح نظر باید کرد موافق ارشاد آن عمل باید آورد صاحبقران در لوح دید نوشته یافت
که ای خلاصه اولاد سید آخر الزمان این اسم که مرقوم است سه مرتبه بخوان تمساح جنی که توی هیکل تر با جنیان دیگر است بر
ظاهر شود و باو بگوید که کوس شورانگیز بانقاره خانه صاحبقران اعظم بر داشته بیار او بیارد و بعد از ان شاه و غیره امرای طلسم
را از جنی و انسی بر دور تالاب ایستاده کن و تمساح را بگو که دوال بر کوس آشنا کند و چون دوال بر کوس رسد دوازده
برج ظاهر شود و بجای تالاب زمین مسطح نماید که جابجای ان سبزه و گل باشند و آن وقت که تمساح دوال بر کوس زند همه چشم خود را
بپوشند چون بگشایند در منظر آید انگاه بچه یکی سابق گذار تالاب بود همه را باز دارد و خود تنها برود و عصای شاخ مسواک بر قفل
بزن در دروازه وا شود اندرون برود و قدرت الهی را تماشا کن که جان طلسم کشا درین برج میکده بخود می صورت بسته است

صاحبقران اسم را خواند تمساح آمد و سلام کرد و عجب صلابتی از صورت او ظاهر بود و آن کلمات از و بر سبد و امر کرد تا کوس نوبر
انگیز را بیآورد تمساح با جبیل و تابعان او رفته کوس مذکور را بنقارخانه دیگر که هفتصد جفت طلا و هفتصد نقره بود آورد و در هزار کرنا
و هفتصد نفیر بود و از ان یکجفت کرنا رعد و رعدان نام داشت که صدای او برابر آواز کوس بود و یک عدد نفیر صور القلاب
نام داشت که هم آواز کرنا بود و هر خاصیت که با کوس بود با ایشان هم بود و خواص کوس بالا مذکور شد بعد از ان موافق نوشته
بعمل آورد تا دروازه گشوده شد و صاحبقران اندرون رفت برج را یکخانه دید گویا از یکدانه یاقوت است و غلام گردش داشت
و در وسط خانه یاقوت نگار دیگر بود که هر دروازه او اسم میکرد بخودی مرقوم بود و صاحبقران هرچند در ان غلام گردش گردید
چیزی نیافت ناچار شد قفل میکرد و در را نیز بگشود دید که در وسط تختی از یاقوت گذاشته بود و بند و صورت شخصی تا جدار را بر او
تمام قدر نشانده بود و بند و کرسی طلا و در آن تخت بود و دید که جامی در دست شخص پر از شراب است و گویا شخص تبسم کنان
بجانب شاهزاده می بیند هرچند تصویر بود اما رنگ گوشت و پوست داشت شاهزاده از این مشاهده آهی کشید ولی طاقت
نشد نشست بعد از لمحه خود بخود با طاقت آمد هر خاصیت چار دور نگاه کرد ان گرفت هر دو مرصع بجواهر و در هر دو در زری
ساده دید حیران شد که آن طرف پرده چه باشد بجز دیوار چیزی ندید بجز پرده دیگر ... هیچ جا چیزی نیافت با خود
گفت این چه سحر بزرگ است که بر دیوار غیب بسته اند باز مقابل صورت شخص آمده بنیاد نیاز با شی کرده تضرع و زبان می شد غایبانه
با او خطاب کرده سخنان اشتیاق آمیز بسیار گفت تا خاطر ش رسید که جام شراب را از دست او گرفته بخورد باز با خود گفت
اول در آن نظر کنم چون لوح را دید هیچ خطی ظاهر نشد با خود گفت اگر قباحتی لازم می آمد لوح مرا منع میکرد در این اثنا نظر صاحبقران
بر ... بر شانه صورت شخص افتاد و دید چیزی بخط خفی نوشته اند بوضعی که زنها بر شانه خال کنند در ان اثنا خط ظاهر شد
چون خوب نظر کرد مضمون این بیت را از زبان نوشته یافت ~ بگیر جام ز دست من ای بهار نگار ~ چگونه باده ننوشی
که میدهد دلدار ~ صاحبقران هر قص آمد و گفت فی الواقع ~ تو ساقی و من تائب این عقل کجاست ~ فی الفور آن جام را گرفته لاجرم
در کشید همان ساعت آواز سرود با گلبانگ دار از چار طرف بگوش رسید و خوانندگان و مطربان ننمی آمد تا گاه پرده از پرده های مرصع بر
داشته شد و پریزاد نازنینی از ان پرده جلوه کنان بر صاحبقران رسید و جام شرابی در دست او نیز بود و صاحبقران نیکو نظر
کرد صورت نوبهار را دید حیران شد که زبان صنعت اهل حکمت باید شد که چه خوب سو بسو ساخته اند اما تصویر نوبهار با آن
جام شراب نزد صاحبقران نه آمد و خم شد باز از اینکه گویا جام را میدهد صاحبقران بر شانه او نیز مرقوم دید که ای صاحبقران
نظر بمحبت من التفاف چنان بود که اول از دست من جام را بگیری حالا که از شخص گرفتی نوش جانت باد چه مضایقه هم حسن
و محبوبه اول تو بود و حالا هم از دستم بنوش آن گرفت یا نه صاحبقران گونه خجالت کشید و آن جام از کف دست او برداشته نوش
جان کرد باز آواز سرود و ساز آمد ناگاه پرده دوم برداشته شد و از میان آن هم در صورت ناطقه روشن بیان دختر سلطان
ربیع الملک با جامی مالامال از شراب نزد صاحبقران آمد و خم شد و صورت نوبهار بر کرسی مرصع که در پهلوی تخت بود نشست

اما صاحبقران

بهمان عصا گشوده شد اندرون میکرده
رفت نه خمر دید نه شیشه لیکن
... دیگر دید

لوح

جام

اما صاحبقران هر بشانی ناظر نیز نوشته دید که با صاحبقران بعبارت سخن چند ارس پر دم بالیست از دست من جام را بگیری
برای خاطر حکیم قسطاس که نوبهار زن زند خوانده است هیچ نگویم حالا از دست من بگیر صاحبقران در آن حالت اثر می رسید
که اگر بصورت اصلی می آمدند انقدر مشتاق نمیشد از ناطقه نیز گرفته نوش جان کرد و بعد سوم مرصع بر دست گرفته صورت صبح ملکه
با جام نوح افزا امو درآمد و بر بشانی او مرقوم بود که با صاحبقران بخاطر داری که برای من چقدر سعی کرده و من از بهر
نوبهار غایبانه در عشق تو می سوختم در ظاهر شمع محبت تیز کردم این جام را بنوش که کدورت ها بصفا مبدل گردد صاحبقران
جرعه زده او نیز بگرفت از آن دو برده بعد آن یکی بر دست گرفته صورت ملاحت پری با جامی آذری پیش آمد بر بشانی
او مرقوم بود که با صاحبقران من با وجود شاهزادگی دل خود را به محبت تو کنیز نوبهار ساختم با امید آنکه از دست من هم جام
بستانی صاحبقران از وی نیز گرفته خورد از هر دو دیگر صورت که مرمر از در نمایان شد جام می بکف گرفته بر بشانی او
مرقوم که کنیز شمسه چه تقصیر دارد که از دست او جام نگیری حال آنکه پدرش پادشاه این طلسم بود صاحبقران آن جام را نیز
خورد و هر مرتبه که صاحبقران جامی میخورد آواز سرود و ساز از غیب بگوش می رسید نوبهار و ناطقه و صبح ملکه و برگ اسپیال نشسته و
ملاحت در پهلوی نوبهار بر زمین نشستند و گوهر در پهلوی تخت شمسه بر زمین نشست و صاحبقران حیران دار در صورت ایشان
نگاه میکرد و ناگاه جوش سودا که سکوان شراب بود در سر و دل صاحبقران پیدا شد و آهسته آهسته شروع بر بیابانی کرد بخاطرش
در آن جوش سودا چنان رسید که اگر این هر شش کس آمده مرا شراب بدهند زنده مینمانم و الا خواهم مرد و علم پلهم سودا زیاده شد
تا کار بجنون رسید و در آن جنون بی اختیار مضمون این بیت تکرار میکرد و در وقت تکرار هر یک جدا جدا خطاب میکرد
کرم کن بار دیگر جام می ای جان جهان ما را * مگر بخشد چو نفخ صور دیگر بار جان ما را * و این خطاب بصورت شمسه و نوبهار بیشتر
میکرد و علی سبیل الترتیب با دیگران نیز و بوش میخواند و کف بر لب آورده بود و غیر ازین سخن کاری نداشت گاهی بر پای
صورت شمسه می افتاد و گاهی دست نوبهار را بوسه میداد و ملکه صورت ناطقه را در بغل می کشید و لعل لب صبح ملکه را می بوسید
و آنی انتشار دلجوی نقوه ملاحت میمود و دو قبضه گوهر هر دم از مروارید آواز بود و هیچ کاری غیر ازین نداشت بوش و طاقت
از خانه دلش بار بربسته و شراره جان از جسم با بجلد در هم گسسته بوش و طاقتی که داشت مردم شدند که میگفت مردم گفت
نه هوشش بود در دل نه در اعضا طاقتش مانده * جز از دست او رفته بجز حالتش مانده * شاهزاده در این حال که
دو کلمه از یعقوب جرار و حکیم جنی در برای طلسم بشنوید که ایشان تمام روز و تمام شب انتظار صاحبقران کشیدند بگمان
آنکه در اکثر طلسمات صاحبقران تنها رفته و بعد از دو روز باز گشته روز بازیادهم آمده و نزدیک مردم هیران کل طلسم گشته
شاد نیز صاحبقران در طلسم ماند و بیرون آمده چنانکه در عجایبات حکیم قسطاس گذشت اما در این مقام هیچ روز دیگر یعقوب
چرا که در کنار بر بشانی از خواب بیدار شد و بر کنار تالاب مجلس کرد و شادی شاد و طالع شاد و جن و انس همه آمده و موافق مراتب
قرار گرفتند یعقوب گفت ای یاران و ای محبان چند چهار ساعت گذشت که ما از صاحبقران خبر نداریم معلوم نیست که او در آن

که ~~بهران~~ شهر باره چه میکند و بعضی گفتند چه مضایقه در کل طلسمات همه صاحبقران بار ابهر دان گذاشته رفته و آخر صحیح و سالم بیرون

آمده اینجا نیز طلسم باشد که لوح آن شهرباره است تنها اجازت رفتن به برج یاقوت داده و یعقوب گفت راست میگوید من میدانم لیکن

من دیشب در مقدمه آن عالی جناب خواب غریبی دیده ام که هرچند فکر میکنم به تعبیر آن نمی رسم و از آن وحشت دارم در گرداب

اضطراب افتاده اصلا اطمینان پذیر نمی شود همه از سلاطین و امرای جنی و انسی متوجه یعقوب گشتند که چه خواب دیده یعقوب گفت

خیر لنا و شر لاعدائنا در خواب دیده ام که دریایی است بیکران که موج میزند و هر موجش پهلو بر اوج میزند صاحبقران هم نزد

که ای یعقوب تو با این مردم بر کنار رود به ایست که من بدریا کاره دارم بعد از آن خود بدریا آمد و شناوری کنان بوسط دریا

رسید ناگاه کشتی از آنجا جوش زده بالا آمد و شش نقابدار در آن کشتی نشسته بودند از آن جمله تخت نشین و یکی هم تخت نشین

بوده و دو کس کرسی نشین بودند صاحبقران چون برابر کشتی رسید یکی از آن نقابدار از آن تخت نشین دستی بر صاحبقران زد که

که بسبب آن غوطه خورده تا دیری در میان آب بود بعد از آن بالا آمد تخت نشین دیگر باز دستی بر صاحبقران زد که ته آب

رفت و قدری کمتر از اول درنگ نموده بالا آمد سوم دست زد که باز ته آب رفت و قدری کمتر درنگ نموده باز بالا

آمد چهارمین که نیم تخت نشین بود دست زد و باز ته آبش فرستاد لیکن در نگ سابق درنگ شد باز بالا آمد آنگاه یکی

از آن دو کرسی نشین ه دویم نیز چنین کرد باز از سر گرفته هرچند من فریاد میزدم که با صاحبقران چه حالت است هر کس ملتفت

بجوابم نمی شد می خواستم من هم بدریا درآیم ناگاه چشم از خواب جست و بیدار شدم ای دوستان از آن طرف [illegible] احوالی

دارم که نمیدانم که بآن شهرباره چه روداده است که چنین خواب دیدم شما که اهل این طلسم اید بگوئید چه باید کرد همه از استماع

این خواب متحیر و پریشان شدند ابوالخیر جنی گفت ای یاجهان طلسم تمام شکسته شد و این طلسم برج یاقوت نیز شکسته

شد هرچه بدست آمدنی بود از بارگاه و کرنا و کوس وغیره بدست صاحبقران آمد دیگر درین برج که صاحبقران اینقدر

درنگ کرده [illegible] خوشی نخواهد بود و شادی و طالع شاه نیز گفتند که راست میگوئی یعقوب گفت آخر بگوئید که بچه تدبیر

پی بسر این حقیقت توان برد هر کدام سخنی می گفتند و رای بیکس جواب نمی آمد آخر یعقوب گفت باز از آن دروازه برج که باز است

اندرون برویم لهاک گفتند که ما را این قدرت نیست که قدم بمقام طلسم گذاریم بر جان خود می ترسیم از تمساح و جبل پرسید ابنا

نیز الا اعلم والا اوری گفتند یعقوب گفت هرچه باداباد من که البته میروم اصلح جنی گفت که عجب است حکیم صاحب درین مقدمه

بمن هیچ نظر نبودند ای یعقوب من هم دست از جان شسته همراه تو می آیم ابوالخیر گفت من هم طریق رفاقت شما را بجا می آرم

که پرورده ام اگر بلای باشد که جان من در راه صاحبقران رفته باشد بعد ازین دیگران نیز اراده کردند لیکن یعقوب منع

کرد و گفت بس است ما کسان میرویم القصه یعقوب و ابوالخیر و اصلح قدم بجای بابی که سابق آب بود گذاشته می آمدند تا به برج

رسیدند بسم الله گفته داخل برج شدند اول چار دور برج گشتند عمارت مختصری یاقوت نگار یافتند و هیچ کسی با ایشان بنظر

بعد از آن بدروازه عمارتی که در وسط برج بود و نام میکده بخودی بر پیشانیش مرقوم داشت آمدند آن دروازه نیز باز بود

بهمین که

سابق

ه دست زده باز بته آبش
روان کرد بعد از آن آخر بالا
آمد بعد از آن کرسی نشین

طلسم

همین که یعقوب ندیم با هذر روان کند است اول مرتبه نظرش بر صاحبقران افتاد او را بعجب حالی دید که یعقوب دشمنانش مباد
کف برلب آورده بطاقت رو برروی آن اجسام بیجان نشسته تکرار مضمون بیت مذکور مشغول است و بسبب عدم طاقت آن
جسم هم بر دست و پای حورت نمره دو نبار افتادن موقوف شده بود ولیکن بر آن حالت که بسی ذکر یافت داشت یعقوب از این
مشاهده آه سرد از جگر پر درد بر کشید و زار زار بگریست معلوم کرد که حوالنس چه تغییر داشت آن نقابدار ان این کلمه زان بود
و آن دریا دریای عشق بود و در غوطه خوردن این حالت بود که صاحبقران را در نمود القصه یعقوب و اصلح و ابوالخیر هر چند زبا دگر دند که
با صاحبقران زبان تو شوهم این چه حال است که جواب ده هوا دانند صاحبقران چند مرحله از خود دور افتاده باشد چون دید که اصلا
جواب نمیدهد و آن سخنی که میگوید مطلقا او بجانب دیگر نیست یعقوب القدر پریشان و از زده گشت که نزدیک بود از غم و غصه خود را

الثقاسة

هلاک کند با ابوالخیر و اصلح گفت و دید ید ای که من دیده بودم بالضرور بپوست حالا چه فکر باید کرد هر دو گفتند مگر با جائی نمیرسد
اصلح گفت بروم پیش حکیم تا چه حکم کند درین اثنا نظر یعقوب بر حاشیه دیوار خانه افتاد دید که چیزی نوشته اند پیش رفت متوجه شد
نوشته یافتند که اما بعد حمد الهی و نعت رسول او این دیبقه الیست از جانب من که حکیم اسقلیونوس [illegible] سم لیوی دوستان و ملازمان
موالدین که گشانید و طلسم سح رسباع است که موافق حکم لوح مسطور بار دیگر برج یاقوت رسید و از میکده بیخودی از دست حضور
محبوبان خود جام گرفته بیخود گردد اما وصف این شراب را در لوح مسطور نوشته بودیم البته که دیده و دانسته آن را خورده بیخود
شده باشد چه مضایقه سرانجام کار بخیر است بشرطیکه مرتبه او حکیم فیلطاس بیچاره کار او بردازد و چاره کار او اینست که نوعی کند که

کف

این هر شش نازنین را که صاحبقران از خوردن جام از [illegible] صورت ایشان بیهوش شده در این مقام جمع سازند و در عمارتیکه
که در پس پشت این برج است همه را یکجا کند و باید که همه از دل و جان با هم موافق باشند و غباری در کدورتی از هم نداشته باشند
بعد از آن بر بیند که در آن حجره های برده دار است و بر سر هر حجره نام یکی از آن شش نازنین طلعت نوشته اند هر کدام موافق نام خود
داخل حجره شوند اول نخست تاجدار در داخل حجره نام خود شود لا محاله از میکده بیخودی بسر بیرون کند رفته رفته تقویم [illegible] خود را دور کرده
خود بجای او تخت نشیند و جام از شرابی که در خم آن خانه است پر کرده بدست خود گیرد چون موالدین باز طلب
شراب کند آن جام را تبسم کنان و سخن گویان بدست او دهد او خواهد خورد و یکلحظه جنون او برطرف خواهد شد انگاه
دو نبار بدستوری که تقویر او با صاحبقران در میکده بیخودی سلوک کرده بود سلوک کند و جام دهد یک حصه دیگر از جنون
او کم خواهد شد بعد از آن ناطقه نیز چنان کند و سخن گوید بنحوی که بر شانه تقویر او مرقوم بود جام ده حصه دیگر کم شود
و قس علی هذا بتفاوت المراتب چه محبت که در دل شاهزاده چنیز با مجنون بسبب او نیم شده خواهد بود و [illegible] دو نبار
و رنگ بله لیکن رتبه زوجیت در رتبه سلطنت که دختر سلطان روح الملک بود و در ناطقه زیاد بود و بله ملاحت
دگو هر عنب شارق شاد یکی اما زوجیت و بزرگی سلطنت در گوهر یافته می شد البته رتبه محبت معظم اما رتبه او صد مرتبه زیاد
بر ملاحت پری [illegible] ابراهیم [illegible] بر سر دو دستان که در دیدار مرتبه بود که [illegible] صاحبقران مشهور مذکور است وجدان

و محبت سبب آن شد که بود و رتبه
محبت صبیح ملک و ناطقه در این مرتبه
بعد رتبه زوجیت

این باغ طلسم که حکیم تعبیه نشانه دارد صورت نه بندد و عرصه ممات چاره در روده است بعد آن هم ضایع شدن باشد اما اگر در این
چاره در رود زغذای بعد داد خرمستقابلت رساحت شبت با آنکه خوار خوربای در حلقش ریخته که آن شخص جان گوزه دنیا
احمرت برای دفع جوع کافی است و آن جاها که بعد از این بخور دنبالی و دیگر این ضعف خواهد کرد که این می را ذوقت تکین
نامه است در سیفام برای این صاحبقران ملک احتشام بوش ربا دعقل زا است بار اول موجب ناتوانی است و بار دویم باعث
قوت جادو دانی یعقوب هرانی و ابوالخیر و اصلح چون این نوشته را دیدند بوش وحز در را باخته از زاده حیرت از خود رمیدند و باهم
گفتند سبحان الله ما کی مرحدای را که چنین بشرها آفریده که از روی صفای ضمیر علوم تا اینجا صور مستقبله را در آینه احوال عالم
دیده بودند بعد از آن یعقوب با صلح گفت که درجه فکری گفت در فکر آنکه رفته خباب حکیم را از این معامله آگاه کردانم یعقوب گفت
زود دیر بهتر مرا هم می توانی ببر وگفت چرا نه لیکن دیر خواهد گشت برای آنکه سنگین می شوم یعقوب گفت من هم در بساط چرانی را از صاحبقران
مثال سیر امی و تیز روی ببر ودین همین جا نشسته ام ابوالخیر رفته بشارق شاه و طالع شاه و غیرهما ماجرا را باز گفت سلاطین
وامرا همه آمدند و در غلام گردش میکدنشستند و یکیک اوانها رفته صاحبقران را میدیدند و با انواع خطاب مخاطب می ساختند
لیکن جهان پناه حالتیکه داشت تغییر نمیشد و اصلح روان شد حارث دیو نیز رفاقت او را قبول کرد بعد از آن یعقوب و شارق شاه
و طالع شاه و غیره امرا جان موز گردند که هرچه بقا و برادند لیکن چون همه معشوق های صاحب قرانند چوکی صاحبقران را از بناه
بدهند و در غلام گردش مردان بنشیند و آخر جان گردند که گوهر بزم آذر درزینت شارق شاه و سرو چمن بنت وزیر الملک
تدبیر و کوکبه جهان آذر درزینت طالع شاه و نجمه حسن آرا بنت ملک بدران و زلو رسلطان بنت ملک آذر درد و شمس
جهان بنت رئیس الاحرار و کجوانه پری بنت تیران جنی و ملکه شیرزان بنت سیاف خونریز خواهر شاهزاده معصوم نوجوان و ساعقه
پری بنت سعد جنی این همه پریزادگان و انسان بپاس صاحبقران معین گشتند و در غلام گردش مکید و سلاطین و امرا هم یعقوب
و شارق در روان جابجا قرار گرفتند مخفی نماند که صاحبقران آنقدر یعقوب را در جنس سلاطین و امرای طلسم توده که او را
بسیار معزز و مکرم میدانند و حکم او را که صاحبقرانی می شناسند برای آنکه اگرچه عنوانش سرهنگی است اما بعد از بعضی لیاقت
نیابت صاحبقرانی دارد و افغان را بایش بگیر [illegible] و استان اصلح جنی و حارث دیو رجوع کنم که ایشان نیز
پری را از مرغ وهم و ام کرده ببال عیش و استعجال خود را ببالا رسانیده حکیم سلاس داییم الاقبال رسانیدند چون بموقف بروکیا
لبش فدمبوس رسیدند خباب حکیم تبسم کنان فرمودند که ای اصلح احوال فرزندم عزالدین را تو میگوئی یا من بگویم از دفعا
بنظر وقت زایچه طالع او را ملاحظه کردم طرفه حالی باو رو داده و عجب شوری در سرش افتاده که بی ملاقات رقیبان
باهم ملاقات نمی آید بعد از آن اسمی خوانده بجانب هوا دمید بعد از ساعتی ملکه جهان ناور در از دار رسید اسم دیگر خواند
بعد از دو ساعت سواری عنز وشیرین کار رسید که چنیان تخت او را بنزد آوردند حارث و اصلح بیرون رفته و ایشان آمده
پای حکیم را بوسه دادند حکمت مآب فرمودند که ای فرزندان مبدا بندم جز است در حیات عزالدین کسبز در روز دیگر با پیشانی

ایشان بهر دو صورت زده‌اند که بهمان این چه سخن است که جناب عالی میفرمایید زود دروغی درین نیست اگر معالجه او بهر وارند البته
که جان بر لبشود و بعد از ان ماجرا با ایشان تقریر کرد و جاره کار نیز نشان داد تا در کفت حکم حکیم حکیم است هرچه زبان بقول کسبه نباد در
زود هر دو دی بر دو ملکه نوبهار را با صبح ولکشا و ملاحت بر نگاه داشته حسن من بیار نادره رنبی خدمت بوسه داده روان شد
بعد از ان نیز بستر این کار گفت که هر دو نالمقه روشن بیان را بیار او نیز برخاست انگاه با صبح و حارث گفت که شما رفته ابوالحسن
جوهر را بیاورید که بی او این کار صورت نه بندد ایشان نیز راهی شدند چون بلشکر ظفر اثر صاحقران رسیدند حارث پنهان تا
و اصلح بصورت عیاری ساخته در خوه حکیم را ابدست جوهر داد با مضمون که ای [illegible] زنند اصلح حسن را بخش تو با حارث و بوذ
ام بجز مطالعه رقعه من بدلالت ایشان خود را بر بهانه که تو ای بر دمن برسان و امیر مجاهد الدین را تا بگن که کار م و رنجش
آمده و کفور تو احتیاج کلی است چو بر آمدن جمشید را در لشکر خود شنیده بود ولیکن این را ندیده است که بهر نحو چه کند شنیده
انکه ان کار ظاهر نکرده بود القصه چون ابوالحسن جوهر بر رقعه حکیم مطلع شد ~~رقعه را بهر دو حکیم مطلع شد~~ رقعه را بهر دو حکیم نمود و بعضی
از ارباب تقرب را ازین راز مطلع ساخته امیر مجاهد الدین را غایب نموده خود بهر دو ش حارث سوار شده و بجهت
حکیم روان شده و در لشکر شهره اعتکاف داد اما چون ابوالحسن بملازمت حکیم فلاطون رسیده قدمبوس بجا آورد حکیم او را
در بغل گرفت و نوازش زیاد نمود و بعد از ان حقیقت صاحقران را بخش او بیان نمود و فرمود حالا تدبیر این است که تو
رفته هر قسمی که دانی و هر زبان که تو انی شمه از بلاغات نوبهار و نالمقه و غیره از صبح و ملاحت راضی سازی و قسمی کنی که
آزرده دلشود و کینه در دل نگیرد و بلکه بقیمت خود راضی و شاکر باشند و ظاهرا نوزاده از عاشقی معز الدین با نوبهار و غیره
خبردار و اول بار که بشنود بسیار آزرده خواهد شد تو بتقریر خود التماس غضب او را از دل ایشان بهر دم نوبهار و نالمقه و صبح
و ملاحت با نادره و غیره دم میرسند برای بجهت تو طلبیده ام اگر آن زنند یعنی معز الدین آن جام را از دست صورت نمیبست
نمی خورد کار باینجا نمیرسید بعد از خواندن لوح شمه نوبهار و غیره باهم ملاقات میکردند لیکن بشنو نی بتوپل نمی یابد چه مضایقه اگه
بعد ازین ملاقات شود حالا بشنو و درین بود ند که ناگهان از بالا بری شد و تختهای نوبهار و نادره و صبح و لکشا و ملاحت بری نمودار شد
بعد از ملازمت حکیم ابوالحسن را در یافتند و از زبان حکیم نتیجه احوال شاهزاده را معلوم کرده اند و ناگاه شد نوبهار گفت که ای
پدر بزرگوار بهر نوعی که من ارشاد کنی با شمه سلوک کنم برای انکه من زنند که وصحت منیع شاهزاده معز الدین را به از تمام عالم میدانم
دیگر نظر که بسوی او کنم ایم بدانم عالمی بمن داده اند لیک بخدمت حاضرم و هرچه ارشاد کنی بعمل آرم حکیم فرمود بارک الله
دل
دفیه می والا از طبع تو شن خوب تو می ترسیدم اما دل تو خود را با صبح و لکشا و نالمقه روشن بیان صاف کن و هرگز باعتبار رقابت
کینه ایشان در دل نگه مدار که صاف و صحه اگر از شماها کینه دیگری را در دل نگه دارد در کار معز الدین خلل افتد نوبهار گفت
من بجز شنیدن حقیقت صاحقران از زبان نادره با همه دل صاف کردم و کینه هیچکس در دل ندارم اگر صاحقران صد زن
دیگر کند مرا مضایقه نیست ای جناب عالی من در مقدمه ار دوی قسمت کم کوشالی کوزه داده ام که دیگر سر از زمان شما بپیچم چون حضور

فرستاده بعضی از ارباب تقرب را ازین راز

بقسمت ۱۲

حکیم بود ابو الحسن با نادر دختر افسانه نگردد دل او نیز در مقدمه شاهزاده حاضر آن ملکه بود و ساعتی از آمدن ایشان نگذشته

بود که خبر بشیر بن کار و ناطقه روشن بیان با چند خواص خاص که اسما ایشان در محل مذکور شد رسیدند زنش عزه بخش

روح الملک و روح افزا و حکیم حکیم با ایشان رسانیدند و ناطقه را بموجب حکم آورده آن نعل بقصه خوانی وادار و اما چون ناطقه

روشن بیان رسید نوبهار به تعظیم او برخاست و حکیم ایشان را با هم معانقه فرمود و همدیگر را در یافتند و هم نیز ناطقه را دریافت

جوهر نیز در میان ایشان نشسته خود را ابا یک یاد میکرد و چون ناطقه را سابق ندیده بود اکنون از دیدن او بسیار خورسند گردید جوهر

عالمه خود جمالی داشت که اصلا پای کمی از شمس نمی آورد چنانکه هیچ دلکشا از نوبهار و در مرتبه حسن کم نبود و او از شمس کم بود در ملاحت برگ در

هر یکی

پری زادان عجب نمکی داشت الحاصل هر یکی باغ دلکشائی داشت باغ او میوه جدائی داشت چهره نور ازل بود

آینه دلگشائی داشت ابو الحسن گفت ای مرشد کامل اینجا که الحمد لله با هم صاف شده هر گاه کن ناظر و نادر نیز با هم صاف

شوند ای عزه توجه بلاها که بر سر من در طلسم خود آورده بودی این چه عجب بود که ناحق مرا بدم کار زواده بودی اگر آن روز امروز

ترا دیدم هرگز نکردی که دیگر روز در طلسم پیش من آئی عزه بشیر بن کار و خود اما و خالو ان که همشیره ناطقه روشن بیان بود گفت ای جوهر

اگر من نمی آمدم تو چگونه از طلسم نجات می یافتی من بودم که بصورت شاه اسم ارشاد بنش شما آمدم و دلالت بتماشای گنبد کیسه نما

کردم والا ملکه آفاق نوبهار کی به برآمدن شما راضی بود حالا جوهر دانست که چه چیز است نوبهار گفت ای عزه عجب کاری کردی و خوب

جستی والا خدا کواسته در آن وقت بدست من می آمدی ترا هرگز زنده نمیگذاشتم و هر چه کردی برای خاتون خود کردی بعد

از آن بخوبی و حکیم عزه و نادر و همدیگر را دریافتند ملاحظه این تماشا را هم دیدند تبسم میکرد حکیم فرمود توجه می بینی توهم

داری که هر بزم ... از در زینت شارق شاد بادشاه کل طلسم بسیاع که اولیعهد تو هر شاهزاده معزالدین جلال شود بعد از آن

معزز چنان شد که پری زادان تخت های ایشان را بر داشته بر سقف قصر اخضر گذارند و اول ابو الحسن رفته دل ملکه شمس را بملاقات

ایشان مایل گرداند و گوش او را که هرگز این داستان را نشنیده از مواعظ نمودند هر گرداند بعد از آن ایشان رفته باو ملاقات

کنند آنگاه بر تخت نانشسته بمراد اصلح جن بطلسم روند جناب عالی فرمودند که ما هم حاضر خواهیم شد در طلسم باشما ملاقات خواهیم فرمود

وقت شام بود که نوبهار و ناطقه و جمع ملازمت با خواص خود جوهر و اصلح را همراه گرفته بجانب قصر اخضر از راه هوا روان شدند

حارث دیو بحکم حکیم بجانب طلسم رفت تا عقوب جرائت دیگر در راه جز کنند ... را در راه که آنسه ده ... از ملکه خوبان روزگار

شمس معنوب البیان تا چه دار گوش کنید راوی ما بشیر بن تحفه و مولف این کتاب بلاغت چنین آورده اند که در بعضی شب ملکه عالم

شمس را خود که دلتنگی و ملالی بخاطر اقدس راه یافت چنانکه دفع آن به هیچ شغل او را ممکن نشد ناچار شده بجامه خواب رفت و ردای

خود را الحاف پوشید و بیدار بود و دو کنیز بچه خورد که یکی شعف و یکی طرب نام داشت در خدمت ملکه حاضر بودند کف پا را

می مالیدند چون ایشان کوچک بودند خواب بر چشم ایشان هر دم مستولی می شد و ملکه غیر از این دو کنیز بچه همه را بیرون کرده بود

و در تصور این بود که ابا این بی دماغی بچه سبب در من راه یافته حق تعالی حاضران را در حفظ خود دارد در ترتیب یک اندازه که در طلسم

رفته دیگر از دو جوی آب نرسیده و درین تقریر بود و حیران بود اما چون خواب بر چشم طرب و شغف دمیده بود زیاده پا بیدار و شغف بطرب
گفت که ای خواهران که معلوم کرده‌ایم که نوبت آمدن ابوالحسن از زبان او بود خوب شنیدی که او با خلدانه میگفت و تو آن را می‌شنیدی
و وعده کرده بودی که با تو خواهم گفت امشب که ملکه بزودی باستراحت مشغول شده و وقت خلوت است کسی هم نیست اگر بگویی
خواب از ما دور بردار طرب گفت مبادا ملکه بیدار شود و ما را بگوید که نام را بگو منکه نذری شنیده‌ام ملکه که این حکایت
از زبان شنیده دیده بود دانسته نیز خواب بگذرد و چون خاطر طرب مطمئن شد آغاز کرد که شاهزاده عزالدین بعشق ملکه
ما از ملک خود برآمده و در راه با حکیم بطلاس ملاقات کرده بعجایبات حکیم ارسطو داخل شده و در آنجا سه زن دیگر
که یکی نوبهار و یکی ناطقه و یکی صبح و ملاحت بهم بعشق شاهزاده مذکور خود را بکنیزی داده و دیگر ایشان بسر کرده و
باغ دیدند و در دشتی هم گردیده بودند میگویند عجب تماشایی شده بود داد ای شغف جوهر خلدانه میگفت که اینها در روز گذشته
ملکه با همه حاضر خوانده شده و هر کدام برای ملکه نذری خواهد آورد و شغف گفت هر که باشد از ملکه ما کسی خوبتر نخواهد بود
طرب گفت ای خواهر درین چه شک است لیکن او هم بادشاه پریان است هر سه دیگر چه گفت دیگر من نشنیده‌ام اما ملکه را
بمجرد شنیدن این سخن آتش رشک در جگر افتاد و بر خاسته نشست و خلدانه را طلب کرد و گفت ای خلدانه ترا
بسر من و بسر عزالدین و بسر ابوالحسن قسم که من هر چه از تو میپرسم راست بگو گفت ای ملکه مرا چه یارا که در جناب تو زبان
بدروغگویی گشایم ملکه فرمود شاهزاده که از ملک خود برآمده داخل عجایبات حکیم بطلاس شده چه تماشا دیده گفت ملکه
من چه میدانم مگر من همراه بوده‌ام گفت هر چند تو نبودی اما شوهرت ابوالحسن بوده از و شنیده باشی خلدانه خاموش ماند ملکه گفت چرا
نمیگویی که بانو جهانگیری و ناطقه و صبح و گلشاه و غیره کنیزان شده و چندین هزار زن که بعد از یه بارادو عروسی ما آمده خلدانه باز ساکت
ماند فرمود ای خلدانه معلوم شد که تو ما را چه قدر دوست میداری چرا پنهان میکنی هر چه شنیده بگو خلدانه ناچاری داستان
صاحبقران اعلی سبیل الاجمال بیش آن ابر و بالاپال مهوش بیان کرد ملکه بسیار بسیار آزرده شد و گفت دریغ صد هزار دریغ که او در آتش
عشق او بسوزیم و او با دیگران بسازد و از خلوت بر آمده در ایوان نشست سمن بانو و غزاله و گلرخ و ... و بدار به
حاضر شده ملکه را بآن حال دیدند سمن بانو بعد از ادای دعا و ثنا بعرض رسانیده اند که ای ... ما غمناک چرا گرد بر
جبهت بار غمناک :: چه رو داده که دیگر در ملالی :: چه واقع شد که باز آشفته حالی :: چرا از روی رخساره چو گل :: پریشان به
چرا مانند سنبل :: چنان می بینمت این دم غضبناک :: که برق افکنی سوی در و خرمن چاک :: چنین از غیر اگر آتش فروزی ::
بیک لحظه جهانی را بسوزی :: بگرد خاطر تو غم مبادا :: دل اعدای تو خرم مبادا :: ملکه حاله را بمشتان ... آبی چو آتش بسیار زو ...
اختیار ... از جگر برکشید و زار زار بگریست و گفت ای دایه و ای ... ای مهربان تر از مادر :: ما ز یاران چشم یاری
داشتیم :: خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم :: بعد از آن آنچه از کنیز بچه خود خلدانه شنیده بود بجنس دایه نقل کرد کنیزان دیگر مانند
غزاله و گلرخ از استماع این داستان زبان طعن بر صاحبقران دراز کردند و گفتن آغاز نمودند که در حقیقت حق بجانب ملکه است

امروز مردم عالم در مقدمهٔ کدخدائی اگر کنیزی محبوبه داماد را ملاحظه می‌کنند در مقدمهٔ دختر دادن مضایقه مینمایند چه جای اینکه شاهزاده
معزالدین صاحب زن جمیله و یک کنیز باشد که آن کنیز دختر پادشاهی شنیده شده چگونه دل ملکه تاب تحمل بار این رقابت داشته
باشد اما دایه و لورا از دزد این کنیزان را شنیده بیدار گردید و گفت ملکه اکنون که چنین واقع شده چه خواهی کرد ملکه خاموش ماند و آخر
گفت که کوه قسمتم به سنگ آمده دل از این درد و غم به تنگ آمده پس دایه باو گفت ای ملکه خوبان عالم تو هر چند معزالدین سید است
والا گهر در شریعت جد بزرگوارش چهار زن روا است و در صورت زنان را لازم نیست که بر مردان تحکم کنند و انسان
حلال خدا را حرام گرداند تو نمی‌بینی جد بزرگوار عالی مقدارش صلی الله علیه و آله ماریه قبطیه رضی الله عنها را که یکی از جواری معتمد آن
حضرت بود برای خاطر حفصه رضی الله عنها بر خود حرام ساخته بود حضرت باری جل ذکره در آن باب در مقام مخاطب ساخت و این آیه فرستاد
که یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی مرضات ازواجک یعنی ای نبی عالیمقدار برای چه حرام میکنی دانی بر خود چیزی
را که حلال ساخته خدا آنرا برای تو محض برای رضامندی زنان خود در اینجا که هر گاه در حق پیغمبر که اعدل ترین جمیع خلایق ناصیه
سابقه بود حق تعالی چنین فرماید دیگران خود معلوم و ای ملکه خوبان عالم این را نیز بدان که این تعلقات که برای شاهزاده
بهم رسیده بجهت قسمت بوده نه باختیار معزالدین واقع شده زیرا که او داخل عجایبات ارسطو شده و در آنجا ناطقه را که از روز
ازل برای او مقرر کرده بود و خود حکیم ارسطو از سه هزار سال قبل از این نوشته رفته و تو بیادار و صحیح بجو بر حکیم فیلطاس شده دا
ملکه تو نمی‌دانی که ارباب دولت و اصحاب ثروت و شوکت به یک زن اکتفا نکنند چنانکه پدرت نیز قریب دو صد
دارد و معدود لعبتهای او را که حساب نیست و اگر تو میگوئی که با عشق شاهزاده چه بود که در عشق جای دیگری جز معشوق در دل نگنجد
و منبع عشق یکی باشد و بس جوابش اینکه آن عشق حقیقی است که جز خدا العشق دیگری سزاوار خانهٔ دل نیست نه عشق مجازی برای
اینکه حالت تخفیف پیوسته تغییر پذیر میباشد و عشق مشهور قبل از این در عالم گذشته یکی در عرب که عشق لیلی و مجنون باشد آن عشق بحقیقت
منجر شد که وقتی لیلی که بر سر قبرش رفت و گفت اینک منم لیلی محبوبه تو مجنون در جواب گفت که از پس غم تو در دلم پر شده جای
تو بهم نمانده و اصلا التفات بلیلی نکرد و دیگر عجم که عشق خسرو و شیرین باشد شنیده باشی که خسرو قبل از عروسی شیرین مریم دختر
قیصر را در حبالهٔ نکاح خود آورده و شیرین دیده را از وهم ساخته و حال آنکه عشق شیرین تقدم داشت و پیوسته محبت او در دل خسرو
مستولی بود و شاهزاده تو معزالدین خود چنین نکرده که باختیار خود جز تو بر دیگری عاشق شده باشد بلکه در طلسم متکیف بکیف
باده طلسم شده بود که پیری در دروازهٔ باغ طلسم اول جامی بشاهزاده داده و حواس او مبدل گردانیده بود و صورت
تو در او بهار جلوه گر بود که شاهزاده زلیخه او شده ملکه که این حکایات از زبان دایه شنید التفات عقب زد و نشاند و گفت ای دایه
مهربان تو خود چنان حقیقت صاحبقران را نقل کردی که گویا به جا همراه او بودی بگو این خبر چگونه مفصل رسید عرض کرد
که ملکه خوبان دختر لشکر صاحبقران بجبل الصفار سید احمد مرا که بصفت عیاری نیز موصوف است از طرف خود تا بلشکرگاه
رفته بود وقتی بآن لشکر رسید که صاحبقران جبل الصفار را فتح کرده بود و سه روز در لشکر ظفر اثر بصورت گدایان گذرانده

در مجلس بارگاه صاحبقران قصه خوانان احوال شاهزاده را آنچه در طلسم برد که نشسته بزیب و زینت تمام اقتدار بر یکدیگر می‌نمودند چون مشتاق
شنیدن آن شد روزی بقصه خوانی داد و تمام را بالطریق اجمال شنید و بازگشت و فلان روز که من در حرم رفته بودم با من ملاقات
کرد و مجلس من تمام را گفت و من آن را مخفی داشتم که مبادا الحال باعث آزار دلت خواهد شد گفته‌اند که چیزی که دلی بیازارد
تو مپسند تا دیگری بیازارد چه جای آنکه باعث آزار دل شود تو کسی نبود چگونه میگفتم و این راهم میدانستم که از تو آخر مخفی نخواهد ماند
و من با وجود تعقل بخیه در جواب هزار بار داشتم چنانکه امشب اتفاق گفتن آن شد ملکه گفت این همه مسلم لیکن ای دایه این را
بدان که من نمی‌توانم گفت که ترک عزالدین کنم برای آنکه دلم برده محبت او اختیار است دیگر آنکه او لوح را [illegible] منتقل
خواهد خواهد البته عقد من با او ضرورت خواهد شد اما از و بر بدی مانع خواهم بود در هر گاه با او طریق زناشوئی در میان نخواهیم آورد
از طرف من هزار زنان دیگر کنند ایشان در این سخن بودند که جوهر دو بهار و نالطیفه و غیره [illegible] ها سلیمان دار از راه در [illegible]
و جوهر ایشان را از لینت بام باز داشته خود راه زینه که معبر است از آن راه پایین آمد و چون رسید که ملکه این سخن گفت دانست
که ظاهرا خلوت ملکه را از احوال طلسم قسطاس واقف ساخته باشد که او امشب مرا بسیار عتاب کرده است از در دروازه [illegible]
برآمده داخل مجلس ملکه شد و سلام کرد ملکه بدایه گفت که آمد برادر وکیل السلطنه ایشان در مکانی که برای جواهر معین بود داشته
بنشین کرد ابوالحسن بنشست جوهر بعد از دعا و ثنا اول سخنی که گفت مضمون این کلام بود بیت نفهم چه مانع است که امروز مناسب می
بینم چو زلف سراسر بپیچ و تاب می بینم تو تا که روی از مه طلعتان امروز بیت نبای خانه عالم خراب می بینم ملکه در جواب
گفت اگر کارم با این صاحبقران است مدام از دیده من خون روان است بسیار کباد او را محبت بر دل او هر بود
از الفت بر که من با او دگر کاری ندارم بغیر از شوق و بیداری ندارم اگر چون ماه او تنگ بکاهم بجز دیدار او هرگز نخواهم
تمنای زناشوئی مرا نیست بغیر از دیدن او مدعا نیست بعد از آن طلب یاری از صاحبقران نمود جوهر گرد و گفت ای برادر
کامیکور در ام عقد که من بی اختیارم که بموجب گواهی کتاب العلامات البته باید که لوح را او بخواهد لیکن بعد از عقد هرگز با او
کاری ندارم جوهر تبسمی نمود و گفت ای ملکه آنان بیمن قدر کافی است که عقد با او بشما با صاحبقران خواهد بود و دیگر اگر شما
با او کار نداشته باشید باک نیست چرا که او بعد از این با شما کار خواهد داشت سخن با او خلوت چند بود ملکه را بظاهر در
غضب رفته در خود در است میگوید که عیاران هر چند مردم آدمی باشند طبع ایشان خالی از مسخرگی نمی باشد من چه در
آتشی می سوزم و تو چه سخن میگوئی جوهر گفت ملکه بعضی طلال بخاطر مبارک راه یافته تو نیز و دیگران [illegible] بمقتضای [illegible] کوهر
بالکوهر بازیها بازند کند هم جنس با هم جنس پرواز مجنبه که شاهزاده با تو خواهد داشت با دیگری نخواهد بود او چه کند که در قسمت
او این ازدواج را نوشته بود دیده ملکه با عیار رنگ الماس تو بمنزله طلای احمری و نوبهار بمنزله نقره مسکوک مقبول ملکه گفت
از طلا گشتن لبیت بنیانیم ما را مس [illegible] جوهر گفت در صورت هم حالا البته این بود و مزاره دیگر یقین میدانم که تو تیر عشق او
چنانکه او کشته عشق تست ای ملکه گفت بعضی مزوره را در معاجین می‌اندازند و الماس را باید که از خود آن او چه می‌شود

دیگران

گشتید
تو بمنزله زمرد و او بمنزله الماس
و هر دو در مقام خود در کار است ملکه

دو تو که این مناسبات و تمثیلات را می‌فهمی چرا این شاهزاده خود نگفتی جوهر گفت احتیاج گفتن نیست حاضران عادل و شاگرد
حکیم است ملکه خاموش ماند سمن بانو گفت ای ابوالحسن اند که بنشنید یا مدتی که غصه ملکه خاموش ماند سمن بانو گفت ای
ما را ملاحظه کنید من بسیار او را فهمانیده‌ام تا بحال آمده ملکه گفت خوب ما به یقین خود راضی و شاکریم برادر جوهر نوبهار
چه طور کسی است حالا که چنین شد ضرور است که با هم ما ملاقاتی با هر کدام اینها بکنیم و بخشش مرتبه سلطنت هر یک بیان
کن و حسن سلوک و خلق ایشان نیز تقریر نما ابوالحسن گفت اینکه اگر لغزشهای ایشان را در خدمت تو حاضر کنم که حسن خلق
ایشان را بچشم خود ملاحظه کنی شمسه گفت کی گفت اگر حکم کنی حالا گفت با حکیم فیلسوفی بزرگوار که کار ایشان نمی‌دانم گفت عجب
که معشوقان خوب خوب برای حاضران هنر بلند و تو تسخیری آموخته باشد که بسبب آن توانند در نیمچاین وقت بر پاین را حاضر ساز
معلوم میشود شاه اندازه من را بسیار خوش داری که حرفهای عجیب میگویی جوهر گفت اینکه تو به یکی از سخنهای جناب حکیم که میگویی حکیم
بمنزله پدر شاهزاده است و به رپوستهٔ درجات و حشمت بسر زیادتی میخواهد و زنان نیز داخل اسباب حشمت شود و یک قسمت این همه
ماه رویان با شاهزاده بود و تقدیر را تبدیل نتوان کرد سمن بانو نیز ملکه را منع کرد و امر باستغفار نمود ملکه منفعل شد و گفت همه حال
راست است میگوید ابوالحسن گفت اینکه تو که مرا شاد اندازه میگویی غلط است من راست میگویم اگر بگویی نوبهار و ناطقه و غیره را نیز بخشش
تو حاضر کنیم ملکه گفت اینها با مرتبت پای جمال ایشان [illegible] جوهر گفت مباد که با ایشان بد پیش آیی ملکه گفت ایشان چه تقصیر کرده
اند که با ایشان بد سلوکی کنم ابوالحسن برخاست که ایشان را می‌آرم و متوجه بام حرم شد ملکه بسمن بانو گفت همچنان معلوم میشود
چرا که جوهر نیز از زاده لنت بام آمده بود ملکه گفت فی الواقع از لباس من بحال خود مشغول بوده از جوهر نپرسیده که تو از کدام زاده آمدی
و این قسم که طلسم دارد جوهر به اطلاع من چگونه آمد درین بودند که آواز خلخال پای هر شهزادگان بگوش ایشان رسید بحکم ملکه گلرخ
و غیره با شمع و چراغ استقبال کردند ناگاه مجلس از جمال نوبهار و ناطقه و صبح و لکا منور گردید و نوبهاری خوش عالم را از و گرفت اما
چون نظر شمسه تاجدار بر جمال ناطقه و نوبهار افتاد بی اختیار بتعظیم ایشان برخاسته هفت قدم رسم استقبال بجا آورد اما چون حکم
حکیم بود که ناطقه و نوبهار خود را و تربیش شمسه اندکی فروتر نشمارند ایشان سبقت بسلام کردند شمسه نیز سلام کرده بیار را در بر
شمسه با نوبهار و ناطقه و صبح معانقه کرده دوستی بر لبشان ملاحت گذاشت و این مراتب را از حکایت ایشان که شنیده
بود بعقل خود فرا گرفت اما ملکه در جرایت سالکان قدم را ردی نمود و بود که در تحریم نکنی تا مدتی خاموش بودند آخر ابوالحسن در آمد
که ای جاد طلعتان با یکدیگر سخن گویید چرا خاموش نشسته اید یکطرف شمسه ناطقه و یکطرف نوبهار نشست و صبح در پهلوی نوبهار نشست
و ملاحت بعقب نوبهار نشسته که از تمکین و حیرت سخنی نگفت اما نوبهار زبان برگشاد و گفت اینکه ما در رسیده و شما هم دلداری
ما بر شما لازم است شمسه گفت خانه خانهٔ شماست کرم فرمودید اما شمسه تاجدار از حسن خلق ناطقه و نوبهار بسیار محظوظ شد ملکه از
ابوالحسن پرسید که ای برادر این جوهر من معلوم شد که شما از زاده بوا آمدید لیکن قصر آخر طلسم دارد چرا که شما را اسم زاده شد
جوهر گفت اینکه حکیم صاحب عالیجناب با اسم تعلیم کرده که بسبب آن رسیده‌ام ملکه گفت بار شمارا حکیم صاحب فرستاده اند گفت بلی

آمد دایه ملکه طرفه اتفاقی واقع شد که به سبب آن ملاقات شما باهم خوش شد و هرچه که حکیم اسقلیوس شما را که بزودی شما را باهم
آشنا کرد ملکه گفت مفصل بگو تا معلوم کنم جوهر گفت تو اسم مرا بزودی بپرسی که من از آن نگفتم لیکن حالا در گفتن ناچارم که بدون گفتن
چاره ندارم ملکه گفت چرا آن شد و گفت دیوانه در دل انداخته شد و بگو تا خاطر من جمع گردد ابوالحسن آنگاه احوال شاهزاده و در طلسم
شکلوبه و خود تا بیهوش شدن و دیدن جاده کار او از حکیم اسقلیوس با حاشیه همه را بیان کرد و گفت ای ملکه حکیم شما نیز
میدانست که در خدمت شاهزاده و چهار زن و دو کنیز مخصوص آمد که طلسم ایشان بسته و ملاقات ایشان باهم در طلسم حوض مقرر کرده
و نوشته که از این شخص کسی اگر یکی سبیل غباری هم از دیگری داشته باشد در کار صاحب ذوالجلال افتد چنانکه تو نیز آن نوشته
را خواهی دید ثم گفت سبحان الله حکما عجب طایفه می باشند که بعد از انبیا ایشان را باید دانست جوهر گفت بلی شاهزاده حسنی دارد که
انبیا عجب است که میخواهی بعد از آن جوهر گفت حالا ترا باید روانه خدمت صاحبقران بشوی تا او بحال آید و الا سیزده
روز دیگر در حیات او موافق احکام اسقلیوس باقی است ملکه گفت هزار جان من فدای یکتا موی صاحبقران باد در هیچ
خیال او باشد من باید گرفتار اینجا چه جای آنکه صاحبقران باینحال گرفتار شده باشد ای برادر من با همگی اکنون که نمیدانم بعد از آن
گرفتار شده اگر تو با هر یک مخالفت کرد این مرتبه ملاحت را نیز در لعل کرد … و به یکدیگر طعام باهم خوردند ملاحت
نمی گذشت … و رنگ خوان طعام گردون نمایند تکیه که خلعت … ناورد و عنبر و گلستان از دور در یافت جوهر
گفت ای ملکه خلعت انه گفت ~~من این مراتب …~~ تو تقصیر مرا معاف کن که بطالع شاهزاده ظاهر الطالع تولد من هم واقع شده
افتادم مرا باور رود داده خلعت انه گفت من این مراتب را سابق فهمیده ام حاجت بعذرخواهی شما ندارم جای که معاف
بر پرهیز … از بسته لاغری چه چیز … هر گاه ملکه آفاق شما ناچار در این امر بیچاره شده من خود … میدانم که تو برادر شاه
زاده معزالدینی دیگر آنکه بخاطرت رسید و تعجیل شما از تو … مسخر کرده بصورت نقش طراز نازنین … شده در
محله ای من آزار آورده من شما را گمان زن جمیله که یار شما باشد کردم الآن سخنانی که با دایه خود در مقدمه شما گفته بودم
البته بخاطر مبارک خواهد بود ابوالحسن گفت خواهر عزت … باید باک داشتن تو هر دو … باید که جمعی باشند از تو که خاطر
جمع شده اینکه تا در شما آزرده نیستند و در گنجد بود و گفت صاحبقران تا به حال گرفتار است و تو بر زنجا … دست
بر میداری جوهر گفت اگر این مجلس ملاقات الرضا منعقد نمی شد و نمی دانستم حالا که خاطرها همه دوجو جمع شده چرا از
روی تو شوخی سخنان طرب انگیز نگویم تا در گفت بهر حال مقدمه اسم خطای ما بسلامت از عنبر و شیرین کار رضامندی
طلب کن مبادا او آزرده باشد جوهر گفت از عنبر که من باید آزرده باشم برای آنکه او مرا انگشتی داده بود و عنبر گفت
درست میفرمائید باز شما را انجات کرده داد و گفت ایشان آزرده زرجمه مجاله کرد عنبر گفت ایشان از دور شما را چه میدانست
البته من با و گفته شما را طلب نموده ام جوهر گفت بهر حال خدا شما همه را از بر من سلامت نگهدارد همه خندیدند و گفتند بر سایه
شنیده بودیم … تازه بود جوهر گفت من راست میگویم تکلف نمیدانم القصه آن شب را بعیش های عیش که راه به …

چون صبح شد ملکه نمانه ناچار ابواب ضیافت را از روی مهمانان واجب التعظیم مفتوح ساخت اول رقص را لشکران عالم خاک
درمیان آمد بعد از آن جمعی از رقاصان پری نژاد که عجالة همراه کواری نوبهار آمده بودند برقص و خوانندگی درآمدند آن مجلس را
تماشاگاه ساکنان عالم علوی ساختند و مقرر کردند که امشب متوجه طلسم گردند اول میخواستند همان شب بروند ملکه نمانه ساجت کرد که امشب
باشند و چه هر چیز چون از طرف شاهزاده به جمیع وجوه خاطر جمع داشت و بعد الست که عاقبت کار آن نامدار بخیر و خوبیست و این
کرشمه از ابروی حکمت حکیم اسطیوس ظاهر شده و که میخواسته نمانه را با نوبهار و غیره رفته و علامات رساند رضا داد که امشب باشند
در ضیافت ملکه را بگویند فردا انشب روانه خواهیم شد چون آخر روز رسید ملکه حفیظه را که یکی از خواص معتمد بود طلب نموده فرمود
که هر چند میدانم کسی از شهر بقصر نخواهد آمد لیکن اگر کسی از طرف مادرم برای خبر بیاید از بالای دروازه قصر باد خواهی گفت
که ملکه بخیر و عافیت است لیکن حکم نیست که من دروازه قصر را بگشایم برای آنکه ملکه بخواندن ادعیه الحیل اشتغال دارد و دلنشگا
در میان خود ضابطه داشتند که در ایام خواندن دعاها در خانه [illegible] هر روی دیگران می بستند یعنی اهل خانه دیگر در آن
خانه نباید اگرچه همه خویش و قوم باشند و هر که در آن خانه در وقت شروع دعا موجود باشد اگر همه بیگانه باشد حفظ انگشت
تحول بدید و گذاشت و چون شب درآمد پری نژادان تختها را حاضر کردند هفت تخت بود در یک تخت ملکه خانه و شمس بانو
و غزاله نشستند و بر دیگر باقی کنیزان ملکه نشستند مثل گلرخ و نوروز و آذرزرد و ماه و بیدار و مهر طلعت و شمس بر دو ریحانه سرو و دلنشین
و مالو و رعنا و عطرت و عصمت و عفت و غیر آن مجموع چهارده کنیزند ملکه هزار از هر دو صد کنیز برای همراهی انتخاب کرده بود
را در رقص که داشت و بر تخت سوم ملکه نوبهار و بستان افروز و زرد [illegible] را از دار و شرف آذر و دایه زرارکفت و بر تخت
چهارم کنیزان نوبهار یعنی منتخب خواص مانند گلش. آذر زهری و دلکشا پری و مه لقا پری و زینت افزا پری و نور بخش پری تا دور
طلعت پری و بدیع الجمال پری و عدیم المثال پری و سامانه پری و نشانه پری و سرانه و طرانه مجموع چهارده خواص
پری زادگان تخت نشستند و بر تخت پنجم ناطقه روشن بیان بخت سلطان روح الملک ملکه طلسم ارسطو با غمزه شیرین کار و دمارد
خاتون و محلدار خاتون متمکن گردید و بر تخت ششم خواصان آن ملکه عالیشان مثل دل افروز و شکیب و سیم شعب دسر و قد و
تمنا و قامت رعنا و فهیم و روشندل و دلپذیر و دختر لقا و نازپرور و دلارا با نازک مجموع یازده خواص بر تخت هفتم ملکه صبح دلگشا با
ملاحت پری و عفت کنیز خود مانند عشرت بخش پری و نشاط بخش پری و فرح افزا پری و گلرخسار پری و دل بسته پری
و بختانه قرار گرفت و اصلح چی جوهر را در بغل زده پیش افتاد و پری زادان در عقب او روان شده اند تا داخل طلسم
گشته متوجه برج یاقوت گردیدند از آن جانب بطلعت شارق شاد که پری خرم را از درخانه بطلبان دیگر را گرفته بملک صاحبقران
مشغول بود و در بین بکر رجابها را گرفته بعضی پری زادان را بشکل نمانه و نوبهار برآورده بصاحبقران بکر مکیفت که یا صاحبقران
اینک ایشان حاضر شده همه جا از دست مالیتان نایید و دیگر در حالت صاحبقران تغیری نیافت و همان بیت که با الام مردم
شد تکرار میفرمود و نه طعامی می خورد و نه آبی میاشامید و نه سخنی گفت و نه کسی را می شناخت یعقوب حرانی و دوستان دیگر

در کمال بزرگی با ادوات بیکده را آینه نمودند که اول حارث دیو رسید و الیشا میرزا از قدوم حکیم و اجتماع کواکب خوبا در برج یاقوت
بشارت دهد روز چهارم از تغییر حالت صاحبقران بود که سواری با یاقوت حکیم ذوفنون رسید و تخت او را حبشیان
بحکم او در مجلس شارق شاه و یعقوب گذاشتند حارث به یعقوب گفت که اینک جناب حکیم رسید یعقوب برخاسته
بشرف قدمبوس سرفراز گردید حکیم احوال او را پرسیده بود و نوازش بسیار فرمود بعد از آن شارق شاه و طالع شاه و الیاس
با جمیع سرداران و سلاطین مشرف آمدند و بملازمت گذشتند حکیم عالیقدر بر سر شاهزاده آمد که هر هرم از وی زود خود نازنینان
با طلعت سعادت بملازمت آن آفتاب حکمت دریافتند حکیم نگاهی بجانب شاهزاده و دوان خطا که بر جانب آن خامه مرقوم
بود کرد تبسم نمود و سخنی با شاهزاده نگفت در این اثنا ملیح جبین جوهر را آورده و مناقب الیاس سردار برادران
و نیماروز و نجم عذب البیان رسید نه تنها با شاهزاده جوهر دست حکیم را بوسید حکیم او را نوازش زیاده از حد نمود فرزند ارجمند
خواند و تو هم ای فرزند گرامی لطف داشت و ناطقه را از نو عزیز میگفتند و صبح و ملکا فرزند نیما خطاب یافت بعد
از آن در خانه که لطف برج بود و تا غایت از نظر با پنهان بود الیاس را در آورده بودند برای اینکه بمجرد رسیدن
تخت پای الیاس آن خانه ملک منظر ظاهر شده بود و چون ابوالحسن داخل خانه شد طرفه خانه معظم مرصع بیاقوت
دید و در گوشه از آن خمی از شراب هفتصد ساله بود که بانی طلسم ضایع شده بود و لعل آب های عالم مناسبتی نداشت نیوان
گفت که بوی آن خبر لذت ملک ارمین بود و بعد از آن هرکدام از نیمار و ناطقه و صبح و ملاحت و گوهر جامی از آن پر کرده بر دست
گرفتند بمجرد که نام هر یک بر آن مرقوم بود از آن خانه داخل شدند که آن راه میکنند بیخودی بود که هر یک از پیر و جوان از
و نجمه تاجدار جام بکف گرفته از راه متعارف داخل میکنند بیخودی شده حورت خود را الحمد دور کرده خود بجای او
نشست و همین که شاهزاده دید مذکور را اعاده نمود و نجمه تاجدار با شاهزاده حکیم عالیمقدار گفت که ای شاهزاده دیگر این جام
را تا ملکی بخود خواهی بود و بیخود این سخن صاحبقران چشم را واکرد و آن جام از دست ملکه بستد و نوش کرد بعد از آن بدکتور
ربال ادر داستان نقال و هرکه نشسته و نیمار و غیره از پرده‌ها برآمدند و جابجا بعد صاحبقران جام از دست هرکدام گرفته
نوشید و بحال آمد حکیم را دید بر قدمش افتاد حکیم او را در بغل گرفت پیشانی او را بوسه داد و آنچه بر سرش گذشته بود همه
را بیان کرد صاحبقران گفت گمان نمی برم که هیچ جز از حکمای مخفی باشند سبحان الله تا کجا کار را رسانده اند که عقل بشری در
فهم آن عاجز است حق تعالی جناب عالی را که حکیم زمانه ماست بسلامت نگهدارد ای حکیم عالیجناب اگرچه من در لوح
سطر خوانده بودم که در برج یاقوت بیکده بیخودی است که شراب آن موجب رهائی است لیکن فراموش کرده جام را خوردم
حکیم گفت ای فرزند بلند اقبال هرچند نوشته ترا اطلاع داده بودند لیکن چون مجلس انعقاد این جشن نازنین خواهد بود در
مقام مقرر بود و چه امکان که تو این شراب را نخوری بهمه حال حالا بر تو صاحبقرانی و مقدار این مرتبه تا به جا رسانیده که هیچ عقده دیگر
باقی نمانده و عقده دیگر در این نیز ترتیب رسیده که خواندن لوح و شاهنامه خورشیدی   صاحبقران از بود هرچند بشود

داد و بعد از آن کلمه که جانشان را نصیب
هر یک مرقوم بود کرد صاحب قران

در همگان حالا صحبت غنیمت است که معلوم نیست باز اتفاق اجتماع این چند کوکب آسمان خوبی که اتفاق خواهد شد حکیم فرمود
روز جمعه بلکه یکشنبه باعتقاد خود یکماه دیگر درین مقام صحبت بدارید بعد از ان برای صاحبقران گفت لفظ یکماه باعتقاد خود تفهیم
حکیم گفت بعد ازین خواهی فهمید صاحبقران گفت مگر در دنیا نیز ایام طلسم مدعا باشد حکیم گفت بلی بعد از ان چون مجلس بزمست
رسید صاحبقران از احوال لشکر پرسید گفت همه در دعای صاحبقران مشغول اند و بجمیع وجوه خیر و عافیت است شنیدم
که جمشید بلیسه داخل لشکر خود شد و تعجب و ضعفی آمد و اگرچه اخفا کرد اما الماس مزید خبر واقعی برای من آورد که با صار
منکوس بر نمی آید تمام حقیقت او را انچه بر سر کس که گذشته بود همه را پیش صاحبقران بیان کرد صاحبقران نیز انچه در طلسم بر سرش
گذشته بود همین چون بر لفظ فرمود چون خنده بسیاری کرد صاحبقران فرمود که من عاقبت را برای همین طلب کردم تا دلشی بر جا
او خوره کرد و بعد از ان صاحبقران بیرون آمد و در دیوان زینت السلاطین بر تخت نشست شادی شاد و طالع شاد بهره
آمد و مرا گرد رسید و مبارکبادی صحت و فتح طلسم دادند اما منابع برج یاقوت قندیل یاقوتی بود که از نیکدانه ساخته بودند وقت
شب حکم مشعل داشت که تمام مجلس از وی روشن میشد بعد از ان صاحبقران بچوبر فرمود که برادر در یکماه حکیم صاحب برای
عشرت ما مقرر است ما نیز هر چهار محبوبه خود را موجود داریم و تو نیز محبوبان خود را احیا داری بیا بجمعه در عشرت بکوشیم
هر دو ماه رویان یاد دولتیم چون بر سفارش یعقوب چرا نگرد که آن بیچاره بی محبوب خود طره چگونه بسر برد صاحبقران گفت بجهان
حکم میکنم که طرد را بر داشته بیاورد و اگر خواسته باشد یکی از پریزادان این طلسم نیز باو میبخشیم چون این ذکر با یعقوب در میان
آمد بچوبر گفت ای سلطان ابوالحسن شما که استاد ایشان اند چهار تا دارند من اگر دو تا داشته باشم چه بدی دارد و او عاشق دختر ایران
هست بدجانکه مذکور خواهد شد چوبر بصاحبقران گفت چه مضایقه یکی را از اینجا نیز باو داد عفو میکنم صاحبقران فرمود تمام
جهان میرسد که امیر محمد و کسروهی را نیز طلب کنم چوبر گفت بسیار خوب است باید او نیز درین مجلس عیش شریک باشد که جان فشانیهای معقول
از وی بظهور پیوسته خطاب حکیم نیز درین صورت حاضر بود فرمود همه قرار دادی او امیر سیف الدین آزرده خواهد شد چون در صاحبقران گفت چه
مضایقه او را هم بیارید یکی ازین نازنینان باو نیز خواهم بخشید حکیم فرمود دل او در زلف عقیله تنهوش فراز چوبر گفت چنان بد است
که بیرون الممیان از جانب ایشان بدیگری تواند پرداخت دعا برای خاطر فرزند خود معز الدین سرداران خود را از خود راضی
خواهم ساخت چوبر گفت حق تعالی عمر حضرت حق بجناب عالی ارزانی دارد و درین مقدمه پدر امیر محمد و امیر خلیل و امیر سلطان
چه تقصیر دارند ایشان را نیز باید طلبید اشت و معشوقان ایشان را باید حاضر ساخت حکیم تبسمی فرمود و گفت برای خاطر شاه
مضایقه چنین خواهم کرد صاحبقران فرمود که نسبت امیر یوسف را غائبانه با دختر استرق پری و نسبت امیر محمد را با دختر حفران پری کرده
ام این هر دو پری را نیز از انجا می طلبیم و امیر یوسف را نیز طلب میکنم اگرچه محبوب او شعله نار سیه از لشکر غائب است اما من برای او از ان
به از شعله بهم رسانیده ام ای نکیسه اهل دانش احوال شعله امید دارم ارشاد شود حکیم متوجه احوال او شده فرمود که او در فلان ملک
رسیده و وقت رسیدن او با امیر یوسف حالا نیست بلکه مقدر چنان است که او میرزد و تدبیر اضافی از انجا برسد بعد از ان صاحبقران

زنود که درین طلسم اکثر نازنینان با طلعت پریخاوند بند و اکثر دلاوران عزیز القدر من باشند امیر جبار زالدین و امیر معظم الدین
و امیر ناصر الدین و امیر علاء الدین و امیر شجاع الدین و امیر مظفر بیکار و جوان ناگهان اند بهتر آنست که ایشان را نیز طلسم نشسته با این
نازنینان به صحبت کنیم حکیم زنود بسیار مناسب است باز شاهزاده زنود که ای مرشد کامل بر کار که ناطقه و نوبهار که پادشاهان طلسم
و نادره دختر که وزیران ایشانند درین مکان حاضر اند و امکان طلب دیگران نیز هست جز احتیاط و منظر دختر و عاشقان و معشوقان
را نیز طلب نمائیم که باغ کنگرة الجواهر و باغ زینت البساتین مشتمل بر عمارات کثیره است چند روزی عیش و صحبت و ملاقات با
دوستان بکنیم بعد از آن هر کدام را بمکان خود شان رخصت نموده از طلسم برائیم و خواندن لوح و کتاب شروع نمائیم حکیم زنود چنین باشد
وای فرزند بعد از خواندن لوح و کتاب دو وقت عقد تو با شمسه و نوبهار دختر و باز ایشان را طلب نمائیم و از آن وقت بنی آدم طلسم
از سطوت لشکر تو خواهند [illegible] برای اینکه شکست طلسم مذکور نیز در قسمت تست وقت مراجعت برای شکست آن شتافته [illegible] نشنیدن ملول شده گفت
حکیم صاحب در شکست این طلسم کوچک چندین سال طول کشید در فتح طلسم بان عظمت چند سال خواهد کشید حکیم زنود گفت ای فرزند دنیا
برای آنکه دیدنی و دیدنی گشتنی گشتنی مسلمان و مطیع گردید را مطیع گردی در شکستن آن طلسم دیر نمی باید صاحبقران خورسند شد بعد از آن
حسب الارشاد حکیم شرف او وزیری را از طرف ملکه نوبهار و امار خاقان را از طرف ناطقه روشن بیان به ممالک طلسم فرستادند
تا بهرام و حفیظ و مسعود و احمر و احمر و ارقع و دختر را با معشوقان ایشان مثل شرف از او منظر دختر را در باغ رسانه و راقعه دختر رام داشته
بیارند تاکید نمود که جمله بیاید هر کدام با دو خواص بیاید خواص بیاید زنگ سلطان و دو کاو نیز بیاید مرا الغی چند روز نیز بیاید که ما
او در پس را از لشکر خواهیم طلبید کو به بدر عالم نیز بیاید و چون ممالک ظلمات امرا که بمنزله بائین باغبان آن طلسم اعظم
اند تعلق بناطقه روشن بیان داشت و نوبهار را در رو مدخلی نبود امارده ما در مرده برای آوردن معوره بانو محبوبه امیر جلال
الدین و عقیله و قمر را بابت سیف الدین و جمیله و گوهر بابت امیر خلیل و زهره روشن بیان و شکیله بابت امیر سلطان مقرر شد بعد
از آن اقلیم را برای آوردن بابک تاجدار و ترکش [illegible] تخت کمان مقرر کرده عارث دیو را انقاف فرستادند تا دختر
حفران و دختر استبرق را بیاورد و یعقوب حرانی را با جنبری نژاد به لشکر ظفر اثر فرستادند امرای مذکور را بامرای
که در طلسم رفته بودند ناقهای ایشان مذکور شد با طراف مزبور روان گشتند اما عارث دیو وقت رخصت عرض کرد
که این بار سلیمان افسر را بر دنیا تعالی و تقدس ترا کام بخش عالم خلق کرده این غلام تو در پیرانه سالی بر دختر انجوجی سالار
طالع شاه که بانجو سر جوهی مشهور بود و لعلت کم از دست صاحبقران را عدم نمود عاشق شده در تقریب عاشقی غلام آنکه دختر
شهریار مرا ابلیس انجو و اقرس جی با ایلچی گری پیش بربانوش نگار فرستاده دختر انجوجو در باغی که متصل شهر بود دلبر آمده بود من
هم نگاهی در آن باغ کردم که ناگهان او مرا دید و دادر اگر چه از لبه نه اگر چه من او را دیده عاشق شدم اما از ترس جهان پناه طلسم کشا
نتوانستم متعرض احوال او شد آخر چیزی را از کنیزان او برگرفتم و گفتم راست بگو این که بود گفت دختر انجوجو حاکم بود من
آنرا در دل داشتم امروز که گلستان را به کام بخشی دیدم ضبط خود نتوانستم کرد ناچار در دل التماس به بانوان رسانیده صاحبقرا

شاه

تبسم کرد و گفت بسیار خوب است ... برا در ساعتم حارث زمین خدمت ببوسید و رفت صاحبقران احوال چارمه از طالع

جنی پرسید گفت حاضر است بعد از قتل پدر در محل سرای ما آمده داست القصه در عرض یک هفته صاحبان اسامی مذکور همه آمدند

حاضر شدند اما چارمه بنت انجم در خدمت صاحبقران آمد و گله کرد که الشمر یار عدالت بود آنچه شنیدم بار در بارگاه من ز بود

من زن جوانم و از نوع جنیانم و حارث دیو است و از نوع دیوان است کی او هفتصد ساله و من بیست و هفت ساله و هر چند که دیو و جن

هر دو آتشی اند اما جن بمراتب لطیف‌تر از دیو می‌باشد چه لطیف جنس ما نیست که جسم آتشی ما در هر آنکه هر شکلی که اراده کند در آید

لیکن فرق اصطلاحی در جن و دیو آنست که جن اگر خواسته باشد در یک ساعت صد شکل را بدل تواند کرد و این باعتبار لطافت

است و دیو شکلی را اختیار کند و بعد از آن خواسته باشد آن شکل دیگر برآید چهل روز کمتر نباید که شکل اول را گذاشته بشکل دیگر برآید و

این باعتبار کثافت نوع اوست هرچند که این نوع یعنی دیو قوی‌ترین انواع ماست صاحبقران بطرف حکیم فیلاطس دید جناب

حکمت مآب زبون در است میگوید باز چارمه بعد از بیان این مقالها بسیار حرف و داستانها گفت با صاحبقران رضای من نیست هرگز

نیست که با این پیر فرتوت تن در دهم از آن هر تیر در پهلوی اگر نشینم کو اینها است صاحبقران بحیرت رفت که چگونه حارث دیو

را هیز نظر بحقوق خدمتگاری او دوست میدارد و چارمه حجت‌های معقول میآرد هرچند یکبار دو بار بچارمه گفت که حارث در

نوع خود بادشاه ... است برای خاطر ما او را قبول کن و دیگر آنکه آن دیو بشکل جوان وجیهی متشکل خواهد شد بهتری او در آن مخفی

خواهد شد چارمه گفت ای عالی نژاد این اعتبارات در نظر آدمی زاد است و حقیقت مناسبت با و بزبان حال گویای معقول

این بیت است تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش که من آن قد موزون می‌شناسم صاحبقران بی‌اختیار بخنده افتاد و گفت خوب

برای خاطر ما با او می‌توان ساخت عرض کرد چون من دین خداپرستی قبول کرده‌ام برای خاطر جهان پناه با هرکه از شیاطین

جنی باشد حکم شود جهاد کرده به درجه شهادت رسم که هم بکار صاحبقران آمده باشم و هم بکار خود القصه آنگاه چارمه چنان گفتگو کرد

که صاحبقران لاجواب شد و او را آن وقت رخصت کرد و گفت حالا خود برو ببینم چه می‌شود بلکه حارث بفراق تو رضا دهد

چارمه رفت و صاحبقران بحکیم گفت ای عالی جناب درین مقدمه سخت حیران شده‌ام حارث عاشق است و بسبب عشق سخنان

دیوانگی میگوید و این عاقل طرار سخنان خود جای حرف برای ما نگذاشت حکیم تبسم نمود و گفت اگر ما نمی‌گیریم که چارمه حارث

را قبول کند بلکه مایل او کرده باشیم ... صاحبقران دست حکیم را بوسه داد دست خود در کنار او نهاد و گفت من خود را بعلاوه

جناب عالی داده‌ام دیگر هرچه مطلوب باشد حاضر کنم حکیم گفت ای فرزند گرامی قدر من غلام چه تو غلام به تبعیت آن حضرت

تو این کار بازی مگو که صاحبزاده ... برآنکه حارث دیو را برای یک لمحه جام سبز خورشیدی که طلسم حکیم اسقلیوس است

باید داد بنوعی که من بگویم بالفعل تو او را طلب کن تا نزد ما او را بنشان و هم جام ... حاضر شد اول صاحبقران

سخنان چارمه باو گفته دل او را خون ساخت بعد از آن فرمود که حکیم صاحب را دعا کن تدبیری برای تو انگیخته حارث

خوشوقت شده پای حکیم را بوسه داد حکیم فرمود این اسم را بخوان و همه متشکل شدن بشکل جنی جوانی وجیه کن حارث چنان

کرد که گفت

کرد و برکت آن اسم زود بزبان سنگال شد یعنی لطافت او را مع لقای وقت حاصل شد بعد از آن جامه خورشیدی برای بیکلیمی باد عنایت کرد
تا بپوشید آنگاه او را در موضعی باز داشته جاریه را طلب کردند و او را بجانب دران موضع فرستادند جاریه در دو قدم رسید
که حارث با آن جمال باکمال بسلطنتی مشغول بود چون نظر جاریه بر حارث افتاد بی اختیار دل از دست داد اگر چه تکیه خورده
از شرم برگشت اما از دوکت رفت صاحبقران حکیم عالیشان نزدیک با همگان کمین کرده بود چون جاریه برگشت حکیم باشاره
صاحبقران گفت که چشم جاریه را تماشا کن و رنگ شکسته او را ملاحظه نما صاحبقران او را پیش طلبید و تحت با او نظر اشتیاق
بکار برد و آخر کاشف به عمل آمد و جاریه را نسبت کرده بحارث داد و صاحبقران از حکیم پرسید ای مرشد کامل نفهمیدم
که آیا حضرت بحارث تعلیم کردند چه خاصیت از دو دریاره حارث ظاهر شد و جامه خورشیدی چه صفت داشت حکیم فرمود
اسم اعظم کار کرد که کثافت او را بلطافت مبدل ساخت تا بزودی بشکل مذکور بر آمد اما اثر جامه خورشیدی بسبب
طلسم اسقلیوس آن بود که او را در نظر جاریه محبوب نمود بنوعی که بعد از بر آوردن جامه نیز محبت حارث از دل جاریه
بیرون نرود و بیش حکمت دارد چرا که بر انسانی چه اگر در منظر عاشق کسی نرود معشوق او را از [illegible] باد کرد و دنبال رود
یک لمحه نام محبوب بخود راضی این جامه بپوشد و بگوید که یا اسماء الهی حضرت سلیمان و حکیم اسقلیوس الهی مراد در نظر فلانی محبوب گردان
دیگر تمام عمر محب او محبوب او گردد و این چند کلمه عاشقی و دو بیت رقم زده کلک بیان گشت و قصه خوان را درین نیز مجال نگو
هست الکوفی آمدیم بر سر داستان امرا عاشقی دیگر عاشقی و ذکر نسبت بعضی امرای غیر عاشق با بعضی جاهل بر بزرادان ملوج
الستان و جشن کردن صاحبقران و رسیدن تحفه الحرامی و زینت البیاض و تمام شدن طلسم جلبیه و تصرف سیع سباع و بر آمدن
صاحبقران با عساکر نصرت باثر و گنجهای جواهر از طلسم مذکور اما عرافان نقود معانی و جوهریان جواهر سخن این جنس آورده
اند که چون حفیظ تر با مکان و منظم زمین کمر و غیره عاشق و معشوق از آغاز دور طلسم و مصوره و جبیه و غیره از مضافات طلسم
که آخرا با این باغ طلسم یاد کرده بود دیدیم هر ادراک آنروز دو ماه خاتون آمده شرف بساط بوسی صاحبقران حاصل کردند و با
حکیم را بوسه دادند صاحبقران زاجوز احوال هر یک را نوازش فرمود و از منابع طلسم سبع سباع هر یک بنوری جواهر مرتبه
و جنان رنگ بهر عطا کرد از ازدواج امرا مانند مصوره و زهره و جبیه و غیره که سابق در ملازمت صاحبقران نرسیده بود و ندا کرم
بشهر بار عالم الف نهاد در عالم مثال دیده بود چنانکه مذکور شد بملازمت والا رسیدند صاحبقران فرمود ای فوا بران کراسعود
در عجایبات حکیم ارسطو که از جوش نازنینان خورشید طلعت و پریزادان حور خصلت گلستانی بود دلگشا و بستانی فیح افزا
غیراز تماشه ماه رو جان پرور و بهم و اتفاق ملاقات شما امروز میسر بود همه زمین خدمت را بوسه داده و بعد دعای دعاونشا
عرض کردند که ای صاحبقران عالم ستان حصول سعادت قدمبوسی ما امروز در وقت موقوف بود بعد از آن صاحبقران بار مک
جدا جدا امرای امتحان شوزنگاه نمود همه را صاحب عقل و زیرک یافت منافی الشان حارث دیو را بالغ اهر بیچه جبین
پری را با ماه در بزرک الیوق پری پر داشته آورد و سعادت ملازمت حاصل کردند مالک تاجدار و بزرگ تخت کیان نیز رسید

ملازمت نمودند بعد از آن یعقوب حرانی امیر محمد و امیرزاده سیف الدین و امیر جلال و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر یوسف
و امیر معظم الدین و امیر مبارز الدین و امیر شجاع الدین و امیر ناصر الدین و امیر علاء الدین و امیر غضنفر را بر خاسته آورد و ابو المکارم
را که از جناب شاهزاده دختر را عشق لطف یافته بود او را نیز طلب نمود و به رضای همراه دختر او را العقد خواهر مذکور در آورد
و نیز جناب حکیم یوسف در حق او چون ~~باجناب آن سه طلعت~~ داده بخواهد فرو اند تا مرگش او سپاه کرده و بیشتر بعوض
جوان بود تا اجل او رسید و دایی نیز با وعطا ز نمود که فوای رفته او را اجال آورد و ابو المکارم سفارش حمیده زر افشان کرده
او را نیز طلبداشت جون پادشاه صاحبقران او را نوازش نمود و خدمت عمده از لشکر خود بنام او مقرر کرده و در سلک ملازمان
نوازش منسلک گردانید بعد از آن یادلقا بر برادر کوشش از باغ نفس امیر محمد را الیسیر فرستاده او را در نظر آن امیر جلوه
دادند چنانکه زلیخه او شده و آخر یاد نام در کردند و همچنین مهرجبین پری را با امیر یوسف نموده دل او را اسیر بوده و او را امید وصل
شعر مارسیه نیز دادند که آخر به وصال او نیز خواهی رسید بالفعل این قوم لقمه عشق است فنطورین سمطول را نیز که در زمین دیو بدکاران
در بین راه دریا با صاحبقران ملاقات کرده بود به موجب حکم عالی آورده و محبوبه او گوهر ناز و خواهر جز برده در افشان
بن مرجان شاه بود حکم والا صادر شد که یکی از همزادان دانشمند با خبر جی بجز برده مذکور رفته گوهر ناز را بر داشته بیاورند
در رقعه نوشته در بستر او بگذارند که مرجان شاه چون بجبل اعلی بیاید از دختر خود نشان خواهد یافت و خاطر او جمع باشد
او را اید دستی طلبیده ایم نه بدشمنی مهر طلعت که از بینگاران ملکه را که همراه بود با این مهم نامزد شده و در عرصه یک شب بجز بر مذکور
رسید به اتفاق یعقوب پری که فنطور باد و داده بود گوهر ناز را شناخته رفته او را بیشتر او انداخت و او را برداشته آورد و روز دیگر
پدر گوهر ناز از بردن دختر آگاه گشته جزع فزع بسیار کرد و آخر بر مضمون رقعه اطلاع یافته معلوم کرد که ظاهرا عیاری او را
برده باشد را جبل اعلی بپرس گرفت و بدر فنطور سمطول نیز با راه او تماشای جبل مذکور روان شده بود و امیر مجاهد الدین
حسب الحکم صاحبقرانی به نیابت بر تخت سلطانیه نشست و از جمیع این مراتب زنانه یعقوب حرانی اطلاع یافت لیکن وقت
روانه شدن امرا با یعقوب در وقت سخن گفتن دستی بر پیشانی خود گذاشته گفت که ما پیر شده ایم و الا یکی از آن ماه طلعتان نصیب ما هم
می شد حالا صاحبقران را آنکه بخاطر عزیز رسد با ما هم اما درین مقدمه باید مثل مشهور را بخاطر مبارک می آورد که گفته اند که ما پیر شده ایم
و دل جوان است هنوز چون این سخن زنانه یعقوب بگوش صاحبقرانی رسید شقه خاص بخط همایون خود نوشته با امیر کبیر امیر مجاهد الدین
ارسال داشت باین مضمون که ما هرگز از یاد آن امیر عالیقدر گاهی غافل نبوده ایم و تحفه که ایم برای آن عالیشان دختر نور الانار
شاهی که از سلاطین بسیار عمده جبال قطاس است چنانکه بعد از روح الملک پادشاهی از عمده ترین است از روز اول مقرر کرده
ایم که در پهلوی آن امیر نشانیم و آن ملکه خوبان سعادت نیک نام دارد و برادر مرحوم اقبال شاه بهادر پری بود که در حسن و جمال
مثال خود نداشت چنانکه جناب حکیم موکل طالع یار البعوث او امر نموده بود تا متشکل شده باری ما کرد چنانکه ان امیر نیز شنیده
باشد او خواهر خوانده اینجانب است رتبه سلطنت او بمرتبه ایست که همه را از ظالم طلب علم نشسته دارد را طلبیده ایم برای اینکه او بعد از

بدر نشاد

جانب خورشید لقا را نیز آید که
بعلاوه بسبب آن سر باطاعت خواهد
فرود آورد

شاد

بود زیاده ملک خوردات این احد تا که بر وقف خواهد رسید و از هر چیز او این خواهر طلسم دلگشا تا نامه روشن جبین که در زفاف پادشاه
جم جاه اشتیاق است برای آن امیر مقرر کرده ایم و آنکه تقویم او را به آن امیر فرستاده ایم و امیر را بجای خود داشته لشکر خود را با دو هزار
خاطر ایشان را از همه وجوه جمع ساخت چون نسخه صاحبقرانی با تقویم بر خلاف صورت اهلیلجی (?) با امیر مجاهد الدین رسید حرم که در بود در حضرت اشک تمنا نه
نوشته ارسال داشت بعد از آن صاحبقران بعضی مشاهیر امیرها منزلی از باغ تحفة الحدائق و زینت البساتین که هر یک مشتمل بر
عمارت وسیع بود مقرر نموده هر عمارتی از آن فرستاد و نازنینان این طلسم را با امرائی که در طلسم نوخسته بودند تقسیم کرده هر یک
را صاحب محبوبه با طلعت گردانید بدین ترتیب که کوکبه جهان آرا دختر طالع شاه را با امیر شوکت آئین امیر معظم الدین داده و
نجمه حسن آرا دختر ناملک بداد را با امیر مبارز الدین مرحمت کرده و زیور سلطان دختر ملک فیروز را با امیر ناصر الدین عطا نموده
و شرف جهان دختر رئیس الابرار را با امیر علاء الدین نسبت نموده و کوکب هر یکی دختر ملک تیمران جنی را که یعقوب جرانی (?) خویش کرده
بود و در وقتی که آن نازنین بپای صاحبقرانی با کوه در برج باروت آمد بود و منظور نظر او رسیده بود صاحبقران او را با دو داد و ملکه
زن خواهر معروف بن سیاف را با امیر مفخم مرحمت نموده و ملکه بخت افروز دختر اسعد زبرجد پوش را با امیر شجاع الدین داده و
از ساعد و پری دختر سعدان جنی را برای امیر نجم الدین مقرر کرده که در جنگ قلاع مملکت عالیات شریک بوده
بالفعل در آن روز حاضر نبود و ملکه در حضور سلطان اسمعیل بود چون این تقسیم بصورت حکیم قسطاس و صاحبقران بعمل آمد امرا از این
خبر شده است بعد از آن جناب حکیم آبی طلبیده به ترتیب ساخته اسمی خواند و دست خواندن نام کوکبه را امیر معظم الدین گرفت و
نوری از آن برای کوکبه و نوری با امیر مذکور فرستاد هر دو خوردند شربت دیگر ساخته اسمی از اسماء الهی بنام نجمه و امیر
مبارز الدین خواند و آن شربت را دو حصه کرده یک حصه برای امیر مذکور و یک حصه برای نجمه حسن آرا فرستاد
که صاحبقران الوهن فرستاد هر دو خوردند القصه بهمین طریق شربت را با هر یک از آن امرا و محبوبه که برای او تجویز کرده بودند فرستادند
و تقسیم شربت در یک روز واقع شد صاحبقران از حکیم باعث این تقسیم پرسیده نمود که هر چند که آن نازنینان هم جمیل بوده اند و محبوبان
ایشان نیز جمیل و جوان بودند لیکن امکان این داشت که زنان در نظر مردی خوش نیاید و مردی از امرا در چشم زنی محبوب نباید
آن وقت تقسیم خلل پذیر نشود و الحال آن عمل بجا آورده که بسبب آن همین چشم امیر معظم الدین بر کوکبه افتد عاشق او گردد و کوکبه نیز
زلیخه او شود و ایشان را در عاشق شدن بهم دیگر اختیار نماند صاحبقران آفرین گفت و دست حکیم ببوسید بعد از آن عمارتی از آن
هر دو باغ برای هر جفتی معین شده و اول معشوقان ایشان را در آن منازل فرستادند و آنگاه امرا را فرستادند از کوکبه و حرم کجم (?)
که اول مذکور شد در منزل خود در رفته مشغول شد بعد از آن امیر معظم الدین را تکلیف بر آن منزل کردند امیر مذکور از رفتن کوکبه
خبر نداشت برای آنکه از این صورت غیر از صاحبقران و حکیم کسی واقف نبود چون امیر معظم الدین داخل آن منزل گردید بر کنار
بعمارتی رسید که کوکبه جهان آرا در آن مقام بود چون ایشان بجمال یکدیگر افتاد دیده اختیار دل از دست داده و عاشق هم دیگر
شدند و چون دل هر دو مایل هم شد و مانع هم نبود لعبت نشستن نوبت بوس و کنار رسانیدند و ارباب طرب نغمه شادی

جشن

شروع کردند و حسن علی بعد از آن بهمان طریقی که مذکور شد امرای مذکور عاشق و فریفته نازنینان نام برده شده بودند
بصحبت نشسته در دعای صاحبقرانی اشتغال نمودند و این حکایه که مذکور شد برای امرای تازه عاشق بود و الا امرای سابق
مثل امیر جلال الدین و امیر خلیل و غیره خود هر کدام صاحب داستان عشق است برای هر یک از ایشان هر منزلی از تحفة الخاقانی
وزینت الباتین مقرر شده و این هر دو باغ دیواری بیش حایل ندارند و عمارات ایشان بسیار است چنانکه
گذشت بعد از آن صاحبقران ترک محبت کمان را طلبیده فرمود که با جنیان را حکم میکنیم که محبوبه تو و بان را برداشته
بیارند تا تو هم با یار در عشرت شریک باشی عرض کرد که یا صاحبقران زبان بخشی نتوانیم هر چند در این تفصیل محبت و زحمت
من کمتر می شود و بی مشقت بوصال محبوبه خود ظاهر می شوم لیکن انتهای عشق را نیز عمده است که آن بی رضای معشوق صورت
نه بندد و صاحبقران در این امر از من داناتر است که پادشاه عاشقان است پس چون محبوبه من وصل خود را با امری متعلق
ساخته اول آنکه از مالیش او را حاصل کرده ببرد و از انجا بدولت صاحبقران بوصال او خاطر گردیده باز مراجعت
نمایم و بقیه عمر را در رکاب همایون بدعاگوئی بگذرانم صاحبقران بر حسن اخلاص او آفرین گفت و مورخین را که یکی از
ملازمان خاص ملکه آفاق نوبهار و مصور سرکار او بود فرمود تا نقش جبل اعلی را با قصر احمر و مجلس شمسه بوضعی که ما خوبان
در واقعه دیده بود با صحرای اطراف جبل مذکور نموده کشیده آورد چنانکه هیچ تفاوت نداشت انگاه یکی از جنیان
ذی بکل نوبهار را که سلیم جنی نام داشت با جنی جنی که از توابع سلیم بودند طلب فرموده حکم کرد که ترک را با وطن او رسانیده
همراه او باشند غایب یا حاضر بهر طریقی که او میفرماید تا کار او صورت گیرد بعد از آن او را با عروس او برداشته
بدوری باردوی معلی رسانند و بخبر از آمدن ترک و بر خواهد کشید برای اینکه ملک او در اطراف دنیاست
بحساب این ملک که جبل اعلی که در افقاآباد مغرب واقع است و ملک ترک در انتهای ممالک مشرق و ان نقشه
جبل اعلی را حواله ترک نموده قدری از امتعه طلسم یاد عطا فرموده مرخص گردانید ترک زمین خدمت بوسه داده روان
شده با پری و دیو داستان او که مذکور شود ...... ازین جانب صاحبقران بعد از رفتن ترک دختر مالک تاجرا
را که تاج از مرز نام داشت و جمیله بی مثال بود بطریقیکه مذکور شد بجمشید زرافشان بخشید جمیله القدر تعلق یاد بهم
رسانید که هر روز آمده بهفت نوبت بشکرانه آن گذر صاحبقران میکرد بعد از آن جمعی دیگر را از نازنینان ما مبارکه
بعضی از ایشان خواص مقرب بزم افروز بودند و بعضی از خواص سلاطین زادگان آن طلسم و بعضی از خواص مقرب
دختران ملوک این طلسم بودند صاحبقران بسلیقه خود هر جمیعه برای امرای دیگر که در لشکر بودند مانند طیفور بیز باز
دالواح بن الوم و سالک و عامر مصری و بسبوی ساله و غیره جدا کرده گذاشت و نیت خود بخشش حکیم و جوهر ظاهر کرد
و فرمود که حیف باشد که آدمی بر سر دریای نشسته باشد و فیض آن را از رفقای ذی حق خود دریغ دارد حکیم گفت اکثری
از ملوک عجم خواص خود را با امرای خود بخشیده اند القصه چون این تقسیم واقع شد بسرانجام سامان عشرت اشتغال

بیاورد و ان رسانید چنانکه رسید
چون داخل نوع بعلوم ... بود
گشته ...

نمودند

بودند تمام باغ را بر کنار آبها و جاها چراغان کرده بودند امرا روز که نوبت حاضران آمد حضرت ملکه دیدند مجلس
مردانه بود و شب هرکدام بمنزل خود رفتند بعشرت مشغول شدند بکر را در بغل گرفتند بیهوش شدند چون بهوش آمدند
معور[illegible] با او گله کرد که با اسیر درین مدت برای مرا یاد نکردی امیر زود طرفه عجبی است که من در دریا غرق شده از محرم
بودم … بعد از آن بی یاد تو بودم تو با من بگو که بعد از من بر تو چه گذشت معور[illegible] با او گفت چون خبر غرق
شما بمن رسید جزع و فزع بسیاری کرده قصد قتل خود کردم حضرت خاتون که از طرف ناطقه دختر داروغه طلسم بانو بود
بنزد من آمده مرا از آن قصد منع کرده تسلی داده گفت مگر تو دیوانه که با وجود آنکه ساکن طلسم این قدر نمی فهمی که او
غایب شده ضایع بالفعل از نظر تو مخفی گشته چون وقت رسد باز تو ملاقات خواهد کرد باز هم در فراق تو بسیار دلخوش
بودم تا مرا طلب کردند و مژده وصال تو دادند آخر تا آن تبدیل لباس نموده روانه شدم همچنین امیر سیف الدین با عفیفه
دختر ملاقات نموده همچو بکر را در یافتند آنها نیز کلها احوال را چنین نقل کردند که چون امیرزاده مخالفت حاکم طلسم نموده
بدون عقل با عقیله چو شنید سالمه خاتون که از طرف ملکه ناطقه روشن بیان داروغه طلسم بانو همان شب ما را
خبر داد که اینک وقت مهاجرت شما از شوهر شما رسید و چنین و چنان خواهد شد و سیف الدین را از زاده چشم این
طلسم بیرون خواهند کرد و اختیار طلسم با بدست سالمه و شوهرش بورق زاهد بود ما را باز تو وصال تو امیدوار
ساختند که ما تا آن امید زنده ماندیم الحاصل امیر خلیل و امیر سلطان با محبوبان خود زهره و شکیله [illegible] از زوجه
بعد از ملاقات و گله گذاری احوال پرسیدند که بر شما چه گذشت که در نظر ما شما بصورت مرغان شده پرواز کردید هم
چهار تن آن هر دو نامدار عرض کردند که در نظر ~~ما شما بصورت مرغان شده پرواز کردید~~ ما جان بانو طلسم
جمع آمده الحال هر کدام را بممالک خود فرستادند چون ما جزع و فزع آغاز کردیم راضیه بانو و باقیه بانو که از طرف
ملکه ناطقه دختر … صاحب اختیار ان طلسم بانو بودند آمده ما را به دیدار ملاقات شما امیدوار گردانیدند
امرا گفتند که عجب است که ما آن قدر مدت در طلسم بودیم و این بانوان را ندیدیم عرض کردند که اینها از نظر ما هم غایب
بودند چون حضور شده بر ما ظاهر شدند القصه چون امرای مذکور بعد از غیبت ظاهری باراده جنس باطنی که
عبارت از مباشرت باشد دست بجانب اینها دراز کردند ایشان خود را پس کشیدند و چون ساجت یاران از
حد گذشت گفتند شما را … که هنوز ایام شما بوصال حقیقی محبوبان خود نرسیده و شما این اراده با ما دارید گفتند
چه جای است که بعد از هزار محنت شما را ~~بوصال حقیقی محبوبان خود نرسیده و شما این اراده با ما دارید~~ این سخن میگوئید اگر
سالم می بود سخن شما بجا بود حالا چه باید این کلام الست اینها خندیدند و گفتند ای [illegible] ان [illegible] بود که شما
زود اید [illegible] دارید که هرگاه شما این اراده می کردید با بهانه طهارت از جنس شما بر می خاستیم گفتند بلی لیکن چه شد ازین
بعد از آن ما نمی آید به بلکه چنانه با صورت با شما [illegible] شده شما را کام دل میدادند برای آنکه از داروغه کل طلسم حکم

عالیجناب فلاس دام ظلال عاطفته علی الناس باجنس حکیم دستاد بود امرا در ظاهر خاموش شدند و اخر خوشوقت گردیدند
که صاحبقران ایشان را اقتدار و داد ناز بینان باز گفتند که برای دفع عذوبت و عیش و عشرت کنیزان ما که هرکدام یادگاری است
حاضر اند اختیار ایشان بدست شما است و صاحبقران نیز این نوع عشرت کرده و ملکه ایشان راضی شدند و بعض
مشغول گردیدند تا هم بهمه بستان عشرت صاحبقران گیتی ستان که آن شهریار فلک اقتدار بساط عیش برآراست

و عشرت

و در بزم فردوس آئین دو مجموعه حکیم نیز بر آن داشتند و یکی حکم شعر اصغر داشت و یکی مانند و تب سحر دل از دو زود و یکی را چون
دُر یتیم زیور عقد صحبت باید دانست و یکی بگوئی و شمن افعی طبیعت مانند زمرد سبز رنگ بود چنانکه خازن این گنجنامه سخنان
به خال محمد تقی الجعفری الحسنی المتخلص بخیال مضمون این نثر برشته صاف گوئی در عقد نظم کشیده است نمه چون خورشید انور
ماه تابان نوبهار ::: ناطقه مانند زهره صبح بینک صبح بود ::: رنگ گوهر در صفا رشک دل دُر یتیم ::: جرم سبز ملاحت چون
زمرد میمون القصه صاحبقران بلطائف ابروی این دلبران شروع بباده نوشی کرد و باده خوشگوار آن شب بار دیگر محکوم
بود و ذکر آن بالا گذشت که آنرا ابر رنگ و بهر کیف تیار کرده بودند به ارغوانی بود به زعفرانی و امثال آن و امتزاج
آن باقسام گل و ادویه مقویه می‌شد لیکن اصل نشاط آن از نبات محروم بود اما حکیم عالیجناب در آن مجلس حاضر شده
چوب مسواک اراک را از صاحبقران گرفته حواله شمه کرد و کیفیت مالک این متاع که حقیقت نوشتی چون دخت
رز بهر که خواهی مسواک داری از این کم کن و الانو دانی صاحبقران فرمود بارک اعدای مرشد کامل در لوح مسطور
چنین نوشته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم که باید چوب مذکور را بصاحب صورت هیچ یاقوت که تخت نشین
باشد برگیرند و من آنرا اصلا بخاطر نداشتم ... الحمد حمد که بتوجه جناب عالی حق بحقدار رسید اما صاحبقران بجناب حکیم عرض

تعشق حکیمین اخشیجان

کرد که ای قبله ارباب حکمت بار النس نشاد کیفیتی برهین که عبارت از ابوالمحاسن و اخشیلان باشند هم رسیده و ایشان
باوجود کمال حکمت بسیار زنده دل و کوچک دل واقع شده اند چنانکه هیچ مجلس عشرت ما که در دیوان باعث زیادتی
طرب می‌گشت بی وجود ایشان نمیشد درین صورت امید دارم که حکیم خود جناب ایشان را هم برداشته بیارند ز بود که حضور
منت چون هر دو صاحبقران هر دو سماجت زیاده از حد کردند حکیم ناچار شده اجازت داد و اصلح چی با چند چی دیگر باین
کار نامزد شد که تحفه را ببرد حکیم استاد رسانیده ایشان را برداشته آورد صاحبقران درین نوبت نیز با میر نصرت
قرین مجاهد الدین نوشت که یا امیر جای شما درین مجلس بسیار خالی است لیکن خاطر من بسبب بودن آن امیر در آن دو
جمع است اگر تمام سرداران را طلب کنم و امیر در آن دو باشد مضایقه ندارد که اورا تا به مقام خود میدانم و یار باقی
صحبت باقی انشاء الله تعالی بحضور آن امیر کبیر عیش ما خواهیم کرد القصه چون آن هر دو حکیم عالیشان نیز آمدند صاحبقران
روز دیوان میکرد و داد عیش و عشرت بحضور حکیمین و امرای عالیشان میداد و شب هرکدام از امرا بمنزل خود رفته
بعیش و عشرت بسر می‌بردند و از صاحبقران بجنگ از نازنینان هر دو طلسم رونق گرفت برین تقدیر گاهی صاحبقران

منزل امرا میرفت و ساعتی عیش میکرد اما صاحبقران بجناب حکیم عالیجناب عرض کرد که ای مرشد کامل یکبار دیگر بار را
رخصت عشرت و عیش در این طلسم داده بودید بسیار که است و از انجمله قریب ده روز در آمد و شد بود اما بخیر و منقضی شد
امیدواریم که مدت عیش را زیاده کنند که فرصت غنیمت است حکیم حساب ایام کرده دو باره رخصت عشرت
از زبانی داشت القصه عیش کردند و باده نوشیدند روز و شب در نشاط کوشیدند رخ جانان شکفته
همچون گل دل عاشق ز شوق چون بلبل مطربان با فسون نغمه ترشه زهره را ساختند رامشگر هر طرف مجلسی مهیا
بود جا بجا منزل تماشا بود از شراب و طور و حور العین بود هر گلشنی بهشت برین چوگان بازی و صدای [illegible]
و سبز مرغزارهای دلکشا مانند مرغزار عشرت نشیم علیین در این مقام نیز میسر بود و جناب حکیم در این ایام
بگوشه از این باغ بریاضت خود اشتغال داشت سهیل بخدمت الجناب بود و پریزاده در بقعه [illegible] گذاشته
آمده بودند راوی گوید که صاحبقران چون در مجلس عیش نشست ترتیب جلوس باین نوع بود که در وسط تخت را
برای صاحبقران گذاشتند و دست راست آن [illegible] برای شمسه تاجدار زینت کردند و در پهلوی آن تخت
ناطقه روشن بیان گذاشتند قدری در عرض و طول ارتفاع از تخت شمسه کم بود و در پهلوی تخت ناطقه روشن
بیان گذاشتند و در پهلوی او کرسی مرصع برای گوهر بزم انداختند و دست چپ تخت فیروز تخت ملکه نوبهار گلشن
افروز گذاشتند و در پهلوی آن نیم تخت برای صبح دلکشا نصب کردند و در پهلوی او کرسی برای ملاحت انداختند
کرسی ملاحت در رتبه کمتر از کرسی گوهر بزم افروز بود اگرچه در وقت تقسیم امکنه جلوس ملکه نوبهار بسیار برخود پیچید
که دست راست بنشیند و تخت صبح و کرسی ملاحت برابر تخت و کرسی ناطقه و گوهر باشد لیکن چون این تقسیم حکیم
خود نموده [illegible] نوبهار ناچاری بحکم حکیم راضی شد و حکیم او را امر انشستن فرمایند از آن جمله یکی اینکه بر تقدیر
شمسه در طلسم توالد فقط جلوس بالعکس واقع نمود و این مقام متعلق بشمسه است دیگر اینکه موافق کریمه و لقد کرمنا بنی آدم
و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا شرف که بر انسان بر جمیع انواع است غرض کس چند گفت که نوبهار ساکت شد و گفت
مقصود من لطف موالدین است که میخواهم بوسه شامل احوال من باشد از انکه حکیم چنانکه مذکور شد ملکوت [illegible] را
بعبادت مشغول شد و صاحبقران ارام عیش و عشرت کردند اما شمسه تاجدار از روزی که آمده از کمال حیا و حجاب که لازم
طبیعت زنان نیکو سرشت می باشد اصلا با صاحبقران حرف نزد و ملکه بوسه معقود را از روی چون افتاب خود جدا
نکرد و بخلاف نوبهار که در میان او و صاحبقران [illegible] مرتفع گردیده چنانکه در عجایبات سخن ذکر یافت هرچند صاحبقران
[illegible] دو ساعت هم در مساجت نیز [illegible] شمسه [illegible] با او حرف زند اصلا جواب سخنان صاحبقران
نمیگوید و مانند نرگس چشم بوسه بر زمین میباشد صاحبقران خفه شده با دیگران شروع بسخن میکند و باز متوجه او میگردد و حال آنکه
و ملکه [illegible] اتفاق چه واقع است که مطلق التفات نمیکنی و اصلا توجه بحال بیچارگان غمزده نمی فرمائی [illegible] من

لطائف [illegible] مسرت بخش مذکور میشود
برای اینکه پرده های حجاب از میان
[illegible]

[illegible] سماجت میکرد

بر آمده ترک خدمت مادر و پدر کردم و برای تو جفاها که کشیدم تا آنکه بتو رسیدم و آخر تو در قسمت من خواهی بود
چنانکه پیغمبر میسرت ترا آگاه شده باشد و هر چند که عقد ظاهری شرعی در میان من و تو واقع نشده لیکن موافق النظر الاولی
لک والثانی علیک بگفتم که هیچ مضایقه ندارد خدا را سوی مشتاقان نگاهی بابای زبانه نگاهی و همه
تاجدار هر چند که در دل صد هزار مرتبه صدقه و قربان می شد اما در ظاهر سر زیر شرم و تمکین را از دست نمیداد و هرگز سر بالا
نمیکرد و گوش بسخن شاهزاده نمی نهاد و چوب مسواک اراک بدست او که اشته بودند گاهی بدست باو میزد و او را براهی
داشت و باز میماند اشت الله چون سماجت و لجاجت از حد گذشت ملکه ثمره عربی را بسیار فصیح میگفت یعنی
آنکه زبان اصل ایشان اگر چه عربی بود اما ملکه کتب آنرا بسیار خوانده بود و پدران ملکه نیز در وقتی که در مغرب
ساکن بودند زبان عربی داشتند سماجت صاحبقران زیاده از حد دید تنگ آمده گفت ایها السلطان السمیح ما ترید منی
یعنی ای پادشاه سماجت پناه چه از من میخواهی بر زبان صاحبقران جاری شد که ارید اراک یعنی میخواهم ترا ببینم ملکه
لطف طبع نکته سنج فی الفور بزبان لطافت چوب اراک را بپیش صاحبقران انداخته گفت خذ هذا الاراک لو کنت
مشتاقا له یعنی بگیر این چوب اراک را اگر تو مشتاق او هستی صاحبقران وقت طبع ملکه را دریافته بزار از این گفته خوش
گردید و در جواب ملکه گفت که ما ارید سواک یعنی نمیخواهم سوای تو لطفش اینکه سواک مسواک را گویند پس این معنی
هم تواند شد که مسواک را از تو نمیخواهم بلکه ترا میخواهم و چون این لطایف در میان ایشان رد و بدل شد ملکه باز رجوع
بوضع خود کرد و خاموشی گزیده دیگر هر چند صاحبقران حرف زد جواب نگفت اما صاحبقران آنشب از خوشوقتی اینکه
معشوق با او سخن گفت تمام شب بعیش بسر برد روز دیگر هم در معبد حکیم رفته احوال را گفت در خواست این معنی
کرد که نوعی شود که ثمره نوبهار باغ من و امثود والا این عیش منغص است از جناب حکمت مآب ارشاد شد که چوب
اراک را سابیده لوح و جبین را در شسته بهانه بخوردن ثمره دهند نام صاحبقران در آنوقت بگیرند و این اسم
را بخوانند و چون ثمره آنرا بخورد در مثل لیلی صاحبقران بمرتبه شود که شرم را بر طاق بلند بگذارد و دل او چون غنچه
مانند نوبهار شکفته و خندان گردد و کام خوشی خواهد در آنوقت موافق شرع باید عقد او با شاهزاده در میان آید چون
او عاقله و بالغه است اختیار خود را دارد و عقد او بی رضای پدر نیز مباح است باشد و عقد میخواهیم صاحبقران بعد از آن
با او صحبت ظاهری دارد و در خلاف را موقوف بر خواندن لوح و عقد بین الجمع دارد صاحبقران بجان کرد و آب
اراک سلیمانی و شسته لوح و جبین بموجب خلد آنه بشمه خوردند و حکیم عقد او را خواند بعد از آن صحبت او با صحبت نوبهار
مساوی شد گاهی باهم لطیفه میگفتند و گاهی بطریق ظرافت بر یکدیگر تفوق می جستند و گاهی از کمال اتحاد یکجان و جسد
غالب می شدند مرتبه صحبت عشرت ایشان گرم بود که هرگز دیده فلک نظیر آن یاد ندارد صاحبقران را
عیش گذشته و دو کلمه از دو دمی صاحبقران [illegible] را بشنو و زبان شیرین بیان و ناخلفان این رنگین داستان

و زبان انجیل اخرجها از زبان کم شده بود جسته بانشا بود چون

صحبت

جشن

چنین روایت کرده‌اند که بعد از رفتن ابوالحسن و امرای مذکور در خدمت صاحبقران صف‌شکن که اول سانحه که در لشکر
کفار روداد این بود که نعودن با ابوحاکم دانشوط گفت که باوی مرا قول که با این از شما جدا می‌شوم و آخر چون کسی قبول نکرد
نعودن از ایشان جدا شده آمد و هم چنین در میان آذرشاه و سلطان شاه غباری در میان آمد که سلطان شاه صاحبقران
را می‌ستود و آذرشاه چهره را چون هر دو از مجلس برخاستند آذرشاه با لشکر خود ملحق به ابوحاکم دانشوط شد ملک
النوبه و سلطان شاه ماندند ابوحاکم دانشوط استقبال آذرشاه کردند بعد از آن روزی امیر کبیر قایم مقام صاحبقران سلیمان
سریر ولاور نصرت قرین امیر مجاهدالدین بر تخت نیابت صاحبقران نشسته بود که جولان اهل سیعیاره آن امیر نامدار
بود سرکش هر کس بر کمال اضطراب رسید و بعرض رسانید که ای امیر ملک شوکت غلام بالا دوی رفته بقدر رسی زیج تفاوت
از بنجا لشکری دو چار من شد که باین جانب می‌آمد و مقدار آن لشکر بگمان من زیاده بر چهل هزار سوار بنا شند تخمینا و دیدم
که نقاب‌داری با لباس مرصع بر او نشسته بود و پیش پیش پهلوانی را مشاهده کردم که در سایه علم چیل پیکر می‌آمد زبانم
در تعریف وصف قامت و قوت بازوی او تمام است چهار مناره از فرزندان او لواندند در سواری پیوسته کار او
همین بود که هر درختی که از دور تن‌آورتر با ششصد نظر او می‌آمد از مرکب فرود آمده بقوت بازو او را از بیخ و بن بر میکند و بعضی
که کوچک بودند در [illegible] مرکب دوانیده در بغل [illegible] میگرفت و کنده می‌برد بقوتی که اسب او از دویدن لحظه نمی‌ایستاد
و دو کس یا ده کس که از عبر لشکر او می‌بودند و نظر آن کار می‌آمدند لایق کشتی بیگناه کردن دو کس از آن بیچارگان را گرفته
بر هم میزد که مغز هر دو پریشان می‌شد و این بازی او بود و نقابدار تخت‌نشین از مشاهده اطوار او بقاه‌قاه میخندید
چون من این تماشا را دیدم [illegible] از کمال من رفت بصورت مبدل بودم و رای نظر او داشتم از یکی پرسیدم که این پهلوان
جهان کیست و باعث ظلم ناحق او چیست بجان ساعت مرا دست بدست گرفته بمجلس آن مادر و دلبر [illegible] که مرا بکش
که در حق تو چنین میگوید آن حرام‌زاده قصد ایذای من کرد در این اثنا نگاه نقابدار بر من افتاد و بمجلس خود طلبید و گفت اگر راست
گوئی نجات یابی من دیدم که در هر دو صورت کشته می‌شوم ناچار شده بموجب الصدق ینجی [illegible] سخن را پیش او گفتم نقابدار
گفت راست میگوئی همینم از قیافه تو معلوم کرده بودم که عیاری [illegible] درویش اکنون ترا نجات میدهم بشرطی که هر چه مایگوییم
رفته با آقای خود و پادشاهان دیگر که در پای جبل ملی حاضرند برسانی و [illegible] اعاد فی القول و درست بیان
نمایم پس باید با من عهد کنی که آنچه گفته من [illegible] ای امیر عالیقدر من بیچاره که جان هر چه او گفت قبول کردم
و عهد بسته قسم خوردم بعد از آن گفت که رفته بسلاطین بگو که جمعیت آن همه حیثیت چهل هزار شاه به [illegible] دیدم چند
که [illegible] ما زبردست و قوی هیکل است لیکن لازم نگردد که در عالم کسی بر وغالب نشود [illegible] که باید
و [illegible] آفریده [illegible] زبردست [illegible] آفریده [illegible] بصورت ما آمده‌ایم که قوت دین هر یک [illegible] از حاکمان
پای جبل اعلی [illegible] پس از میان هر پادشاهی از جمله پادشاهان [illegible] همین است که هر که [illegible] را مغلوب

سازند ما دین او را قبول کنیم و الا هر گاه سپهسالار ما هم زور بازو بنماید هر دین که ما اختیار کنیم او نیز اختیار کند
و هنوز ما هم دین معین نداریم انتظار تحقیق دین میکشیم القصه چون این سخنان از جولان اندلسی بگوش امیر مجاهد الدین
رسید از آن شجاعت ردای آن تحریر بحیرت گردید و گفت این پهلوان چه سنگ با بولت از کمالش بیرون
خواهم کرد و دلاوران دیگر نیز مانند الواح بن التوم و طیفور نیز بازو و محمد کریم و الاور و سالار خان و سعید
ساله و سالک مصری و جنید زردوستی و آرام شاه فردوستی و غیره همه سبیلها را تاب دادند و موافق زور خود
هر کدام سخنی گفت اما جولان اندلسی عرض کرد که اگر حکم شود من رفته بسلاطین دیگر نیز پیغام آن نقابدار برسانم امیر کبیر
زود چون اقرار کرده قسم خورده بود جولان بجولان آمده اول بلشکر جمشید رفت آن کیدی نیز از جمله مرافعان
دیو بیمار بود و هار منکوس دیوس بشرح الشفا معالجه خود و جمشید اشتغال داشت هر دو در خلوتی نشسته بودند که جو
جولان با ایشان رسانید در حضور طلبیدند جولان رفته پیغام نقابدار رسانید ایشان شنیدند او هفت
هار منکوس جولان را مرخص کرد و گفت برو که آنچه گفتی شنیدیم هر فکری که می باید خواهیم کرد و چون او رفت جمشید گفت
ای استاد ما پیوسته از این گردشهای بیجای فلک تماشا دیدیم با این حال گرفتاریم که این خبر شنیدیم نمیدانیم چه باید
کرد هار منکوس گفت با این دهن میخواهی صاحبقران باشی که بمجرد استماع این خبر بخود لرزیدی مگر ما پهلوانان نداریم
که از عهده آن کیدی برآیند جمشید گفت ای زنّار منظور من این بود که اگر من تندرست می بودم بزحمت
دیگران راضی نمی شدم هر چه میکردم بدست خود میکردم تا اهل میدان از سر تو صاحبقرانی من ظاهر میشد
هنگ مصری گفت بس کن ای نشه باز اگر تو صاحبقران می بودی در طلسم از تو کاری می آمد با من بگو که در
طلسم رفته چکار کردی آنچه ما دیدیم همین بود که قبلی ترا بکه رفت و لشو می تو جمعی از لشکر کفار بقتل رسیدند جمشید را
بد آمد و گفت ای حرامزاده مرد و کار تو نیز بجای رسید که بر ما طعن کنی اگر من صاحبقران نمی بودم
از طلسم سلامت چگونه بیرون می آمدم و این سلاح زبرجد گون چگونه بدستم می افتاد در شکستن طلسم
و معز الدین با هم شریک بودیم بارها او شکست و بارها من شکستم چون استاد کامل مانند حکیم قسطاس داشت
چند مرحله را زیاده از من متصرف شده مالهای گنجها را بدست آورده باشد هار منکوس که بجای بجنبل بود
از کمال بیچارگی دم باد رسانید گفت ای صاحبقران خود پرستان چرا نمیگوئی که من چنین جا
اعانت معز الدین کردم یاد نداری که در مرحله پنجم اگر پهلوانان دیو را اسب که من تو باد دادم تو بیکشتی
معز الدین از دست او کسی زنده نمیماند جمشید گفت بلی بلی خوب بخاطرم آوردی و مثل این ماجرا چنین جای دیگر
واقع شده عجب تماشا است که بمحنت طلسم را من بگشایم و مالها را معز الدین متصرف شود باز هار منکوس دروغ ساز
گفت ای صاحبقران با حلم که کمک معز الدین را لشکر مغروفه او تو بهار بهری که دیده چون بود و کرد و فند دادا

با همه صورت غالب میکشتیم و این حرام زاده دیوس در وقتی که از جبل الصفا گریخت با بابا داود از لشکر اسلام بتقریب
برخورد و او از سیر صاحبقران عجائبات قطماس بطریق اجمال خبر یافته بود جمشید گفت همین است که تو میگوئی الحقه جمشید هر
دروغی که هر چه می بافت و صارمنکوس [illegible] می ساخت و منظور ان هر دو نابکار این بود که در نظر مجلسیان خود
که از مردم حاذق [illegible] نبودند عزت ایشان برقرار ماند و بسبب خواری که رو بروی از اقبال کشیدند
بدولت [illegible] نکرد و در بار جمشید گفت که آن فیل که با ما جنگ سلوک کرد بآن سبب بود که من او را [illegible] زبون
خود کرده و بر او سوار شده بودم چون فیل طلسم بود و بدبختی آمده آخر باعتقاد خود ما را [illegible] داد باز صارمنکوس گفت
که الحق زبونت و قیامتی کردی که [illegible] روز [illegible] که چیزی بخورد و آخر که چاره [illegible] بیچاره دادی کباده دیوانگی
باو دادی یا هر چند مردم ظلم بر گفتند که این کباده جواهرات را دیوانه میکند خاصه فیل را و او را [illegible]
جای خواب و آرام [illegible] صاحبقران نیز همین را میگفتی که همین کباده او را [illegible] دیوانگی
او کدام [illegible] خانه مرا [illegible] میکند [illegible] چو تو صاحبقران و من حکیم کاروان بودم که از دست او سلامت مانده ایم
و اگر بجای ما قطماس و عزالدین می بودند [illegible] زنده نمی ماندند و آن [illegible] که اهل مجلس ایشان بودند از
راه خریت باور میکردند و [illegible] گفت و [illegible] بر وقوع می پیوست و از کمال اتحاد یکدیگر را در مخاطبات
[illegible] میگفتند و دل خود را خوش میکردند اما [illegible] که گونه فراستی داشت و منصف هم بود گفت
من ازین سخنان بسیار بوی دروغ می شنوم جمشید را بر آمد و او را صد چوب زد اما جولان [illegible] و لشکر او
حاکم داشبوط و آذر [illegible] آمد [illegible] که قلیموس شاه [illegible] زنج در عقب صاحبقران بپای جبل [illegible]
آمده داد صاحب صد هزار زنگی است و صد پهلوان نامی دارد مانند الواق زنگی و [illegible] زنگی و بهرام زنگی

در شرح [illegible] زنگی

و سلقام زنگی و [illegible] زنگی و [illegible] زنگی و [illegible] زنگی و حلقوم زنگی و [illegible] زنگی و تقلقان زنگی و [illegible]
و باشیل و شرطوط و امثال این نابکاران سرداران لشکر او [illegible] و ابو حاکم [illegible] خود با اشبوط و آذر
استقبال ایشان کرد و [illegible] قلیموس [illegible] هر چهار با هم متفق اند [illegible] هر چهار [illegible] صد هزار [illegible]
هر چهار نابکار با [illegible] در بارگاه ابو حاکم شراب میخوردند و آن روز قلیموس مهمان ابو حاکم بود که جولان
رسید و پیغام [illegible] را رسانید آن سرداران هر چهار [illegible] را با پهلوانان [illegible] دشنام [illegible]
ایشان جولان بیچاره را نیز دشنام دادند یکی از زنگیان قلیموس در حالت مستی قصد آزار جولان کرد و [illegible]
زنگی نام [illegible] جولان بچابکی عیاری جستی زد و خنجر بر آورد [illegible] مردم [illegible]
و جولان چون باد [illegible] برق خنجر از میان ایشان بدر رفت [illegible] آمد و پیغام مذکور را رسانید
[illegible] گفت بسیار خوب حقیقت دین هر یک معلوم خواهد شد و جولان را خلعتی داد و [illegible]

گرد جولان پیش سلطان شاه مغربی آمد و گفت اینجا گفته پهلوانانه که از دزد زبردست تر نباشد بگمان صاحبقران مولد
او را زیر دست خود خواهید کرد القصه جولان از همه جا مرخص شده پیش امیر مجاهد الدین آمد قصه همه لشکرها را نقل کرد روز
دیگر که خسرو خاور سر از دریچه سیوم در صبح جوهر بدر آورد هر کاره هر لشکری پیش آقای خود رفته خبر آمدن
آن نقابدار و آن کبرعدار که سپه‌سالار او بود عرض کرد که امروز تا شام با اینجا خواهد رسید که بر جناح سرعت می آیند
جمیع عساکر اسلامیان حرب اشتغال بودند و گفتگوی این لشکر تازه در میان داشتند اما القصه ربیعی که سابق بر این
با ابو حاکم و الشبوط آذر شاه رفیق بود از وقتی که القیموس زنگی آمده و ابو حاکم با و جنگیده رعایت تهمتن را
نموده که سابق بیکار نکرده تهمتن از و قهر کرده از لشکر ایشان دور تر زده آمده القصه عصر تنگی بود که لشکر ایشان
نمودار شد چهل علم نشانه چهل هزار سوار رسیدند و بر هر علمی صورت شخصی که لباس عربی در بر داشت نقش کرده بود
و کتیبه که نقابداری بر و نشسته بود در میان می آوردند و پیشاپیش آن تخت کبری مغروری که قامت او مانند شاخ طوبی
بود با کبر که آن ترا ز کوه البرز سراپا غرق آهن سلاح می آمد تا آمدند طبل و بوق کشیدند تماشائیان هر سه
لشکر نظاره ایشان می کردند و حیرت می نمودند و اینها رسیده تا پیش لشکر ابو حاکم و تهمتن فرود آمدند و همان شب
بنام آن پهلوان گمنام طبل زدند جاسوس هر لشکری خبر با آقای خود برد در هر سه لشکر باز طبل زدند جولان از طرف
امیر مجاهد الدین با عیاران دیگر در لشکر آن نقابدار رفت و جاسوسان دیگر نیز از جانب آقایان خود رفتند
تا خبر لاف زنی آن کبر بیارند چون رفتند شنیدند که نقابدار با و میگفت که پهلوان نام ترا من مرگ دشمن کرده‌ام
و دل بهمین نام نعره خواهی کشید و دیگر تو نصیحت که میکنم اینست که با این گروه که خود را مسلمان میگویند خبر لشکر جنگ
نخواهی کرد که خونریزی ایشان پیش من بسیار عزیز است یعنی اینکه ایشان بسیار رحیم بوشند و صاحب آنند و ردین
خود نیز کار زنند بلکه بعضی خود عمل نمی نمایند و اول با طاهر جنگ با ایشان مدار اینکه نخستین بدیگران بر دار اگر خود کود ایشان
بمیدان تو آیند از خود به تقصیر راضی مشو بعد از آن نقابدار شمشیر خاصه خود را عنایت کرد آن کبر او را بجا
آورده دلداری داده جاسوسان این خبر را گرفته بعساکر خود با رفتند و آقایان خود را از این مقدمات اطلاع کشیدند
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین مرویست کرده‌اند که روز دیگر در وقت طلوع خورشید خاور را آن شد تا
لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و بعد از تسویه صفوف کارزار اول کسی که عزم میدان کرد آن کبر عدار که نام
نخستین نیز عنقریب صف سپاه خواهد کرد بود و نعره کشید که هیچکس نداند در نعره چه گفت و نام کبر ابو بود وقت
رخصت آن نقابدار یاد جامی از شراب داد حرام زاده چون بمیدان آمد نام خود را در اثنای رجز خوانی
مرگ دشمن مقرر کرد و بعد از آن او از جوانی مضمون این بیت بسامع دور و نزدیک رسانید ~ منم مرگ دشمن
جهان پهلوان ∴ نبا شیر با من یل و من رجهان ∴ القصه بعد از لاف که اکثر بسیار بهم آورد طلبید از پهلوانان القیموس

علوار زنگی که نو خاسته و رستی بود بمیدان او رفت و گرزی بر سر او زد و آن مرد دفعه گرز از دست علوار بدر
کرد و دیگر زنجیر او را گرفته یکساعت با او تلاش کرد او را اسیر گرفت و تا شام با هر دو پهلوان القیوس را اسیر کرد و باز
گشت امیر مجاهد الدین و ابو حاکم و اشبوط دیگر که این خبر بدست از آن بدمست شاه رسید و قرین حیرت گشتند
اگرچه جمشید و حار منکوس خود بمیدان نیامده بودند اما لشکر و پهلوانان ایشان همه آمده بودند و اسیر کرده گمان لشکر
جمشید بجائی بود و آن لشکر شب طبل بازگشت زدند و هر کدام بمقام خود رفتند غلغله این هرام زاده در جمیع عساکر افتاد
هر یک برای مبرد و هر کدام سخنی میگفت امیر کبیر امیر مجاهد الدین بر دم خود نالید و که تا آن کبر از زبان خود تخفیف اهل اسلام
را الطلبه کسی از این لشکر بمیدان او نرود و که مبادا بکسی چشم زخم رسد و مراد ازین صاحبقران خجالت عاید گردد
بجائی بنشین جمشید رفته تعریف آن هرام زاده را از یاد و از حد گذرد جمشید گفت اگر من بحت یار به خاک در کاسه ریس
کنم و پهلوانی را دیا و نشان دهم مگر پهلوانان ما همه مرده بودند که کسی بمقابله او نرفت همه شروع بلاف زدن کردند که
فردا صاحبقران خود بسرستان خواهد نشیند که ما هر کدام چکاره ایم ابو حاکم که بوش در سر نداشت و همین را میخواست
که بوعلی رفته حلقه غلامی آن نقابدار و آن پهلوان در گوش کشاد و در جنگ صاحبقران بکار او آید برای اینکه
میدانست عنقریب صاحبقران طلسم را شکسته می رسد و از آمدن جمشید و حار منکوس نیز خبر داشت که بچه خیال
آمده اند بسبب القیوس بدیدن جمشید نرفت و جمشید نیز مجوز این معنی است که کسی بدیدن او آید و شیم و در لشکر خود
بهمان انداخته که با هنگ مصری نفر بر کرده اما ابو حاکم میدانست که از جمشید در طلسم کاری است و این را هم
میدانست که منوالدین البته طلسم را شکسته با خواهد شکست برای اینکه هم از زبان باد دری ابر روس ازین معنی مطلع
بوده و هم از عبارت روزنامچه سابق هم اطلاع داشت لیکن بنابر تعصب که کیش با طاعت و زمین آمده بود را
میخواست که بوعلی صاحبقران را چشم زخم رسد و کار عقد شمه بر هم خورد و ابو حاکم مستاصل گردد چون این پهلوانی
ایران کبر مشاهده کرد و لش می طپید و ملازمت نقابدار میخواست اما چون سگ بادشاه بزرگ را القیوس بدام
چرب زبانی خود آورده بود میخواست که با همه اینها بر هم زده و خنثا با آن نقابدار بجنگید بلکه متوقع بود که البته ازین لشکر
که لشکر اشبوط و آذرشاه و القیوس باشند کسی خواهیم رسید که این پهلوانی را خواهد علاج کرد اما نقابدار چون بجمع
معاودت کرد و ایشان را در ملک ایشان در مملکات خود شواع نام حبشی را میبر ستیزه نمود و در اینجا نیز صورت
مذکور را همراه داشتند که او را سجده میکردند و برای بلکه صورت که کلان بود صورت کوچک در گردن هر یک بود ظاهر
کرد و نقابدار گفت اکنون ایشان را مقید نگاه دارید و از مطعومات و مشروبات خوب با ایشان بدهید اگر دینی در این
دوسه روز نموده ما محقق شد میل بآن دین خواهم کرد و ایشان را نیز تکلیف بآن دین خواهم نمود اگر قبول کردند فبها
والا هر چه رای من اقتضا کند خواهیم کرد و آن شب باز طبل زده روز دیگر معرکه آراسته بار دیگر به لشکر با صف کشیدند

آن پهلوان باز بمیدان آمد و تا شام از لشکر جمشید و نجاشی قریب چهل پهلوان را بست و دو کس را کشت از مقتولان
تلخوم بن مرار و بن تلخوم و اقر بن غامر و سنقول بن مجادل و هیکل و شنگل مصری بودند ناظران از مشاهده این کشت
بخیر باد غذا ان گردیدند جمشید را از استماع این خبر دود در دماغ پیچید بطار منکوس گفت بر حالت که پا شکسته فردا من
در میدان خواهم رفت طار منکوس او را از این اراده منع کرد و گفت که میخواهی که با این حالت عزم میدان میکنی
من کی خواهم که دانست مگر مرا بکشی و هر دوی ما نقابدار این همه پهلوانان را طلبید و از دین ایشان پرسید جمشیدیان دین
عیسوی را گفتند که ما مسیح را ابن احد میدانیم و جمشیدیان موافق مذهب خود حرف زدند نقابدار بخندید و گفت هرگاه
که میگویند خدا خداست مسیح نمی تواند بر خدا شد خدا باید از همه منزه باشد و ای جمشیدیان مذهب شما بدترین مذهب است
که منکر صانعند و مرا که هیچکس کاری نیست هر که پهلوان مرا زبون کند مذهب او حق است و آخر سلوکی که با الفقیر [illegible] مسلمان زاده کرده بود
با ایشان نیز کرده باز طبل زد و روز دیگر غیر از لشکر اسلام از هر لشکری پنجکس تا ده کس را اسیر کرد مجموع چهل پنج را گرفت
که هر کدام پهلوانی زبردست بود و بعضی چنان بودند که مثل صاحبقران نیز ایشان را کمتر از یک باره روز نمیگرفت این
پهلوان ایشانرا دربند گرفت و بر گشت طرفه غلغله در لشکر پدید آمده بود و امیر مجاهد الدین با دلاوران دیگر
گفت که یاران مرا در مقدمه این گبر جرئت تمام روشنست که چنان علم پهلوانی برافراشته که باعتقاد من مثل در خانه
صاحبقران هم نگذاشته این بلای بیدرمان از کجا بهم رسیده که و دیده فالک هرگز مثل او ندیده دام انیز جرئت زده بود مند
جوابی جز خاموشی نداشتند امیر گفت خدا کند این گبر مسلمان شود که طرفه رونقی در لشکر اسلام پدید آید جمشید از خبر
از استماع این اخبار رازداری که در جسم داشت بیجان گردید بار آزرده شد طار منکوس گفت بگمان من این پهلوان
جادوگر باشد کارهای او بعقل راست نمی آید فردا اگر بمیدان آید من بعنوان تماشا میروم هر چه هست معلوم خواهد
جمشید گفت بس برو گونه ای فرصاق آخر این رفتن چاره بابلت بچه کار خواهد آمد اگر در این وقت کاری نکنی راد
دوباره دکوان در دیده بتومی مانند طار منکوس گفت ای کونه بعضی [illegible] های اصلی با من مکن که ترا من آیم جمشید گفت
خبر غلط است مثل تو خنک رویی هرگز نمی آید بهمه حال فردا بر دو هر خبری که هست با من بگو تا خاطر من جمع گردد
اما ابو حاکم را اول در افطرا است که بچه فرخنده رفته اطاعت نقابدار نماید تا پهلوانان [illegible] و حرب صاحبقران بکار او آید با
اشبوط و آذرشاه در این باب مصلحت کرد و گفت چاپه [illegible] رخنه با نقابدار طرح اختلاط اندازیم و او را با خود
رفیق سازیم که عجب سپهسالاری دارد که تنها با پانصد هزار سوار برابری میکند اشبوط گفت ای بی غیرت بچار طرفه شل
دلی بوده که مانند زنان قحبه هر ساعت شوهری تا [illegible] بگوی ما نیز باد لباسی [illegible] مثل تو بیچاره [illegible] بار اول رفته و در بلا [illegible]
نفر دان مارا خفت داده که [illegible] اول بار [illegible] داری ما [illegible] سنادی [illegible] هر بار چنین میکنی که هر جا کبر سخن
را گمان می بری حرکات بگوش می آید حالا برگیر این پهلوان که معلوم نیست جادو است یا طلسمی دارد میخواهی بلغزی تا آن

باستقبال

کیها

که هر روز بمیدان آمده دلاوران لشکر ما را طعن میزنند و دشنام میدهند و تو میخواهی که ما را اعلام زحمت ابنای ملوک
او چهل هزار سوار جنگی ندارد و بهتری تف بر ریش تو لعنت خداوند دیدم گرفتار شوی و جنگ همراه و هم از تو بیزار شوم
ابو حاکم نیز برآمد و گفت ای گبری سخن کیشان است که کار را باینجا رسانیده کدام دیدم و کدام تو که خود را بهتر از میگوئی
در بیعت از هیچکس کاری نباید بشنیم از این خداوند از این پیغمبر بیزارم کار کارد و شاه است هر قسمی که پیش رود ریش باید
هر و آذرشاه نیز با ابو حاکم گفت که ای شاه زرده سیه آدمی نباید که مثل تو عجول باشد نیز ما پهلوانان بسیار داریم باید
دید آخر کار به کجا می انجامد القیقوس درین مجلس حاضر بود آذرشاه گفت تو نیز هستی پهلوانان القیقوس زنگی با تو
مانده اند و جنگ با محمدیان که اصلا واقع نشده تو چرا این قدر تعجیل میکنی ابو حاکم خاموش شد چون دید که اشبوط از زود
آزرده و مکدر گشت رفته سر خود را در کنار اشبوط انداخت و گفت مگر میدانم تو پیغمبر خداوندی و بلی لیکن خداوند
دیدم کار ما را بطول می اندازد و من میخواهم بیخ و بن محمدیان بزودی کنده شود و باین سبب تعجیل میکنیم اشبوط گفت شنیده
که خدای یحیی و هر گبر سخت گبر است چون در میان این هر دو گبری خوشی نیز بمرتبه اتم بود و در انحالت هم ابو حاکم گفت
این در حق خدای یحیی است اما خدایان باطل هیچ کسی نمی توانند کند اشبوط با زهرخند غضب رفت ابو حاکم بازگشته
خوش آمد کرد و سر دامان اشبوط بر خود می پیچید و پهلوانان آذرشاه زیر لب چون غنچه می خندیدند خالط بن اشبوط
را بد آمد با ابو حاکم گفت ای عمو سخن یک خدای دارد کار که باینجا رسید که خدای ما را باطل گفتی من تاب شنیدن نخواهم آورد
و قباحت از من خواهد سرزد ابو حاکم گفت جان عمو ترا با این سخن ها کار نباشد من دانم و پدر تو بکارت مخفی نماند
که خالط از دست صاحبقران بجهنم رفته و این برادر او است مضبوط بن اشبوط نام دارد و خطاب برادر یافته و درین کتاب
بوده که او از طبل جنگ از لشکر نقاره دار بلند شد ایشان نیز ناچاری طبل زدند و بترتیب اسباب جنگ مشغول شدند
اما سلطان شاه مغربی و ملک الیسون تاجدار با هم میگفتند که نخواهیم این گبر زود رواج دارد و یا اشکلی دارد و طلسم گر
بلائی نباشد خدا کند صاحبقران معزالدین از طلسم زود برآید که طلسم پهلوانان این گیدی را نیز بر کنار بدارا روز دیگر
آن نه دریای لشکر برابر یکدیگر موج زنان شور کشیدند بعد از آراستن معرکه میدان آن پهلوان نمند جرات را بکولان
در آورد و اول شب خالط بن اشبوط را که بر رخش بدر رمیدان آمده بود و اسب گرد و حریف و یار طلبید آنروز
نعرون ربعی که پیمانه که بالا مذکور شد از ابو حاکم و اشبوط جدا شده بود و عوض او آذرشاه از سلطان شاه مغربی
آزرده شده و بایشان پیوسته بود دیگر نه زمان داد که چتر مرگش گردانند و این علامت جنگ کردن نعرون بود
چه روزی که میخواست جنگ کند چتر بر سرش میگردانیدند و هر آن چتر تعریف مسلیمه و سجاع مرقوم بود و کلمه لا اله الا احد
مسلیمه و سجاح رسول الله مکتوب بود و آن کاذب بن کاذب همین کلمه را میخواندند و هر دم خود تعلیم میکرد جنگ کردن
بعضی بغرض کشف خود با کره ای از دلاوران کفار و اسلام و اسیر کردن ایشان از اینسبب که مطرب معلوم شود القصه چون

مردم هر لشکری دانستند که امروز لعفرون میخواهد بمقابله این پهلوان رود جرئت کردند امیر مجاهد الدین گفت این کیدی ساحر
بکالم رسید که میخواهد بمقابله این دیو رود ابو حاکم گفت این زرمسافی اگر احمق نمی بود از ما جدا نمی شد کیدی را باشند داد
گفت یا دین مرا قبول کنید یا من از شما جدا می شوم که چنینم اشنو ط گفت پیغمبر دیلم بوسته حافظ جان او بود حالا که از سایه
دولت ما خود را بکنار کشید اجل گریبان او را گرفت القصه همه حیران این مقدمه بودند اما لعفرون رهبی با شوکت تمام
وحشت لا کلام بمیدان آمد و پیش از آنکه با آن پهلوان شروع بمجادله کند بمیدان رسید ایستاد و نعره زد و آغاز رجز
خوانی نمود و در آن سجاح و مسلیمه را بسیار ستود و ستایش خود نیز زیاده از حد نمود و مار منکوس نیز بخوانی دار هر حرف فیل
استاد تماشا میکرد بعد از آن لعفرون رو بمار منکوس آورد و نهنگ مصری را که پیش فیلتن استاد بود پیش طلبید و گفت
ای نهنگ یاد داری که همیشه پیش از رفتن بطلسم چه دمارها از هر لشکری بر میآوردی چون من میروم بمیدان او رفتم بر من
تنگ شد و من ملایمت بکار بردم و تو نیز سخت گفتی حالا رفته از طرف من با آن جاهل بگو که هر چند تو آزارمندی و تاب جنگ
نداری اما لعفرون تماشا لمحه در میدان می توان آمد تا بچشم خود به بینی که دین حق از دین باطل چگونه متمیز میگردد و من با این
جسم ضعیف چه قسم بر این آدم صورت دیو قامت غالب می آیم ای نهنگ تو خود انصاف کن که من با این بنیه اگر او را بر زمین
زنم غالب از سری ثبات و آن ستر نیست الا حقیقت دین من را اگر چنین شد آمد و زیر بار طاعت من در آمد و در قسم سجاح و مسلیمه
که هرگز با این ذلت دیو مرد آن آمد گرفتار نمی شد بلکه بر معز الدین غالب می شد و طلسم را درهم می شکست و معز الدین هم که طلسم را شکست
یقین بر آن که او در دل معتقد مسلیمه است اما در ظاهر اظهار نمیکند و آخر او هم بهمین سبب که با وجود دانستن حق را می پوشد بسزای
عمل خواهد رسید چنانکه شما خواهید دید نهنگ مصری گفت صاحبقران ما اگر طاقت سواری میدانست کار این پهلوان را اینجا تمیز
وشما اگر او را از بون کنید نی او واقع جای تعجب که هست و حکیم مار منکوس که از حاضران معرکه هست چه روی داد معرکه خواهد بود
بصاحبقران خود بر ستان خواهد رسانید امثال ما مردم نمیتوانیم چنین بکام با تمام مد در دالبس زدا معز الدین هم میرسد یعنی که شما او را
تابع خود کرده دیگر متوقع همه خواهید بود حالا زبان به بند و باز و بحریف برگشاید که عالمی تماشای استاد دست افتاب همگم
می شود لعفرون بقا دقاد بخند بد و گفت بابسیه چه سود گفتن و عظ ... مزود میخ آهنی در سنگ ... من از راه شفقت که بهم زاد کاران
مجبول سند کلمه چند بو گفته حالا که نشنیدی بر بین چه میکنم بعد از آن رو را از نهنگ گردانده نعره از جگر بر کشید و به مضمون ابیات
بار دیگر رجز خوان گردید ... لعفرون منم سلاله آل مسیلمه ... پیغمبری نکانه ما آمد از خدا ... هم جد و آدم نبیکه و هم جد من نبی ... باز دین
برزرحی آمد جهان کشای ... نشان پیغمبری است عیان از جبین من ... چون جو خویشتن منم امروز رهنمای ... را دیگو بدکه چون این زیند
کاذب این گونه زیاده از دهن خود و بعضی از عیاران اسلام که تنوخ طبع بودند مانند الماس مولد جولان اهل اسلام ... که لکوئن
اسلام نام دارد در مقابل این کلمات علی رد ... الاشبار (?) بشنو که بند کرد معز الدین بر روی خود بنا در دو بیانک بلند گفت
که ای صاحبان اد بان باطله امروز روزی است که حق از باطل جدا شود دو دین ... درست انکار اگر دو این را گفته در برابر آن

حقیقت

حقیقت ۲

پهلوان آمد و گفت ای نابکار چه مدعا داری مبدائی که بحرب تو پیغمبرزاده واقف آمده بهر حال تو اگر از دست او کشته شوی
و خوشا بحالت اگر اطاعت او نمائی ای بد مدعا چرا به تعظیم من از مرکب فرود نمی آئی ای پهلوان گفت من این قول
کلام را نمی فهمم هر که مرا تابع خود کند دین او خواهم گرفت و خصوص تو اگر با این همه ضعف بر من غالب آئی حقیقت دین تو
باشد نفردان گفت پس بکدام حربه با من جنگ خواهی کرد و گفت هر حربه که تو اختیار کنی مرا قبول است نفردان گفت
مرا انقدر دماغ نیست که جنگ را بطول اندازم با تو کشتی میگیرم آن پهلوان با آواز بلند بخندید و گفت این سخن جای تعجب است
که با مثل منی اراده کشتی میکنی نفردان گفت اگر من در قول خود صادقم بهر حال بر تو غالب خواهم شد کوتاهی سخن هر دو دست
بکشتی فرو کوفتند و از مرکبان فرود آمده و تیلاقی بپوستند و آخر ترتیب بلفظ نفردان نمود نامت آن پهلوان را بر سر دست
علم کرد و آینده بر زمین زد و بر سینه آن پهلوان گفت مرا بگذار که حقیقت دین تو بر من ظاهر شد نفردان او را گذاشت
او بپای نفردان را بوسید و کلمه که او تلفظ کرد بر زبان جاری کرد جمیع حاضران و ناظران و هزوالان از مو که بر سیدند
او حاکم کبیدی را که طاقت نماند بی اختیار از لشکر خود جدا شده و بپیش نفردان آمد و از مرکب پیاده شده بر پای این مرد
افتاد و زبان بکلمه لا اله الا الله محمد رسول الله برگشاد و گفت ای پیغمبرزاده بر حق کاش من اقدر تو بیشتر ... الکاف
می شدم حالا دست من است و دامن تو امیدوارم که تا آمدن معزالدین پهلوانت یکی از نامداران اسلام را زنده نگذارد
نفردان گفت از فرداو نبرت جنگ این عاصیان است آخر من جز این می دانستم که آخر روز بشما گفتم و دین مرا قبول کنید
با من از شما جدا می شوم سخن مرا مجلس نشنید و باد رنگ دماغ زده بجز پیغمبرزاده دادم کجا که از نیم کمان هدا الحق نمی کیرم تا
طغیان و عصیان ایشان از حد نگذرد و وقت جزای عمل نرسد ام در خود یک معجزه بجانه برابر نمود دشمن اگر بر حاضران
حبل اعلی امانت آورد و بر ... الا عذاب تا بر ایشان نازل خواهد شد نمی دانی که حضرت نوح علیه السلام بعد از نهصد هزار سال
از قوم خود آزار کشید و عاقبت تمام ایشان غرق شدند آخر نه از اهل کتاب گفته می شوی باید این را بدانی گفت بلی هم
خبر است باز نفردان با پادشاه گفت ای ملک فرود هر روزی که من با شما این سخن را گفتم بشنو هوم مسیلمه صدیق بجواب
من آمد و آنچه واقع شد مرا خبر داد و با من خطاب بر حاضران کرده گفت و قوت عجیبی بخشید چنانکه دیدی و این را هم
گفت که معزالدین طلسم را شکسته جهان را گرد کرده و اکثر آنچه در طلسم حاضران گذشته بود پیش او حاکم تقریر کرده این را در
مسند این بانگ بلند گفته طبل باز گشت زد چنانکه تنگ مصری و بعضی از عیاران اسلام نیز شنیدند و رفته بپیش جمشید و امیر
مجاهدالدین تقریر کردند امیر کبیر و جمشید هر دو از اسرار طلسم واقف بودند از استماع این کلام حیرت بر حیرت افزود گفتند
امیر مجاهدالدین گفت یاران ام در زمانه طرفه نیرنگی بکار برده هر چند فکر میکنم پی بحکم آن نمی برم اما اگر در شاه و سلطان
در وقت مراجعت بهم رسید نه سلطان شاد از مروت جیلی برآورد در شاه و سلام کرد و آن در شاه مشغول شده بجلس تمام جواب
سلام باز داد و عذر خواست و آخر لشکر خود را بر داشته بهر سو رسانید و ملحق شد حالا السلیمان داد در شاه و سلطان

بهرسه بدستور سابق متفق آمدند اما اشبوط با القیموس زنگی گفت دیدی احوال ابو جاماسب را که طاقت نیاورد و از ما جدا شد
مطیع لنفرون گردید القیموس گفت این آزار حول دل بسیار دارد من اگر او را اینقدر نامرد میدانستم و بخود همراه نمیساختم
ن بخیال او نبود سوای که هرگز با او سلام علیک نمی کردم اشبوط گفت لعنت خداوند دیلم در آید که لشکریان او چه پهلوانان
نامی من که گشته اند و آمده اکنون به بخیری خود دم قسم میخورم که هرگز یکی جنگ نکنم چند روز دیگر انتظار میکشیم اگر منزل الدین
از طلسم برآید تماشای خواندن لوح کرده آخر کار شما را معلوم کرده بروم و اگر او دیر کرد به خانه بروم القیموس
گفت ای اشبوط رای من نیز رای تست ما را اینجا کسی بکار محض برای تماشا آمده ایم با آن کار داریم اما لنفرون
در منع امروز عجیبه نامود که بان جسم ناتوان چنین پهلوانی نبود گردد و از همین قبیل گفتگو آذرشاه و سلطان شاه
و ملک اسلیمون نیز در میان داشتند سلطان شاه گفت یکبار من آن پهلوان جادوگر باشد که کارهای فوق التصور از دو
دیده بشد آذرشاه گفت در صورت لنفرون او را چگونه زیر کرد که من میدانم این کیدهای سام همت الامیر مجاهد الدین
گفت یاران یاد شان باشد این مقدمه بی اشکال صورت نبسته که بر ما معلوم نشود و ظاهرا پای سحر در میان باشد اگر صاحبقران
حکیمین را می طلبید البته در ینوقت بکار می آمدند اما جادو منکوس پیش جمشید رفته احوال سوکه را از زبان هزاران حرف
نقل کرد جمشید نیز متحیر گردید بجادو منکوس گفت آخر بر شما چه ظاهر شد طمعی گفت ای فرزند این پهلوان که البته جادو
نمیدانند برای اینکه مکرر رد سحر خوانده ام فایده نکرد و اقوی الدلایل گرفتار شدن او بدست لنفرون است مگر آن نقابدار
سام باشد و آن نیز بر ما معلوم نیست بعلت آنکه آخر رد سحر کاری نکرد جمشید گفت بهر حال اتفاق عجیب ما رو داد و واقع شد تا جنگ
روز نبی با به جنگ کنیم و احوال را بدانیم ای جادو منکوس اگر توانی تو نیز بعلم سحر کاری بکن جادو منکوس گفت هر چه من
از جادو بابل تعلیم گرفته ام هنوز آن لوز زنده ام و در زبدان آخر از رفتن و محنت می باید لیکن من کاری میکنم که
بسبب آن لشکر ما از دست این نقابدار بر لنفور بری که سام باشد در امان باشد بعد هوزان افسونه بر آب خوانده
حکم کرد که هر دو رحیم لشکر بپاشند و گفت ای جمشید یکمان من این نقابدار سام است و در سامی نیز همه تنه زبردست
است که من با و میرسم اما نقابدار و آن پهلوان هر دو بلشکر لنفرون ملحق شدند و آن کبر نقاره شادی زنان مراجعت
کرده در خیمه خود رسید و جشنی برآراست بعد از آن هفت نامه نوشته یکی بدست ایلاج برهمی بجمشید فرستاد و یکی بدست
خرسوم تبغزن بامیر مجاهد الدین ارسال نمود و یکی بدست اسفیل داده باو زرشاه و سلطان شاه و ملک اسلیمون فرستاد
و دو نامه بدست هکوم درشت جنگل بجانب القیموس زنگی و اشبوط دیلمی روانه کرد مضمون نامجات اینکه دای هر حال شما
اگر بدان چنین معجزه بمن نگرویده اولی بحال شما آنکه بمجرد دیدن نامه نکبت شمامه اینجانب از سر قدم ساخته متوجه خدمت
ما شوید و از آزار و بیمورت جد و جهد ام مسلیمه و سجاح آرید و الا آماده بلیات باشید السلام اما نقابدار بعد از ارسال
رسل و رسایل پهلوانانی را که از عساکر متفرقه در قید او بودند طلب داشت و اینها صد پهلوان بودند چون همه آمده حاضر شدند نقابدار

بالشان گفت ای نامداران دلاوران نام و رزمها قیدی من بود دید و حال من دیدم خلاصه خلعت اجسام دارد و اج رنده اولاد
مسیلمه و سجاح صاحبقران روزگار نغرون نامدار را هرگز بدم اکنون اختیار شما دیر بدست این سر احد است اگر خواسته باشید
بکشید و اگر خواهید آزاد کنید نامداران سر بپایین انداختند اما نغرون آنکه را طلبیده نشانید و از بند بر داشت و خلق بسیاری با اینها
حرف بود و وقت حاضر تماشا طعام آوردند الشان را برابر خود جسر [illegible] نشانید هر کدام جزئی از خاصه خود میداد تا اینکه
خاصه خود را همه بایشان تقسیم نمود بعد از آن فرمود شراب آوردند و مجلس آراسته شد یکی از جنسیه یان بعنوان ظرافت
نغرون گفت که ای پادشاه شما میگویید که مسیلمه و محمد صلی الله علیه وآله در نبوت باهم شریک بودند و حال آنکه شراب را
محمدیان حرام میدانند و شما میخورید این چه سر است گفت العقلان راست میگویی لیکن چون حق تعالی سجاح را بعقد مسیلمه در آورد
نماز صبح را از امت بر گرفت تا در آن وقت جماع کنند و شراب را نیز حلال فرمود تا امساک آرد آن شخص [illegible]
هم بود گفت سبحان الله سجاح چه کسی داشت که برای خاطر او چنین کس بار را رعایت کرد نغرون اگرچه شنید اما نشنیده
انگاشت اما نغرون بایشان گفت که ای دلیران حالا در قبول دین ما [illegible] آن چه میگویید نظر با خلاص نغرون و گرفتاری
خود همه سر بپایین انداختند بعضی از ایشان بقدم جرأت پیش آمده گفتند که ای پادشاه [illegible] دیار ربیعه ماهر کدام سرداری داریم
اگر حکم شود دلشکر خود رفته مصلحت بجا آریم بعد از آن هر چه مناسب باشد آن عمل کنیم نغرون گفت چه مضایقه هم خلعت را بیاورند
و هر کدام از اینها خلعت و اسبی داد و مرخص نماید خلعت ها را در مجلس آوردند و نغرون بدست خود بر یک خلعت خاص خود
موافق مرتبه بخشید ایشان پوشیده در حقیقت [illegible] بیرون آمدند و همین که از در بارگاه رسیدند بصورت نیکو بارگاه گردن
شروع کردند جمشیدیان گفتند که چه سست مذهبی است که آقای ما جنسیه اختیار کرده و با این قدر شناسی اصلاً در مذهب
نداد و اخلاق حمیده و قدر شناسی را پادشاه دیار ربیعه نغرون دارد مضبوط بن السیوط که اکنون او را خلیفه میگویند
نیز از اسیران بود و برآمد و گفت ای جاوران با وجود آنکه من پیغمبر زاده و خداوند و علیم امام از وضع نغرون چنان
خوشم آمده که میخواهم ترک ملت خود و ملازمت پدر کرده بقیه عمر را در خدمت این پادشاه بگذرانم القصه مسلمانان گفتند
که یاران پادشاه ما چه قدر احمق است که تبعی را بدست خود تراشیده و آنرا خدای خود مقرر کرده اگر دین حق است
دین نغرون است و لیس ما که راضی بر خلافت شما در رفتن [illegible] بودیم و حالا اول کسی که قول [illegible] نغرون کند ماییم سلطان
شاهیان گفتند که پادشاه ما مذهب تازه اختراع کرده که آفتاب می پرستد چرا ما او را سجده بکنیم که آفتاب و ماهتاب
را آفریده و عیسائیان که آذرشاهیان و [illegible] شاهیان بودند گفتند راست اینکه حالا دین [illegible] عیسی منسوخ شده و دیگر
مسیلمه و قول قول نغرون است القصه چنان دل ایشان منحرف گردید که رای همه بر ملازمت نغرون متفق گشته از در
بارگاه بر گشتند بعضی از ملازمان که کلام ایشان می شنیدند رفته احوال رجوع ایشان را بنغرون رسانیدند آن ملعون تبسم
کرده آیه وافی هدایه من یهدی الله فلا مضل له بر زبان آورد و گفت چون مسیلمه بزرگوار مرا وعده کرده که مذهب جمیع

بس حکم کرد

امر را ابداً بره اطاعت تو خواهم ورآورد و بعضی را که تا زمانی خواهند کرد لعواب آید که فتارشان خواهم کرد کجا است معوال دین
که این مغرور بثبات را از من مشاهده نماید و دل گردانی مقلب القلوب را بچشم خود ملاحظه فرماید این را گفته بسجدات
متواتر و شکر بجا آورد و در بین اثنا ضابط بن اشبوط و علیو از زنگی و تلمام مصری و مرحوث مونا و شگرام آذر شاهی و بابام
السلیمونه و لوال و عیز... رسیده سلام کرده اظهار ما فی الضمیر نمودند و کلمه گفته بدابر دالقضاء در آمدند لفردون گفت
اختیار با شما است ما کلی چیزی نکرده ایم اگر بشما حقیقت ما ظاهر شده چه مضایقه است خانه خانه شما است برای هر
یک موافق مرتبه جای معین گشت ضابط بن اشبوط را اسب و بیکران موز کردانید و بالا ترنشاند بعد از آن بی الفر
خواجه سرای خاص و دارو غه خلعت خاصه مخصوص بود زیاد فرموده ای نالجان خلیفه احد شاه لفردون دای امت
خاص مسیلمه ملعون طریقه نامرضیه این دین زشت آئین چنین است که هرگاه پیغمبرزاده خلعت خاص عنایت فرماید چنانکه
لبناها داد باید که هفته یکمرتبه روز دوشنبه که روز لعنت مسیلمه است آن خلعت را پوشیده در حضور آید تا آن خلعت
کهنه شود همه سمعنا و اطعنا گفتند بعد از آن لفردون هر یک از ینها خیمه و علی قدر حال اسباب بخشید مخصوصان ایشان این
خبر شنیده از هر لشکری متوجه خدمت ایشان گشتند اما چون این اخبار تازه را اگر فته جاسوسان بجمشید بعار منکوس گفت
ای استاد به جنابت آتش بقربید رزمساز تقت افتد بار این چه شعبده است که فلک برای ما برپا کرده پهلوانان
من رفته اطاعت لفردون کردند و داتای تو راچه بلا زده که مرا هزود ری حصه حاصل نشود تا رفته دمار از روزگار
آن نابکار برآورم ... عار منکوس گفت ای جمشید هر فتنه که هست زیر سر آن نقابدار است و یکمان من او جا دوگری مثل است
و می بینم که منیمه بیباره و بیند بند من درو میبندد روغنی تیار کرده ام که در بین دو سه روز تیار خواهد شد همین که او را بر بدن بمالیم
جانی می شویم آنوقت که طبیعت منیمه بالکل بجای آید فکر نقابدار هم خواهد شد و حالا از دست من هیچ نمی آید اما اشبوط هیچ
چون شنید که لب کوچکش مضبوط که اکنون ضابط شده اطاعت لفردون کرده اول حیران شد و بعد از فکر بسیاری سر برآورده
گفت که این و هم رسید که مضبوط از دل اطاعت لفردون نکرده بلکه بمقتضای وقت تعجیل آورده عنقریب دست برلفردون
بلند خواهد کرد مردمی که معتقد او بودند آمنا گفتند و مردم دیگر او را احمق دانستند اما الضیوس زنگی این را شنیده غصه بسیار
کرد و گفت این مرتبه من بمیدان رفته دمار از روزگار نقابدار خواهم برآورد امیر مجاهد الدین نیز زین حیرت بود آذر
شاه و اسلیمون و سلطان شاه را نیز هر بن قباس باید گرد هر کس رایی میزد و سخنی میگفت القصه آن شب بمجلس اسکندر لفردون
هیچ لشکری کو ابیدو آن شب عبارت از شبی است که روز نش لفردون و دان آن پهلوان برازون کرده بود و در همان شب
این جمیع قضایا به وقوع پیوسته بود در میدان نام لفردون و دون جمشید بلند و سلاطین دیگر در راه زدن هر یک در باب جواب نامه
آن ملعون علیه اللعنه و العذاب روز دیگر چون جمشید خورشید بر تخت فیروزه فلک نشست جمشید ملحد بیرون آمده بر تخت
خود نشست در که ... سالار عرض کرد که ابلاج ربیعی نام پهلوانی از طرف ملک لفردون ایلچی شده آمده بار می طلبد جمشید

رو لعار منکوس

بکس ۶

در اشبوط و غیره بابان همان زنجی
هرکس از کلمه همه بروار کرد جمشید

رو بقهار منکوس کرد و گفت باز این ترسناکی چه نوشته باشد طبی گفت بیاید نامعلوم کیم و چون ایلبلیغ داخل مجلس شد نامه را که

جمشید بر مضمون آن که سابق مودعت شد مطلع گردید از کمال قهری که داشت نامه را پاره کرد و بعد از آن نام داد ایلاج کار

بهنگ طلالی زبون کرد و گفت ای پادشاه مردان را مناسب نیست که غایبانه مردان را بد یاد میکند جمشید گفت آری حرام زاده

نابکار آخای زمان ... وقت دیر و زبون کرد که نام دیگر جمیع این سلاطین که در پای جبل اعلی حاضر اند بدام و هزار کجا مرد شد

مگر پهلوان این نقابدار که نام یاد مردی در کون او دمید باشد و نقابدار نیز معلوم نیست کیست که زن صفت روی کس خود

بکسی نمی نماید وای واله از نا توهم که آخر خود را جنس خابه مردان می شماری چرا میوت احساد و مار دست شل است ایلبلیغ

از این دشنام کاری دست بقبضه شمشیر کرد جمشید زبون کرد تا جمیع اسلحه از او گرفتند روی او را سیاه کرده بینی او را بریده و گفتن

زنان از لشکر بر کرده و ایلاج داخل لشکر خود شده احوال این بی‌ناموس گفته مقصود خود که دلیر و ان او را تسلی داد و گفت هر کس

که انشاء این حرکت ناشایسته موجب عذاب از روی یقین گشتند وای ایلبلیغ با وجود این اسم مثل قوم الخریج جبل او را

نشنیده بودی که در حالت ایلچی گری بر جمشید تند شدی و خود را ذلیل کرد واینده ای اما ایلاج بطاقت میکرد پهلوان تازه

از در آمد که حالا مرده و سرای جمشید در کنارش میکنیم ام نقابدار او را منع کرد و گفت هر چه از دست بر آید در میدان

خواهی کرد این وضع رفتن مناسب ندارد اما ایلبلیغ بطاقت میکرد نقابدار با او گفت اگر از هر ای جنگ آزرده بید مانع مباش کزد

جنی خود را ابجرئی ... سجاح و مسیلمه درست جنب اما خر سوم تیغ زن بر رسالت نزد امیر مجاهد الدین رفت و امیر مذکور چون بر مضمون

نامه اطلاع یافت گفت رفته بآن احمق نادانی بگو که اگر جد در وغگوی مسیلمه کذاب ذریت حقی داشت چرا در حالت

حیات خود دعوی خود در حضور اصحاب کبار رضوان الله علیهم باثبات نرسانید که مثل تو حرام زاده بعد از سیصد و پنجاه سال از

جنیم رفتن او آمده این که با او معجز و لیس گیدی او بود و بعد ترسانی این احمق است میدانم که از پهلوی که این بابا نیاه اینها

کرده آخر منقریب سزای خود خواهد رسید خر سوم در بارگاه اسلام نشد شجاعت دید که از شیران قوی بازوی دشمن شکار

که هر یک از ایشان از روی مردی لشکری را بس ... با خود گفت اگر شد منزوم هر بار و بعدن می جنگال این شیران هم محل هدر خواهد

داد احوال ایلبلیغ نیز مطلع شده بود برای اینکه بس وقت ... روان شده بود دید همین که خر سوم داخل لشکر اسلام شد جاسوس خبر ایلبلیغ باو

رسانید از ترس دم جواب نامه خواست امیر زبون در زبانی هم کفایت میکنند برد و این لفظ هر و لعلیان گفت که خر سوم نزد

بخود رسید پای منکوس می آمد تا از بارگاه دبیر دهان شد بر مرکب خود سوار شد و مرادلشکر خود جنس گرفت و آنچه دیده و شنیده بود

بعر دین باز گفت نقابدار گفت هرگاه جمشید کیدی آن سلوک با ایلچی باکند باز هر از جهت با میر مجاهد الدین که با او ان اقتدار خر از خود

گذاشت با او نیز ... خواهد شد اما ساقیل ... نامه را گرفته بلشکر سلطان شاه و او ذر شاه و ملک اسلیمون تا جار

که هر سه لشکر یکجا بود بند داخل شد تقاضا اهر که در بارگاه سلطان شاه نشسته بود دید که ساقیل رسید و هر سه نامه هر سه پادشاه گذاشت

ایشان هر سه متفق الکلمه گفتند که ما از ممالک خود بار او جنگ نیامده بودیم حالا که در ینجا رسیدیم بر جه رو دهد کردن نهاده ایم

دیگر و همین که تو بمیدان رفته پهلوانان مرا اسیر و تابع خود کردی میخواهی که مردم را بدین خود در آری و این را معجزه نام کنی زهی عقل
و زهی دانائی اگر بنا را تکلیف دین خود میکنی معجزه که می گوئی بظهور آر و آن معجزه نیز امر غریبی نیست بلکه از فن عالم اسباب است
و آن اینست که جمعی را که تو با منقاد خود و پیغمبر ایشان را شریک بودن جد خود میگردانی با طاعت در آر یعنی صاحبقران خوالدین
با مردم خود اطاعت کنند ما نیز هرگز اطاعت شما خواهیم کرد همین سخن ها را در جواب نامه لهزدون نوشته ساخیل را هر یک خلعتی
داده مرخص گردانیدند چون لهزدون بر این جواب اطلاع یافت گفت ایشان نیز حجت آورده اند فکر ایشان نیز کرده خواهد شد
اما هلکوم درشت چیکل باد و نامه نزد یک اسقوط دلیپیه و اقلیموس زنگی رفته نامه ها را حواله ایشان کرد اسقوط بعد از مطالعه
گفت لهزدون مدتها با ما رفیق بود و ما از راه مروت با او تکلیف دین خود نکردیم و مراعات او می نمودیم والا او خود را
پیغمبر زاده میگوید و خدا را اندازه و تا چند این مسئله جبر و اسلحه با او شد منکه خود پیغمبر خداوند دلیپیه وحی بر من نازل می شود این
چه عقل و چه مروت است که پیش این نامه را نوشته و هرچند که در ظاهر نوشته است لیکن دل او گواهی میدهد که من پیغمبرم
و اجرای هلکوم تو خواهی دید که او از این پیغمبری من خواهد گردید گاهی که بالفعل او کشوده درین ضمن مطلبی است که او میداند
و من میدانم هر دو دعای مرا با او برسان و بگو که پیرم ضابطه را نیکو نگهدار و هلکوم هر جواب های حماقت آمیز آن کیدی
مبهوت شد و لب بازخند بود حضار مجلس نیز خندیدند اما اقلیموس از مطالعه نامه لهزدون با نامه هر خود بپیچید و گفت رفته
با او بگو که گل مرا آب تیغ سرشته اند الغده شمشیر هرچه که جویهای خون روان شود درین هیچ چیزی نیست که بنامه و پیام کسی
تبدیل یابد هلکوم گفت اگر شما هنر در شمشیر خود الغده نمائید آن بود دید چرا بمیدان [illegible] آن پهلوانان ما مدیتا در
یک ساعت هرچه هست معلوم میشد لاف بیجا بچه کار آید اقلیموس را بد آمد و گفت ای پاجی مرا با این که لهزدون چه کاره هرچه
میگوییم رفته بگو مگر اجل گریبانت را گرفته هلکوم گفت سعادت آنکه در کار لهزدون کشته شود اقلیموس گفت این سعادت
را من حالا بتو ارزانی دارم این را گفته از جا برخاست هلکوم تیغ بر اقلیموس انداخت کف دست او خراشی یافت
اما اقلیموس تیغ از دست او بدر کرده بهمان تیغش از میان فرق زد اسقوط بقاه قاه خندید و گفت این سبب رفاقت من
است که ترا حاصل شد وحی بمن رسیده که خداوند دیلم مرا پیغمبر کو جاسب (?) خود خواند اقلیموس گفت ای اسقوط مسخرگی هم
دقتی دارد و من غیر از خداوند سواع جهان آفرین کسی را نشنیده ام اما خبر کشته شدن هلکوم بلهزدون رسید از فرهمان ساعت
که وقت ظهر بود طبل جنگ زده بمیدان سوار شد موافق قاعده همه طبل زده بلکسی از روز باقی بود که صف ها آراسته شد
آن پهلوان بمیدان آمده از لشکر اقلیموس حریف طلب کرد قابوس زنگی که یکی از مبارزان نامی آن لشکر بود بمقابل او در رفت
بعد از جنگ تیغ و نیزه و تیلاش درآمدند بعد از یکساعت قابوس را بر زمین زده سرش را با شتاره (?) لهزدون از بدن برکند
اقلیموس بسیار آزرده شد اما آن پهلوان حریف دیگر طلبید و الوس زنگی و ساتوس و الجوس و رم زم زنگی که هر چهار پهلوان
قابل بودند نوبت بنوبت بمیدان رفتند و آن گبران جمیع گبران را کشت دو کس را بشمشیر و یکی را به نیزه و دیگری را

ازنیم

از هم دور بود نصف شب بود که طبل بازگشت زدند برگشتند اشبوط و القیموس در یک خیمه آمدند از بهر ماهی شراب طلبیدند
چون چند پیاله خوردند گشته القیموس گفت در این جنگ یکی از ما نقل رسیده است که آب بار بهر با هم اشبوط گفت
کسی از اجداد خود دیده نه بجز او در دل تو راه یافته تا آن سر از دل هر خیاری کار به جا نشود القیموس گفت مگر عمرت
همچنین سحر کیمیا گذشته با چیزی دیگر هم مبدا ای اشبوط در حالت مستی گفت مسخره تو نیستی در من راست میگویم القیموس هر کسیه بود
مشتی بر گردن اشبوط زد و اشبوط نیز طپانچه بر صورت القیموس آشنا کرد و همه در آن حالت مرده خوابیدند چون بیدار شدند
بر روی هم نیاوردند اما از این جانب نفروان خبر خوردند طبل جنگ زدند و هم بر لشکر هر که میرا نگشوده بودند که
صدای طبل شنیدند مشغول شدند اما آن شب پهلوان نفروان استفراغ کرد و تب شدت او را عارض شد نفروان گفت
اگر ساعتی بیشتر این حالت واقع میشد طبل را موقوف میکردیم خالط بن اشبوط گفت من بمیدان خواهم رفت اگر پدرم
به بابا بابا نیز جنگ میکنم نظاره کن گفت سعاد بفرمایند این را میگویند آفرین بر تو روح مسیلمه و سجاح از تو شاد میداند مردم دق
و آخر همچنان شد که روز دیگر بعد از تسویه صفوف خالط بن اشبوط مرد و بمیدان آمد و از لشکر یاد هر حریف طلبید مردم
با اشبوط گفتند که این چه مصلحت است که مخدوم زاده با شجاعت علم مخالفت برافراشته طالب محاربه گردیده اشبوط گفت در این حین مطلبی
است که من لیث (؟) و هی آخرا میدانم در دیگری لیاقت داشتن آن را ندارد بالفعل کسی بر دو او را نصیحت کرده پیش
من آرد دل شاد و دلیلی بمیدان او رفته زبان نصیحت بر روی او گشود که ای مغبوط خالط لقب تو لیسر نجیبیر دلیلی این چه
شیوه نامرضی است که در پیش گرفته باید رمی جنگی سر مست باو مزاجه کی بود که رفته اطاعت نفروان کرده مسلمان نا
جدا او را گذاشت میگوید که رد بیا تا من ترا پیش پدر بریم اگر تخت سلطنت خواسته باشی پدر از تو دریغ نخواهد داشت
خالط بعد از شنیدن شمشیر کشید در زبان نصیحت کیسه را کوتاه کرد و او را از پا در آورد و پیش بدن سنا دید دلیلی زرده
شده بمیدان او رفت شمشیر بر سر خالط انداخت خالط بر سپر رد کرد هر دو گریبان هم گرفته تلاش در آمدند اشبوط گفت
ای حرامزاده من رفته میآرم قمچی بدست گرفته ~~تلاش در آمدند اشبوط گفت~~ از عقب پسر در آمد چند قمچی خوب
بر پشت و پهلوی خالط زد خالط دست از پدر او بر داشته بر لیش پدر چسپید و کشتی بر گردان او زد هر دو بجنگ مشت
ولگد مشغول شدند پدر نیز کمک اشبوط میکرد و اشبوط میگفت ای پدر کمکی نکن که این حرامزاده را بسته از میدان ببریم
ان پهلوان یعنی مرگ دشمن که دشب تب کرده امروز تب او بر طرف شده او نیز بمیدان حاضر بود این مقدمه را دید
ناخن از عقب کمر زنجیر پدر او را گرفته چنان بر زمین زد که نفسش گفت الغیاث بود که دو کس با یکی تلاش کنند این
را گفته برگشت نفروان عمامه خود را از سر او گذاشت و خود عمامه دیگر بسر گذاشت اما اشبوط دید که پدرش کشته شد و خود نیز چند
مشت صعولی (؟) بر کله خورده بود چنانکه درد میکرد گفت ای حرامزاده دست از من بردار که من نمیخواهم با تو بشنیر جنگم خالط
دست بر داشت و اشبوط فرصت یافته بگریخت خالط از عقب او دوان شد پهلوان بمیدان آمده او را بر گردانید

کرتخمین

ولیک لکفرون را شاد دلکفرون او را در بغل گرفت و بشانه او را بوسه داد و گفت تو یکی از اولیای دولت اما اشبوط چون
لشکر خود مردم را خندان دید که بر او لطیفه خنده میکردند و القمبوس را از همه بیشتر می‌خندید چون اشبوط رسید ملک القمبوس زنگی گفت
الینا داشبوط شما عجب مردی بودید ما از شما غافل بودیم جواب را اگر خنده نباورید اشبوط گفت ای پادشاه دلاور الزنج راست اینکه
من در عین جنگ بودم که وحی بمن نازل شد که این ابتر لعبا از تو بهتر با است و آخر رجوع بتو خواهد کرد و دست از وی بر دار
باین سبب او را که اشتم و الا سخت عظیم گرفته بود و القمبوس از لطایف لطافه قاه قاه خندید و آهسته بمردم خود گفت کیدی عجب مسخره است
اگر نیکو بخت ضابط او را بر زمین میزد اما آن کیدی یعنی پهلوان لکفرون از مسلمانان با کدین حریف طلیعه رشید منزلی از امیر
مجاهد الدین مرخص شده بمیدان رفت ان کافر لعین نیزه که نقابه از نابکار او را داد و بود و شهیدش ساخت امیر مجاهد الدین
آه سرد از جگر بر کشید و گفت یارب این ننگی که ابطاحقران صورت رد نمودن خواسته باشیم از برای بعض اصلاح شکستی نکردم امروز آن
کافر به تخمیر از نام حریف طلیعه ناچار شدم حیف رشید که شهید شد آن حرامزاده حریف دیگر طلیعه سالار خان ولادر که سپه سالار
امیر محمد غازی بود رخصت خواست امیر فرمود نه بابا ترا امیر گر رخصت بدهیم که از شر خوی آقای تو بسیار می ترسیم خصوصا
بعد از سیر مقام الدعوة یک هم جنسی در میان او و لشکرم واقع شده خواهد گفت لعنت من سردار مرا کشته دهد الحوا کشته
اگر چشم زخمی بتو رسد بلکه مناسب چنان میدانم که عوض همین بمیدان بروم مردم گفتند استغفر الله این چه سخن است
که امیر میفرمایید میخواهید همه ما را از دست صاحبقران بکشتن دهید سالار خان گفت یا امیر صاحب میفرمایند وجود ما محض از
برای قتل و قتال است امیر محمد چه خواهد گفت چه معنی دارد این را گفته مرکب تاخت کوتاهی سخن بعد از

اگر روم غازیم و گرنه شهید شده
تصدق فرق اهل اسلام خواهم شد
امیر چه خواهد گفت و او چه
خواهد گفت

همزبانی به نیزه دوری مشغول شد امیر مجاهد اللهم انصرنا علی القوم الکافرین بگو لمدلی اختیار بر زبانش جاری شد
که اللهم انصر الغالبین با الطالبین از ترس اینکه مبادا بگوش سالار خان و ثانیا بگوش امیر محمد رسد آن زردی که شد بود در میان
آید رنگ از روی امیر پرواز کرد که مبادا مردم گمان کنند که سالار خان را نیز ظالم گفتم لیکن بفضل الهی شد که هیچکس نشنیدند اما
سالار خان تا شام با آن حرامزاده کوشید و آخر به کوز دیگر آن گرفتار شد و هم در آن روز پهلوانانیکه از عساکر منصور تا تاز
برین لکفرون در آمده بودند ضابط را مشغول جنگ باید دید رخصت از لکفرون حاصل کرده بمیدان آمدند و هر یک
از لشکر خود حریف طلیعه جمشیدیان از لشکر جمشید و دیگران را نیز برین قیاس باید کرد چنانکه تلوم بن مراره بن تلحوم
و غیره و آخر هر یک از لشکر خود یکان پهلوان زخم زد و یکان را کشت غرض این صد پهلوان صد کس را طلیعه بودند و از آن
جمله پنجاه نفر از عساکر منصوره کشته شدند و پنجاه نفر زخمی شدند و لشکر ظفر علی الاطلاق بر پرچم علم لکفرون ملعون در پدار باب
مورکه این تماشا را دیدند انگشت تعجب به دندان گزیدند اما اسامی قاتلان و مقتولان و مجروحان اگر مطلوب شود و قصه
خوانان سخندان توانند ترا شید النیع و بالبیع و خر تول و بر سول و در مرط و شرطوت و فرتوت و تونکا و شوکا و میز
وارخیز و قبلوس و ترحال و شتالنگ و بالنگ تامیط و تبردس انقدر را از نام یاد داشته باشند مراتب حوصله خود

تقسیم

نقیر قاتل و مقتول نماید الحاصل لشکر باز گشتند وقت شب نقودان سالار خان را طلبیده آراسته مجلس بر روی او برابر است
و بنداز ذو بر داشت طعام و شراب آوردند سالار خان گفت ایملک نقودان بهتر اینکه من اسیر توام مرا بکش بچه ترتیب
مجلس بر روی من آراسته و مرا تکلیف طعام و شراب میکنی مگر از من طمع داری که دین تو اختیار کنم دیگران مرگ بیمی برکه بهتر
است که صاحب لذت اسلام بدین دیگر در آید نقودان گفت ای بهادر اول اینکه دین من از دین اسلام بیرون نیست
بلکه عین اسلام همین است بوحدانیت الهی و اقرار بعبادت ما و شما شریکیم در نبوت پیشوایان همین محمد صلی الله علیه و آله را رسول الله
میدانید و من مسیله صادق را شریک نبوت آدمی شناسیم پس تفاوت است دیگر اینکه تو نمیترسی که من کسی را بجبر بدین
در بیاورم و دوام بر ایشان چون حقیقت دین من ثابت شد از در دراز و بارگاه برگشته میل خدمتم نمود و دین مرا
قبول نمودند تو برکه اسیر گشتی نیستی حالا بخیریت تشریف ببر اما برکه موافق دین مبین محمدی طعام اهل کتاب که یهود و نصارا
باشند حلال است منکه اقرار برسالت حضرت خیر البریه علیه و آله افضل الصلوة و التحیة دارم طعام من چرا حرام باشد لقمه
نوش جان بکن و بسعادت تفضیل شراب را که حرام میدانید مجوز بدمنیم مجوز نمیشود القصه کیدی آن قدر ملایمت
و نرم شانکی را خرج کرد که سالار خان طعام او را خورد و عطر و نقل برایش آوردند گرفت بعد از آن خوان خلعت پیش
او گذاشتند گفت شرم نیست که من خلعت کسی ببر که سر آقای من از آن است بباشند ایران را خلعت می بخشیم نقودان گفت
پهلوان منهم میدانم که تو سردار و سردار زاده و مار و بدیه هم لطف بدارد القصه نقودان مساجت میکرد و سالار خان ابا
مینمود بی نظیر جامه را داد که دو سر فرمایش برد و گفت ای بهادر خوبست که چنین پادشاه عالی قدری در عطای خلعت
مساجت کند و تو مبدوم دست رد بر سینه او گذاری بپوش قباحت را بنابود بهم سالار خان را بد آمد گفت آری
زن طبیعت قباحت نفهم آقای تو خواهد بود این گفته طپانچه بر روی بی نظیر زد که تنها بای او دعا گفت و خون از دهنش
روان گشت مانند کبوتر در غلطید نقودان از تخت بزد آمد و گفت ای دلاور خوب کردی باجی را چه حد آن که در حرف
مردم آدمی دخل کند لیکن حالا برای خدا و رسول خلعت بپوش و بسعادت بردم مردم غوغای بر داشته بود نقودان همه را
منع کرد و دشنام داد همه جابجا استادند و نقودان خود خلعت بدست گرفته استاده شد سالار خان منفعل شده ناچار
خلعت را پوشید و سلاح خود بالای او پوشید نقودان او را رخصت کرده مرکب داد و سالار خان سوار شده راه لشکر خود
پیش گرفت هنوز از لشکر نقودان بیرون نرفته بود که دل او تغیر یافت بخاطرش رسید که مروت بهر شاه نقودان ختم است
و در اخلاق حمیده نظیر ندارد البته که دین او هم بر حق است کوتاهی نکن که این خیال بردم تمام نرمی کشد تا آنکه آمده لشکر او
باز داخل لشکر او گشته و داخل بارگاه او گردیده مثل دیگران اطاعت نمود اول الماس منو لیه خبر آمدن سالار خان
از لشکر نقودان بامیر رسانید آواز جان امیر کبیر بر آمد و گفت قسم بصاحبقران که این واقعه بانتو سحر رد و او جولان گفت
یا امیر هر چه هست در آن خلعت است که آن الله در ساق بساجت هر دم می پوشانند و الا چه امکان که سالار خان مرتد شود در این

بودند که تیغ و تیر و اژدها را امیر سیف الدین خبر طبل جنگ از نمرودیان اورد امیر گفت یاران کمک حادثه روداده خدا
مسلمانان را در پناه خود دارد و فرمان داد تا در لشکر اسلام نیز طبل جنگ بنوازند و در آوردند و چون روز دیگر شد دریای
لشکر بر هم موج زن گشته پهلوان نمرودیان بمیدان آمد و الفتح لاف زد که کو ... بسیار لعنت در جواب او بدر و غلو گفت
بعد از ان از لشکر جمشید حریف طلب کرد ارجاس مردار خوار از نجاشی مرخص شده عزم میدان کرد و با غرش تمام بمیدان آمد
نعره از جگر برکشید و رجز خوانی بنیاد کرد هنوز هر دو با هم شروع بجنگ نکرده بودند که آواز سم مرکبان از دره کوهی که او را کوه
درندگان میگفتند بگوش همگنان رسید و آن کوهی بود که از ترس جانوران موذیه که در دره ان بسیار بودند
کسی از مردم شهر دیگر نرفته بود و بهر وقت که مشهور بود مردم حیران شدند که ازین کوه صدای اسبان می آید چه دخل دارد و همه
کس چشم توجه بجانب دره ان کوه که درندگان نام داشت گماشتند ناگاه و بیست علم سیاه نشانه صد و بیست هزار سوار نمودار شد
در علمها در میان حلقه نوشته بودند و بر دور آن تعریف عبید الله بن زیاد و شمر ذی الجوشن و اشعث الکندی و شیث بن
ربعی نوشته بودند بعد از ان سپاه معرکه دار شد همه سیاه پوش بودند تماما مسلح و مکمل غرق آهن و فولاد بر اسبان عربی و عراقی
سوار در رسیدند و اینها خارج بودند بعد شاهنشی جوانی در سایه علم سیاه می آمد در کمال تندی و صلابت و غرور
و شوکت با تاج شاهی مرکب میراند و عقب ازگردن آن جوان تختی می آوردند که پادشاهی ابلق ریش بر ان نشسته بود
و عقب او فیلی بود که نقابدار سیاه پوشی بر ان قرار داشت و اینها تا رسیدند صف کشیدند و شمشیرها را از غلاف برآوردند
بجانب لشکر نمرودیان و لشکر جمشید اختلاف ... و جادوستان ایشان نعره برداشتند که ای حاضران ... این میدان بدانید
و آگاه باشید اگرچه دین پادشاه ما مخالف ... این ... لشکر است اول دمار از روزگار شما ... این دو
لشکر برآوریم بعد از ان بدیگران بپردازیم و عدات ما بعد از عداوت این دو پادشاه با لشکر معزالدین است
مرتبه بمرتبه یعنی علاجی ... و ان است و بعد از ان جمشید و بعد از ان معزالدین و دیگران را چندان در عرضه
نمیدانیم علف شمشیر می شناسیم چون این صدا را نقیبان لعبه آواز این لشکر تازه وارد بگوش دور و نزدیک برسانیدند
رنگ از رخ نامردان از سر نو پرواز کرد و مردان تیاز که در بحر حیرت شناکردن آغاز نهادند امیر مجاهدالدین
با دلیران خود گفت که هنوز از احوال یک زمستان که نقابدار سابق باشد واقف نگشته ایم زمستانی دیگر بهم رسید کار او
نیز مجهول الاحوال است محمد ... گفت با امیر سابق هم از احوال دو زمستان دیگر بهم اطلاع نداریم برای انکه ان گیبدی مرگ
دشمن خود را میگوید و را هم نمی شناسیم چنانکه اینک او و ارجاس مردار خوار با هم مشغول جنگ استاده اند طرفه تر انکه درین
لشکر نیز نقابداری است معلوم نیست او چکاره است و این پهلوان که تاج شاهی بر سر گذاشته ... کیست و این
مردک پادشاه کدام ناحیه است اما نمرودیان بمردم خود گفت که نمیدانیم این پادشاه مکین چرا ... دشمنی میکند و مردم
این لشکر بمردم دیار بکر میمانند اگرچه کوهی مرتفعی در میان ملک ما و ملک ایشان حائل است که از کشتار ...

نظیر

کرکوه

کرده این سپاهیان ... با نقابدار ...

آنجا ...

بران صبر نمیتوانند کرد و لیکن مردم ملک و بار دیگر بملک ما آمده و شه کرده اند بعینه با این مردم میمانند تا مگر بفضل الله تعالی
که در زمان نمرود بود اول در گوش او سخن گفت نمرود در جواب گفت شاید چنین باشد اما حالا چگونه شناخت بعد از این
وزیر اظهار عرض کرد که ای شهریار بگمان من این پادشاه نیز پادشاه دیار دیگر است لیکن باعث عداوت او را نمیدانم
ام سابق برین که گاهی ایلچی ایشان پیش ما آمده و ایلچی ما پیش ایشان رفته سخنان اخلاص در میان بود و نسبت ما همراه
میان ما و ایشان بعد مسافت است ملکی از ایشان در طرف ما نیامده که موجب دشمنی شود نمرود گفت ای بخت لشکر
دشمن ما بود و بدانکه این لشکر بهم با شمشیر ترکش ایشان نیز بالای ترکش ایشان چه میتوانند کرد حکیم رسید گفت ای حکیم مارمنکوس
من یک زن این زرمسانی را کالبد داده ام که دشمن من شده ای زرمسانی آتش بعمل نواخته روغن نخست یک بار خواهد شد که من
زود غسل کنم و این زرمسانان را جواب گویم راست آنکه موجب معنی در طلسم سلاح کشیده ام و عزالدین عجب طالعی دارد
که او را شکسته خوب با هم دست خالی از انجا بر نیامدیم چودی و سلاحی بدست با هم افتاده ای زرمسانی وای
استاد این را میدانی که عزالدین از ترس این سلاح تواضع کرده میدیدی چه زهر جسمی با وجود بوده مارمنکوس گفت
من گفتم تا سلاح نبود داد جمشید گفت تو که گفتی او خاموش ماند اما چون طرف من دید آن زهر جسم را از من ملاحظه
کرد و بعد قباحت من بخود کرد زانید و در آن حالت مستی مرا انجا خاطر رسیده بود که شمشیر در کار او کنم هر چه باد اباد باز
او رفت و بعد از آن این یکدست اسلحه دست زور مرا از سر خود کوتاه ساخت و این سخنان وقتی در میان او و
مارمنکوس گذشت که غیر از این هر دو حرام زاده دیگری نبود زهی بی‌حیایی و مادر بخطای و حق پوشی و در ضلالت
کوشی که در میان خود این گفت گو را داشته تا بجمیع ناو افغان چگویند در این عصر نیز حالت اکثر مردم بدذات
ناحق ناشناس همین است که یکطرف هم مجوس و یکطرف حاشا و در برابر مردم صاحب کیش دل آیند
و در مقابل مثل چودی در کشف ارث زیر لعینه المسوخ خذلهم الله و غضبهم الله اعوذ بالله من شر ... الشروط و بلیه که مکالمه
نقیبان شنید گفت یاران بدانید که این لشکر عنقریب خداوند دیلم است که بر نمرود و دیگران نازل شده و شنا
دیده که حال این نابکاران بکجا خواهد رسید الغیوس گفت که این پادشاه خود با همه عداوت را جان کرد گفت چه
من میدانم که او چه اراده دارد او شاه دان و دو پادشاه دیگر نیز چران بوده اند که این پادشاه از کجا بهم رسید
و باعث دشمنی او با این لشکر از همه بیشتر چیست اما ارجاس مردار خوار دو آن پهلوان با هم شده روی بجنگ کردند
دار جاس ... بعد از ساعتی گرفتار شد طبل بازگشت زدند وقت شب نمرود ارجاس را نیز مثل دیگران
از خود ساخت این خبر را جاسوسان گرفته بصاحبان خود رسانیدند اما امیر مجاهد الدین منتظر جولان را از خود
عیار بجز اسم بردی و جز این لشکر تازه وارد را یاوری جولان روان شد بصورت مبدل داخل لشکر ایشان که
پیش همان در ... آمده بودند گردید در بازار راه می رفت دو کس با هم سخن میگفتند جولان گوش داده شنید

بگویند

که بگویند که ای فلان قسمت را باید دید که کجا و بار دیگر کجا این مکان پادشاه مانکران شاه خوب کرد که این کتخدای نماز
نمود کار و بار سلطنت او در وقت دیگر بهم رسانید جولان معلوم کرد که این پادشاه دیار بکر است بکران شاه سیاه
پوش نام دارد و همین قسم میرفت تا داخل بارگاه شد عجب بارگاهی و عجب مردمی دید که خرگت و مادر کجلای از چین
هر یک هویداست و دو تخت پهلوی هم گذاشته اند و یک نیم تختی میان بکران شاه نشسته و بر تخت دیگر نقابدار نشسته
و بر نیم تخت پهلوان ایشان نشسته که آن سگ بچه نیز تاج بر سر دارد و جولان بصورت مبدل که صورت خود را همرنگ
نوکران ایشان ساخته بود ایستاده تماشا میکرد ناگاه نقابدار با بکران شاه سخن آغاز کرد که به همین چگونه آن قحبه را
رسوا میکنم تا او هم حریف خود را بشناسد جولان از آواز شناخت که این زن هست حیران شد که قحبه گر اگفت و در این
بودند که عیاران ایشان که بکرانی جابر رو نام داشت آمد و حقیقت خلعت پوشاندن ارجاس و اطاعت او را بیان
کرد این نقابدار گفت من شنیده ام آن قحبه هزار گیره خلعت سحر بصدق گیر برادرم نثار کرد که بر مردم می پوشاند و این
را مسخر ساخته بدین خود در می آرد و از آمدن من غافل بود و من تا خون برادرم از و نگیرم آرام ندارم بکران شاه
سیه پوش گفت اگر کسی خلعت ها را آتش زند عمل بر طرف می شود یا نه گفت همین ساعت بر طرف می شود اما من
درین دو سه روز دمار از روزگارش بر می آرم اما هنوز جولان اندلسی تمام این مقدمات را شنیده بخدمت
امیر کبیر مجاهد الدین آمد و بعرض رسانید و گفت ای شهریار اینقدر معلوم کردم که این هر دو نقابدار از زنانند و ساحر
اند و آن کاغذ و خلعتهای سحر درست ساخته مردم را مسخر کرده اند که مدبر لشکر نصرت بعمل کرده اند اما من امشب مروم
که در لشکر نصرت کاری بسازم بلکه سالار خان مومن را از دام فریب آن کاغذ بر آرم این عیار طرار نیز قدری
از روغن هفت کوکب از ابوالحسن گرفته بود برای آنکه چون یعقوب حرانی از جوهر درخواست این روغن نمود در
جوهر باد عنایت نمود و جولان نیز امیر مجاهد الدین را در میان انداخته از آن روغن بوالعجب قدری حاصل کرده بود
امشب از آن برآورد و همراه بر داشت و در لشکر نصرت رفت آن شب در حقیقت پهلوان کرنا زده دار و بود و باز گفتگوی ما در
در میان داشتند طبل جنگ نیز نواخته بود و هنوز جولان بصورت مبدل ایستاده سخنان ایشان می شنید این نقابدار
گفت که من حیران عداوت پادشاه دیار بکرم که با ما سبب دشمنی او چیست نصرت گفت ما هم از صبح تا حال بدین گفتگو
در میان داشتیم باز این نقابدار گفت از دیدن این نقابدار که همراه ایشان است دلم جوش بر داشته باعث نمیدانم
گمان می برم که او با من شریک کار باشد پهلوان ایشان گفت اگر بر قد و قامت پهلوانی که همراه دارند می نازند برای
صد کس مثل او من تنها کفایت میکنم مقدمات دیگر را من نمیدانم نقابدار گفت باید دید چه میشود طعام آوردند چون خورده
شد نصرت و آن نقابدار بخوابگاه خود رفتند و این صد و یک پهلوان که در مثل زهد می آمد نیز بمضاجع خود رفتند
جولان اول رفته بعض عیاری نصرت را بیهوشی در دماغ بر خود مالیده خود را بصورت بانظیر که مقرب الحضرت او بود

[illegible]

ساخت

ساخت بی‌نظیر را زنده دفن نمودند و مجسمهٔ هر یک از این صد و یک پهلوان رفته حکم لندهور رسانید که پادشاه آن طلعت
بار اگر لشما داده طلب نمود و میخواهد که فردا لشما طلسمهای از این سنگین تر دهد و چون ضابطه است که مدرس باز
ستانند آنرا خواسته است و چون حکم او جریان تمام دارد دیوفت از زبان او برآمد مارا اجرات آن نیست
که کار را بهیچ اندازیم این بیدار شده می‌خوابیدند و چون بسبب سحر او با اطاعت بودند حکم را حواله کردند و آن مبارک
ولادو رهبه را بدست تابعان خود در بارگاه لندهور آورده انبار کردند و هر دمی که در آن وقت حاضر بودند
آورده گفت این شیئی است که شما معجز لندهور را بچشم خود ملاحظه کنید و چون طلسمها انبار شد اول دروازهٔ بارگاه
بست مردم دانستند چون منقرت هر چه حکم پادشاه بعمل می‌آرد ناگاه آتشی طلبیده در آن طلسمها زد مردم حیران
عمل او بودند اما بصورت غریب خشمناک برآراسته بود که هیچکس را تاب سوال نبود دود مختلف الالوان از دو بلند شد
و بوی بد عالم را فرو گرفت گویا رضنای سر پیش در آتش انداخته‌اند از آن صد مرتبه بدتر صدای عجیب از سوختن آن
بگوش میرسید ضمیمه این نقابدار [illegible] تفاوت داشت [illegible] زرنگ که عیار لندهور
بود بالا دوی رفته بود در این وقت حاضر شد این تماشا را دید و پیش بی‌نظیر علی آمده پرسید که صاحب چه خبر است
فراهم از این راز مطلع کنید بی‌نظیر غصه شد و فارور را آتش داد و بر صورت زرنگ زد که باش ای مادر بخطا عیار
ترا هم صدای بهم رسید که از راز معجزهٔ سیله مطلع شوی فارور بر صورت زرنگ خورد و ریش و بروت او پاک سوخت
آن بیچاره گریخته بیک طرف افتاد اما این پهلوانان بیدار شده بودند بسوختن طلسمها بحال آمدند خود را در خیمه‌ها
تازه دیدند متعجب شدند همه از خیام خود بر آمده با هم ملاقات کردند گفتند ما را پهلوان لندهور گرفته بود لیکن در این خیمه‌ها که
آورد خالط این اشیو ما گفت من نمیدانم این زمستان بغیر لندهور چه فهمیده است که ما را بلا واسطه پیغمبر دیلم تکلیف دین خود
میکند سالارخان گفت این چه هنگامه بیخودی ایم است که ندانستیم [illegible] و هیچ دستور هر کس اما سخن گفته رو بدر بارگاه
لندهور که روشن دیدند روان شدند چون نزدیک آمدند آن بوی بد بدماغ ایشان خورد و دود
دفتر دآبی از جنی هر کدام جگبیره و آنچه در عالم سحوریت بر ایشان گذشته بود و آنچه در محاربات کرده بودند همه بخاطر ایشان
آمد هر کدام نعره از جگر بر کشیدند و حربه بدست آورده رو به بارگاه لندهور گذاشتند چولان دیدند که کار رفته شد نزد
خود را بپس لندهور رسانید و رنج بیهوشی او نمود لندهور که بهوش آمد غلغله شنید بی‌نظیر را دید پرسید چه خبر است گفت
چه مرگ تو چه می‌پرسی آتش بگور سیله و سجاح افتد عجب مصیبتی بر پا شده ظاهرا چولان اندلسی که عیار امیر مجاهد الدین است
از طلسمهای سحر آن جلب خبر یافته خود را بصورت بی‌نظیر خواجه سرا ساخته او را زنده دفن کرده طلسمهای
شمار سوخت پهلوانان بحال آمده اینک میرسند که هیچ در هیچ جای خواهرت کنند نقص لندهور مبهوت شد گفت ای بی‌نظیر به
گه میخوری بی‌نظیر تو چه گفت ندای کیدی بگه من بجان ملک الموت حلال تو چولان لندهور دیده که او را ابگر دیدی هم سر خی زد

طلسمها

تاج را بر بود و متوجه خیمه ملک اگر دید با خود گفت مبادا آن کافر ناجر یعنی نقابدار خبر یابد و آمد دفع سحر سالار خان
دختر و بیچارگان را باز ترا بوان کند علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد و چون داخل خیمه ملک شد آن مخدره که منتظر احوال او و عقلی
میکرد دا از این غوغا بیدار شده بود و از کنیز می پرسید که چه غلغله است بعضی گفتند ظاهرا خانه جنگی در میان آمده با
گفت بر وید و منع کنید که محال استراحت ما است و در این بودند که خواجه بی نظیر عملی رسید نقابدار پرسیدند ای بی نظیر
این چه غوغا است گفت خبر امتی بر پا شده ظاهرا نقابداری که همراه لشکر و بار بیگار آمده ساحر زبردستیست و شنجون
بر لشکر ما آورده هر ساعت ترا طلب میکند و میگوید که من ساعتی زا اختیار کرده سوار شده ام که اگر زر دست
بمو رین ساعت با جمیع جادوان عالم بجنگ من آید ظفر یاب نمی شود زنگی بتر سید و گفت ای بی نظیر البته این خواهر
مرجان جادو باشد که خبر مرگ برادر شنیده به برآمدن آمده و این را گفته در جای خود پنهان شد و عظیم بترسید جولان
نیز تاب بی یا منه القدر که دهن او را با تمام جبر و ضبوط است منظور نش این که از خواندن سحر باز ماند با و گفت ملکه قسمتی
که اگر او هم بیاید ترا شناسد و آن نجبه نیز القدر را از ترس بگوید دبود که هر چه او کرد عین دوستی دانست برای اینکه او حرف
را می شناخت اما لنفور و ن میخواست بیرون آید که پهلوانان هر کدام از گرده خود دشمنان بر در بارگاه با لنفور دن ملاقات کرد و هم
مردم لنفور دن نیز از چهار طرف رسیده بودند و اینها شمشیر با لنفور دن انداختند شمشیر سالار خان بر گوش راست او آمده که جدا
دشمنه خالطین اشبوط بر پیشانی او آمد و درست نجور و الف وار می از پیشانی تا سینه نمایان شد لنفور دن بر گشت و خواهد خواهد
بگفت مردم لنفور دن شمشیر ها را کشیده بر پهلوانان ریختند جولان پیش سالار خان آمد و گفت ای دلاور حالا باشد که خود
بر و که کفار بسیار اند سالار خان او را بی نظیر تصور کرده دشنامی داد و گفت اگر مرا از کثرت لشکر خود می ترسانی بتوفیق احد
همه را جواب میگویم جولان بخندید دانسته سالار خان را از سر کار آگهی بخشید سالار خان گفت ای برادر چگونه از میان
جنگ بدر روم مردم چه خواهند گفت جولان دید که نخواهد آمد بزودی اگر لشکر باران از حقیقت حال آگاه کرد و ابن اشبوط
را نیز گفت و از لشکر اسلام نیز جمعی بمدد رسیده بودند اشبوط نیز فوجی فرستاد و گفت من میگفتم که خالط منظوری دارد العقبه
مغلوبه خوب واقع شد ارسطل الدین دید که تا صبح یکی از ما زنده نخواهد ماند مشورت طبل بازگشت داد و تا بخوارزمش دراورد ونه خالط
چنانکه در هر جا جنگ واقع شود همین که صدای طبل بازگشت بگوش مردم می رسید دلیران دست از جنگ باز میداشتند مردم
متفرق شدند و پهلوانان بر لشکرگاه خود رفتند لنفور دن بحال خراب با دو زخم گوش بریده از زیر تخت که پنهان شده برآمد
بمحل اسیر رفته تلاش آن زنگی کرد و او را از مکان خود بر آورد و احوال را گفت و گفت نزاجه بلا زده بود که در یوقت سحر
کوانه ی گفت خواجه سرای شمایی نظیر کلمه چند بمن گفت که من در خود بودم و آنچه شنیده بود باز گفت لنفور دن گفت همه دروغ
بود آن لشکر یعنی بادشاه و دیار بگار از جای خود حرکت نکرده هر چه کرد جولان ناپاک کرد و کاش سالار خان را نمیکرد فتنه تا این
فتنه حادث نمی شد به پریشانی و خرابی تمام نشسته و دشمنه و مع مشورت کردند این زنگی گفت هر چند آن نقابدار رنیا مد بود ولیکن

مرا و را نشناختم که کیست باید دید کار بکجا میکشد که از آمدن او بسیار بترسید دام مؤلفه بیات ای سخنگوی پاکیزه هوش :: چه داری جمال
سخن بهره و بوش :: ز روی سخن پرده را باز کن :: برای خدا کشف این راز کن :: که بود است آن شخص صاحب نقاب :: که مذکور را
داشتی در حجاب :: که بود است آن پهلوان دلیر :: که در رزم صد پهلوان کرد زیر :: وزین لشکر تازه هم در خبر :: که خون شد
ازین راز پنهان جگر داستان بیان آن نقابدار را ول پهلوان او و باعث اطاعت ایشان بخرج دادن و اظهار احوال
بزرگان شاد و حقیقت این نقابدار دیگر پهلوان ایشان که سابقا رقم زده کلک بیان گشت نقره ون ملعون را خواهری بیت
یاقوته ساحره نام که او را اسجاح ثانی میگویند و قصه او چنان است که در سن هفت سالگی جادوگری که او را استاد جادوان
عالم توان گفت بر او عاشق شد و نام او مرجان جادو بود و حقیقت عاشقی او برین نهج است که روزی در میان حجره
سر باز می بیکرد که آن جادوگر یعنی مرجان بعلم سحر پرواز کنان میرفت نظرش برین ملعونه افتاد عاشق شد و او را برداشته
در جزیره مرجانیه که در دریای مازندران بود و آن کافر در آن قلعه ساخته بیکسر برد و بر روی جان و روز که می برداره
بکار گرفتن کرد و یاقوته بر سینه جادوی می آموخت تا او را نیز درین فن استاد کرد و او غیر از یک خواهر که زن نقره ون باشد
طلسم بود وارثی نداشت و آن ملعونه اکثر اوقات در ظلمات می بود و گاهی پیش برادر می آمد و نام او جیغم بود و یک
از نقره ون داشت که الحق این نقره ون میگفت چنانکه سابق مذکور شد اما یاقوته چون در علم سحر مهارتی معقول بهم رسانید
هر چند نقره ون روزی پیش برادر رفت و نقره ون آمد احوال را گفت نقره ون از دیدن خواهر شاد شد و چون بعد از چند روز
عزم رفتن نمود نقره ون و مادرش گفتند که ای یاقوته یار پی لشکر اسلام می ترا میکنم اما حیف است که تو از تخت سلطنت
جدا شده در یک جزیره تنها با یک ساحر بسر می بری اگر چه هنر خوب آموخته اما در جلوه اش نیاری بچه کار آید
طاوس بدین که در قصد که دید یاقوته فکری کرد و گفت راست میگویند من اینک رفته مرجان را از میان برمیدارم
و جواهر و نقود او را برداشته پیش شما ملحق می شوم بعد از آن ای برادر ترا برداشته در اطراف عالم میگردانم و ممالک را مسخر
میکنیم هم دین ما رونق خواهد شد و هم کار و بار سلطنت ما رونق خواهد گرفت نقره ون گفت اگر چنین است بهتر است
یاقوته این گفته بعلم سحر پرواز کنان بدر رفت بعد از رفتن او نقره ون عازم جبل اعلی شد و یاقوته نیز منتظر فرصت می بود
تا شبی زهر در شراب آمیخته بمرجان جادو خورانید و پیش از خود او را بدرک اسفل رسانید جواهر و امتعه دیگر بالغو و لعلم سحر
برداشته بدار الملک خود رسید و با مادر ملاقات کرد احوال برادر پرسید که بجبل اعلی رفته و حقیقت چیست آنگاه مادر
گوید جهت جمعیت همه را معلوم کرد و مادر گفت من زحمت بسیار میکشیدم تا بدو ملک باز یاد در رفته آنها را تسخیر بکردم
و سلاطین آن ممالک را تابع کرده بدین خود در می آوردم حالا اتفاق خوب شده که زیب و دوازده پادشاه در یکجا
جمع شده و در آنجا باید رفت و ایشان را مطیع خود باید ساخت و علم دین مسیلمه و سجاح در عالم علانیه بزور جادوگری باید
از آنحضرت محمد صلی الله علیه و آله که در اندک زمانی مردم عالم را تابع خود کرده بود غیر از سحر چه بوده است و اکثری از مخالفان

پیشس هزونشر

ادا این معنی را از آن جناب معلوم کرد و گفت که آن غدالاسحر مبین میگفتند چنانکه مصحف مجید بآن ناطق است و اظهار بوش بی سحر
صورت نمی بندد و لعنت بر آن ملعونه که این اعتقاد را داشت باز گفت ای مادر پهلوانی برای انکار خود دراست که در
ظاهر او را بیش کشتم و هر روزی که جنگ خود جهان مثلثی بر سینه او نقش کنم که اگر بکشم او از اسباب جنگ ... ای مادر در
شهر شما نیز پهلوانی هست که بر و بازوی مسقولیا در ظاهر داشته باشد ما ور یاقوته که جیلانه نام داشت گفت ای دختر در این شهر
پهلوانی که به سحر هم رستم را از یاد ور آرد و مشهور و معروف هر برادر رست نقرون عاشق شد او را کابد اطاعت او کرده
والا چه امکان داشت که او اطاعت کسی کند و چون این صفت در میان امت مسیلمه چندان عیبی نداشت جیلانه ملعونه بیشس
دختر ظاهر ساخت یاقوته بخندید و گفت چه مضایقه ما اگر کسی بجا دو کرد ایم او به کوبیده پهلوانی داده کار دنبال
ساخت و حالا او کجاست و چه نام دارد گفت شهید الشهدا نام دارد و در همین شهر است شب و روز مست
و بیهوش است از باده ناب می باشد و میان او و برادرت قرار است که هرگاه نقرون را کاری پیش آید او شراب را ترک
کرده و دیگاره بر دارد و تا مقدمه را بکوب نساز و شراب نخورد و چون سفر جبال اعلی پیش نهاد و هست برادرت شنه بود
رفت احوال را گفت شهید الشهدا گفت تو در آنجا تماشا میروی من همراه تو نمی آیم اگر کاری پیش آید مرا خواهی
طلب کرد و حالا او در خرابات نشسته مست گوسفند و پنج من برنج و روغن و مصالح هر روز برای او میفرستم
میخورد و بیهوش و مست می باشد قابل پسر پادشاه و یار برادر نقرون او است و طرفین سخن گفتن با او چنین است
که یک ساعت از دو شراب را باز گیرند تا بهوش آید معلوم میکنم که کاری رو داده یاقوته پیش او رفت و او را بهوش
آورده گفت ای پهلوان من خواهر ملک نقرون و یاقوته نام دارم و در علم ساحری عدیل ندارم و حالا اراده
من چنین است که معزول نقرون را بر تخت سلطنت کل عالم بنشانم و در این وقت ده دوازده پادشاه
در بالای جبل اعلی جمع هستی که تو هم شنیده باشی جمع شده اند ترا به ... تار میکنم و روغنی از سحر تیار کرده بر بدن تو می مالم
تا رنگ و هیئت تو تغییر کلی یابد و هیچکس از مخالف و موافق ترا نشناسد و من نقاب انداخته پادشاه شده همراه
تو می آیم و آواز و جهان می اندازیم که هرکه پهلوان ما را زبون خود سازد دین او حقست اول که تو پهلوان زنانی دیدیم
من بعلم سحر طلسم مثلثه بر سینه تو وقت جنگ نقش کنم که هیچکس ترا زبون خود نتواند ساخت اگرچه فی الحقیقت صاحبقران
روزگار باشد و هزار خلعت از سحر تیار کرده همراه می بریم که هرکه از پهلوانان دشمن اسیر تو شود او را بپوشانیم تا بی اختیار
بانز جادو بدام اطاعت ما در آید شهید الشهدا که این حقایق را از یاقوته شنید نگاهی بچهره او انداخت چون
جوان بود خوشش آمد و حالت خارهم داشت گفت ایملکه یاقوته هرچه بگوئی فرمان بردارم اما در این وقت بیا و لب
و رخسار و هراد ... که چند سال قبل از این داشت بگو که از لب خود بمن دهم کن تا ... آن بر خیزم یاقوته که
بسبب جادوگری اصلاحهای جشم کرده او نگشته بود بلا اهمال و اجبار لب را غنچه کرده پیش او برد و گفت از لب تا بام

نانجانه

تا بتخانه اگر خواسته باشی به هفت روز دیگر این چه سخن است که مرا نازد زده که خانه خان است شدید الشداد
بوسه از لب او بر بود و بسبب تعشقی که دختر پای سام ان دارد و بسیار نامحظوظ و بجهور گردیده و بسبب را انیز زیاد است
اما بر روی او نیاورد و گفت او را قبول کردم که ترک شما گوری را او توقف کرده و معتادی برای خود معین ساخت
و همراه او بجانب جبل اعلی روان شد و آن ملعونه بجنس از دخول خود بجبل اعلی رفته مخفی و کشته برادر خود نقم دون
و دون دست داده او را از کار خود آگاهی بخشید و نصیحت ها کرد چنانکه نقم دون بعد از آمدن آن رفته هر چه کرد موافق
گفته خواهر نحس خود کرد و بعضی آن خلق به پهلوانان کردن و امثال آن چنانکه گذشت به تفصیل خواهر بود در آن هم
که بعد از ورود این نقابدار دودیم و این لشکر تازه و اسقیل و زبر کوش نقم دون گفته بود و این بود که فحف بن برازان
از دست شدید الشداد کشته شد و شاید بقصاص او دشمنی ما را اختیار خود ساخته برای آنکه حالا او با ما است نقم دون
در جواب گفت او چگونه شد به را اشناخت اکنون رد کلمه از این لشکر تازه و این نقابدار دودیم بیان کنم
که پادشاه این لشکر چنانکه بتقریب مذکور شد پادشاه دیار بکر است بکران شاه کندی نام دارد و سیه پوشی شعار
او است و این مرد هم از اولاد اشعث کندی است که از خوارج کوفه بود و در کربلا نیز حاضر بود و مذهب او
مذهب اجداد او است صاحب صد و بیست هزار سوار است پهلوانان نامی هم دست نیز دارد و از جمله کردان او اسامی
چند کس را بیان سازم باقی بر محل خود مذکور شود حر تول بکرانی سپه سالار او است و زر پول کج کردن و اجلیل
یک چشم داوود برسیه پوش و چلول کردن و ارزو القاع کوته پشت و ملقل بلند قامت و هیاد تند خوی و هرمز بر
جشم و بارز بن سبا زرو جاوال بن مقاتل و بو برین بلکتان زنگی به هفت و پنج پهلوان بودند و این نقابدار که همراه
او است جیفه ساحره است زن نجدان و این پهلوان که تاج بر سر دارد پسر او انجرین بجدون است که اکنون انجر
جهان پهلوان خطابش داده اند و قصه آمدن جیفه باین طرف آن است که چون آن فحبه مردار خوار از ظلمات
برگشت و بدیدن برادر آمد در جزیره مرجانیه او را نیافت بلکه مرده او را دفن کرده یافت قبر او یافت
و از مرده او معلوم کرد که او را انیز برگشته آمده دانست که کسی دیگر در این جزیره طاقت آمدن نداشت هر چه کرد
بانوته ملعونه کرد که در علم سحر چون ماهر شده نجوم را از میان برداشت بر این هم اکتفا نکرده بلکه نقم دون آمده و از
چشم مردم غایب برگشته و دواری بصورت عقاب گشت ناگاه از زبان جلاته مادر بانوته و نقم دون برآمد که
بانوته بعد از کشتن مرجان تزوبه دیگر بهم رسانید و حالا بجبل اعلی رفته که کارها باز دو روح سحاح وسیله را از خود
شاد کرد اند محمد و معاد ان او باشند این مرتبه یقین جیفه شد که کار او بود و آتش غضب در کانون سینه او مشتعل شد
و در فکر این شد که انتقام برادر خود را از بانوته بکشد و این کار دیگر در علم جادوگری مانند برادر خود بی همتا بود
و نیز خواست که در این ضمن پسر خود را بکولای دنیا جهت و جهان گشائی علم سازد و با خود گفت لشکری هم فراهم

اگر چه دختر گرد بهم رسانم چندان لطفی نداد ولی انکه من سپاه شاهی را درین کار با خود رفیق و شریک گردانم دو سه روز
در نصرآباد که ملک نفودن بود در ان چمن معلوم کرد که شه بداشته اند که اکنون تابع نفودن است سابقی برپا
تحف بن یکبار اگر کشته دیگران شاه بسبب بعد مسافت و هیلوایه شد بجرات انتقام نکرده هنوز از بسر خود بسبب
تندی او چندان راضی هم نبود القصه چون جیفه قحبه ازین مقدمه مطلع شد بخاطرش رسید که پیش بگران شاه رفته
او را از خود سازد و بعد از ان بجنگ حریف بر دارد و بسر او انچه در جزیره مرجانیه بود که مادرش او را انجا گذاشته
خود برای این کارها این طرف آمد الغرض جیفه خود را بدینگر رسانید و خود را بعلم سحر بصورت زن جمیله برآراست
و اسبابیه بهم رسانده با کر و فر تمام بهر حیله که توانست داخل محل بگران شاه شده و در وقتی که آن کبدی مست شراب
بود خود را در نظر او بجلوه درآورد چنانکه او را فریفته خود ساخت از هم دم بپرسید که این زن کیست گفتند همراه
فلان خانم مهمان آمده بگران شاه گفت ازین بپرسید که زن کیست چون پرسیدند گفت بیوه ام و طالب شوهر
بگران او را خواستگاری کرد گفت خلوتی می خواهم تا حقیقت خود را پیش شاه بیان کنم و از برای همین آمده ام که خود
را بزنی پادشاه دهم بگران شاه خوش وقت شد و با او خلوت نمود پرسید چه بگوئی هرچه بخواهی موجود است
که مرا فریفته خود ساختی گفت توجه مینمائی بمن داد احتیال تو یاوری کرد که من زن تو می شوم انگاه تمام قصه خود را از
ابتدا تا الیوم پیش او بیان کرد بگران گفت چه خوب هم کس و هم کار که ای مرشد و کامله ترا از زن واکنها در مهربان
بگو هم بجا است که بدولت تو چنین کار من می آید یکی انکه خون بسرم که تا حال پامال بود خواسته خواهد شد دویم
انکه سلطنت عالمی بقبضه اختیار من خواهد شد دعمده انکه مهم و دشمنی دارم جمشید نام که بپای جبل اعلی رسیده تا حال دست
من باو نمیرسد توجه تو او را هم هلاک خواهم کرد جیفه پرسید که ترا با جمشید چه دشمنی است گفت او خویش و قوم مرا در نصیبین
مستاصل کرد و ابند و مخطبه بن تهیم را که یکی از اهل قرابت قریبه من بود هلاک ساخت و ملک او را خراب نمود و من شنیدم
نظر بزور و قوت و کثرت لشکر او پای صبر در دامن استوار داشته حالا که مثل تو مشفقه بهم رساندم پوست از کله
سرش بیرون میکنم دیگر که شاهزاده معزالدین که از اولاد پاک ابوتراب است علیه السلام دشمن و دشمن زاده
قدیم ما است او هم در جبل اعلی است البته بوی دهلاک او نیز مد نظر من است این را گفته جسته لب جیفه را
بوسید و او هم مانند گربه در کنارش خزید همان ساعت بی رسم نکاح جماعی در میان آمد هرچند بوی های ناخوش بدتر
از بوی گه در دماغ آن خارجی راه کرد اما لیکن چون بد بو تر از چرک ناسور لعفن ابن سیف مصطفی بود عیب
او همه در نظرش هنر نمود بعد از ان آن ساحر گفت من پسری هم دارم که انچه جهان پهلوان نام دارد میخواهم که علم
سپه سالاری بسر او برافرازم بگران شاه گفت البته او فرزند من است او را هر جا که هست رفته بیار درجه
تو بگوئی فرمان برم جیفه رفته او را آورد و بگران کندی او را فرزند گفت و در بغل گرفت به سالارش کرد و آن مهر که

نصیبین

بکارش

که به ریش نفودان برای جنبه ساخته بود حیله آن مرد را بر دعوی سحر جرب کرده و در کوی این انداخت که کسی نبود در ذنب
آن مرد به هر حریفی غالب آید چون مقدمات در رشته باشکری که مذکور شد بجانب جبل اعلی روان گشته و چون به
کسی ذکر یافت قضا را در میان آمده بود به سر قصه حال که چون به عیاری جولان انداختی آن لشکر جادو نجات یافته
هر کدام بعد از معلوم به لشکر خود در رفتند یاقوته و نفودان باهم نشسته به مشورت مشغول شدند یاقوته گفت ای برادر هر چند که
نسب حیله خود نیابد دلو در این مکری بود که جولان با مکر دلیکی از آمدن او کسی یاقوته تا حلق پاره شد و از بسیار می
ترسیم و این همه بغض بدانکه جولان از زبان او بر اسرار ما مطلع شده باشد که خلعت ما را سوخته و الا او چه می دانست
همه حال نداند چلیپه که هرگز در جادوئی حریف حیله نیستم و او از من دو سه درجه در این فن زیاده است که از
تو هر خود نفودان نیز تعلیم گرفته در این بودند که خبر رسید که در لشکر کافران شاه نام الجد جهان پهلوان طبل زد و اول
مقابله ایشان با شما خواهد بود در همه لشکر ما آواز طبل جنگ بلند شد روز دیگر که صفها آراسته شد الجد به میدان آمده
از لشکر نفودان دشنام گویان حریف طلبید یاقوته گفت امروز کسی رفته با او مقابله کند تا طریق جنگ او معلوم کرده فردا
شدید را الفرستم ترسیخ شیر نکل به میدان او رفت الجد در جمیع فنون سپاهگری بر وی غالب آمده نوبت که به زد در رسید
بعد از دو ساعت الجد او را بر داشته بر زمین زد و باشاره حیله از هم درید ابو حاکم گفت ای نفودان مبارک باد که یک
پهلوان عمر خود بشما کشید نفودان گفت آری سگ حرام زاده این چه وقت خوش طبعی است ابو حاکم گفت تا ایج
که می میرد عمر تش بشنوم میدید در این مبارکباد خوش طبعی کدام است اما با خود گفت ای ابو حاکم از اشتوط و القمبوس هر بدید
با این زمان چه پیدا بودی که پهلوانش کاری برای تو نکند الجد معلوم شد از این هم الجد زور آور تر است خوب باید دید
چه میشود اما دو پهلوان کوچک و کلان دیگر رفتند همه را بسته بعد از آن شد بدالشداد در اثنا آب نماند هر هفت با خوته آخر روز
بود که به میدان آمد شد بدالشداد نفودان بعد از هم زبانه که قصه خوان داند تلاش در آمدند و در تیز و دشمن غالب از مغلوب
متمیز نشد هر دو مرکبان تلاش در آمدند آخر باد و شد و باهم مشغول شدند میدان از روشنی مشعلها روشن بود
تمام شب تلاش کردند تا صبحان شد یاقوته و حیله نیز در میدان حاضر بودند حیله گفت بسم [illegible] حریف دیر کرد
بر اسبی سوار شده متوجه میدان شد یاقوته دانست که به جنگ من می آید از ترسی که در دل داشت گریخته داخل خیمه خود
شد نقار خود مشغول گشت اما حیله مردار خوار در برابر شد بدالشداد آمده اسمی خواند و بر دمید بیک بار بندهای زره
و جامه او پاره شد و سینه او نمودار گشت بعد از آن اسم دیگر بر آبی خواند و به طرف سینه او انداخت آن شکل مثلثی که یاقوته سحر
بر سینه او نقش کرده بود محو شد بعد از ساعتی دیگر الجد مرده در آن کار زار او دست علم ساخته بر دو بر سر گردانید دعای او
مجاهد الدین که الیه [illegible] الطالبین [illegible] خوانده بود با جابت رسید اما الجد شد بدالشداد از میدان [illegible] طبل باز گشت
زدند رنگ از روی نفودان پرید و با حال شکسته بر گشت ابو حاکم [illegible] بداشته که بوقت که [illegible]

بادشاه و پهلوان همه ساختند شب پنجشنبه رفته و نشسته یکی بکران و یکی با شبوط و یکی بالقیموس نکی یکی بجمشید تیز دشناد مفلوان
همه اینکه من از شما ام توجهی باید کرد که لشکر مغول الدین مستاصل شود اما چون لشکر تا برگشته و نصرون بچه خواهر آمد او را
مشغول تیاری روغنی دید که اسمش میخواندند و او را اعتبار میکرد به رسید در چه کاری گفت این روغنی که تیار میکنیم اثرش
اینست که هر که بر روی خود مالید بچشم دشمن رود و از سطوت او ایمن و در امان باشد و سلامت باز بخانه خود
مراجعت نماید و منظور من اینست که این روغن را بروی خود مالیده بچشم جیفه بروم تا که از سر تقصیرات من در گذرد و دل
مطمئن نشسته ام و آخر آن ملعنت چنین کرد روغن که جبرئیل خود مالیده داخل مجلس ای بکران شاد سبه پوش گردید گردد
دیگر خود را ابر پای جیفه انداخت و شروع بقسم های دروغ کرد که برادرت را من نکشته ام ظاهرا افعی شراب او را
خخته زهرآلود منم دفتی خبر دار شدم که کار او تمام شده بود جیفه که نگاهش بر یاقوته افتاد از غصه عالم روشن در چشم تاریک
گشت ولی اینکه با او سخن گوید نگرد از کفته علی الحساب صدکفش بر سرش زد و بعد از آن گفت ای تو گفتی و من باور
کردم ولی تو او را نکشته باز گشته باشی با تو چه سلوک کنم که عبرت تمام عالم شود و بچه تو توقع این هست می آمد که تقصیر ترا
معاف کنم شدنی نیست هرچه از جنس من دور شو و هرچه از سحر توانی بکن و از دست تو انچه آید تقصیر مکن که دایم
هر روز کارت چه باید کرد و یاقوته گفت گریه میکرد و میگفت اینک من حاضر شده ام هر عقوبتی که خواهید مرا بکشید اما
من تقصیر ندارم تمام مردم محل همه شفاعت یاقوته میکردند و جیفه از جا ~~شیطان عود و جیفه گفت اینان ترا در شفقد مه~~
با چنین نمی آمد در این اثنا بکران شاه از بیرون آمد او نیز احوال را معلوم کرده شفاعت نمود جیفه گفت اینک ترا
در این مقدمه کاری نباشد من دست از قاتل برادر خود بر نمیدارم و این خود را بسیار ساحر و میداند بر دو جنگ
ما و او از روی علم سحر خواهد بود دیگران شاد دیدند قبول نخواهد کرد رفته بجای خود خوابید و یاقوته همچنان بعجز
زاری مشغول بود و هر ساعت سر خود را بر پای آن ملعونه می سود و او گفتش میزد و میگفت برو از پیش من که امروز
که زیبای خود بکور آمد گفتش ترا مناسب نمیدانم در این کشمکش بودند که پسر ناجوانمرد حسن الحوین بچه دان از بیرون
رسید و چون اصل یاقوته در دست جیفه مقدر بود بمجرد اینکه چشمش بر یاقوته افتاد عاشق شد و او برای
گاوشدن بسند دید و چون حیا و شرم اصلا کرد این طایفه نگشته بود آن مادر بخطا همان لحظه ای انکه از مادر خود یا از خواهر
بیم نزدیک زن خالو نشسته او را تنگ در بغل کشید و بار ار شفتالو خری را گرم کرد اینه خاطر یاقوته
نیز جمع شد که باین وسیله جیفه از تقصیر من خواهد گذشت و کارها به عا خواهد شد با وجود اینکه این کافر بچه سحر نمیدانست
ولی بوی تعفن که ساحران در دهن دارند بد عاشق مجوز ولیکن مادر قحبه اش از لب پسر را میجنت می بوسید این
روکشتر میمود که خوکبر بود جیفه که این مشاهده کرد بخنده افتاد و گفت پسر را از اختلاط او منع کرد چون دید که آن حرامزاده
میل کلی باین قحبه بهم رسانیده ناچار شد و بی پسر یاقوته زد و گفت قحبه لعب طالعی ترا ذلیل شده که از دهن از دهان آن

نشان نجات یافتی اگر این سرنشین تو العذاب الیم میکشیدی لیکن حالا که بهرام تو را نخواهد بخشید اگر برادرم رفت و رفت
الحمد لله نیز همان ساعت خلوت کرده بیاد خالق جهان رسائی با او لعل آورد بعد از آن بیرون رفت و این
هر دو با اخلاص در پهلوی یکدیگر نشسته پاره‌ای رقص و بعد نغمه شنیدند بعد از آن در استیصال اعدا شروع بمشورت
کردند آخر با هم گفتند که ما دو دشمن قوی داریم یکی معزالدین که برهم زن هنگامه جادوان تمام عالم و قاتل بجودن ملعون
است دوم جمشید که دشمن شاه و یار بکر است اگرچه هر دو دشمن او بند و جمشید صاحب منکوس را دارد که او هم دم از جا
گری میزند جیفه گفت چه کیدی است بمن خوب تحقیق رسیده که او ناقص این فن است حالا مصرع چنین باید کرد که هر دو لشکر
یکی شوند و طبل جنگ زده از یکطرف شه بدالنسا و از لشکر اسلام حریف طلبید و از یکطرف اژدها از لشکر جمشید مبارز
طلب کند و تا آمدن معزالدین از طلسم و مار از این هر دو لشکر برآوریم جمشید نیز بیمار است برلقه پری که صحت هم یابد
چه می تواند کرد و باقی این لشکرها سپاهی بیش نیستند بک اسم جادو مستاصل می توانند شد اما در لشکر اسلام نسبت
بعالم دیگر سحر کمتر اثر میکند برای اینکه ایشان دایم اوقات تلاوت کتاب آسمانی مشغول می باشند با کبریه و طهارت
شعار ایشان است وای یاقوته من و تو تنها بر فلان کوه که معبر هیکلی سرب برآید شروع بعملی میکنیم تا اثر آن عمل یاد
میدهیم خاصیت آن عمل است که فلان اسم سحر را بعد و معین بر سر چشمه بخوانیم و بر آب چشمه دم کنیم آن ساعت دودی
از آن چشمه متصاعد خواهد شد و هر گاه زبر بر رسیده ابری می شود تمام شب باید بخوانیم وقت طلوع صبح برقی از آن
ابر بدرخشد و آواز رعدی پیدا شود و آن آواز هلاک کننده کسانی است که اسامی ایشان را ما تحقیق کرده بخوانیم
طومار آنگاه او در چشمه انداخته شروع بخواندن سحر نمائیم بمجرد آن آواز صاحبان اسامی هلاک شوند یاقوته گفت
من هرگز این عمل را نشنیده ام تا بد النسا چه رسد در صورت شب اول نام های سرداران از قبیل امیر مجاهد الدنیا
و جمشید و امثال ایشان را نوشته بدار العدم نشان فرستیم جیفه گفت چنین نمیشود بلکه از روز اول با عالی بر سر یعنی
اول باید اسامی جادو ربا نویسیم بعد از آن سرداران بعد از آن با مرا و همچنین مرتبه بمرتبه نویسیم و اگر غیر از این کنیم عمل صورت
نه بندد و روز باد و هر صد کس از اهل اسلام و بالفعل کس از غیر ایشان هلاک شوند یاقوته گفت در صورت مهلتی در جنگ
باید املکه با نه خواست از همین است هم طبل جنگ باید زد و هم این عمل شروع باید کرد جیفه گفت خوب است
یاقوته رخصت شد که رفته برادر خود را اطلاع دهد جیفه دیگران بیمار و آمد و رفت او لعلم سحر بود و از این جانب
بهرون دوان برای جواهر الحفظ میخواند که یاقوته رسید اما چون رنگ کنه بر خاک افتاد حاکم از مایه پایین باد شنابان
رسید جمشید در جواب او چند دشنام را نوشت که هرگاه از ما کجا ابر خاست ما نمی تا از شمشیر ما در امان
باشی و دیگران دفعه های او را پاره کردند جوابی نوشتند روز دیگر چون یاقوته بجنس جیفه رفته بود که آن قصه رو داد
اما چون یاقوته بجنس بهرون آمد آن ملعون خوشوقت گشته کلمه الحمد لله علی سلامت اختی را که بار بار تکرار نموده احوال

گفتن جاسوس مثل ... و دیگران ... ه در جواب نوشت

را هر سبیل مدارستی بخش براو ریحان کاد دلقردان گفت لبس با انکه در داد بخش گفت آری بفعدن کبراو مراد تو هم حاصل خواهد شد القصه
از خجالت سر باپیش انداخته بعد از حکومت گفت ناموس مسلیمه همه جا بر باد میدهی با تو نه گفت ای نادان ناموس مسلیمه چرا چشم
نام بحاج را روشن میکنم ای احمق بپرسیم که با شکار باید کرد والا اگر چنین واقع نمی شد نه تو بسلامت ماندی نه من بر
جز تا ترا ملاقات بکرد ان برم لقردان خواه نخواه باشد بد الشداد و عزه پهلوانان خود با لشکر بکران [illegible] ملحق
شود آن هر دو نابکار با هم ملاقات کرده کینه از دل برآوردند اگرچه شد بر سر این معنی خوش نیامد اما چون
پای سحر در میان بود دم نزد القصه همان شب آن هر دو قحبه بکوه در زدند کاه رفته در گوشه بر سر چشمه مشغول
عمل مذکور شدند و چند سنگی را ذوب نمودند تا بصورت فقرا در لشکر جمشید رفته اسامی پانصد کس تا هزار کس را تحقیق
کرده بیایند و چند دیگر را ذوب نمود تا در لشکر اسلام رفته از جا و جاها اسامی از سه صد کس تا ششصد کس پرسیده بیایند
که خرچه دو دسته شب تا آواز طبل جنگ بنوانی قرار بنوازش در آوردند روز دیگر که آفتاب سر از دریچه خاور بر آورد
دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند اما آن روز وقت طلوع صبح ابری بر لشکر جمشید پیدا شد و برقی درخشید و آواز
رعدی با هم رسید که از آن پانصد کس از پیادهای جمشید بجهنم پیوستند جمشید عرض کرد که آن ملحد بهار منکوس گفت که این
حادثه تازه چیست حار منکوس گفت اگر غلط نکنم اثر سحر یاقوته و جیفه است که آن هر دو قحبه با هم یار شده اند جمشید
گفت آری زمستان آخر سحر ترا چه بلا زد ظاهرا از رفتن جاد با بلقیس راه در دیده و کون دریده بو ماند کیدی
هیچکاره دیدم تو چه صنعت داری عبث نام حکمت را بدنام کرده من کاهی از تو چیزی ندیده ام که بکار آید بریشتی
درازی داری ولیس [illegible] آخرا هم حریفان چنین پاک سوخته اند حار منکوس را بد آمد گفت ای کونی غلام بچه اگر با تو رفاقت
نیکردم مرتبه تو باینجا چگونه می رسید آخر از [illegible] و جب خود هم یاد کن باید در بخطا گفتم که درین ایام حواس من بجای نیست
که لشکر می تو من هم زیر زرت صدمه روزگار آمده ام و دیگر من در جادوگری برابر این قحبه نیستم که ایشان تمام عمر
کسب و کار ایشان جادوگری بوده حرامزاده اگر من آن آب را که در لشکر نمی پاشیدم یک افسون ایشان تمام
لشکر تو هلاک می شد باز آب را طلبیده اسمی خوانده بود تا بر دو در لشکر پاشید و گفت مجلس میدانند که شب کسی نازد
هم در لباس فقیر با [illegible] درین لشکر آمده بود و یکی گفت دی شب فقیری از من سوال کرد من چیزی باز داده ام از
من نام پرسید گفتم درویشی ترا با نام من چکار است حار منکوس بخندید و گفت در تمام لشکر جار زنند که هیچکس وقت
نام خود بهیچ کسی نگوید اما نجاشی لشکر جمشید را گرفته بمیدان رفت و آنچه آن روز از لشکر جمشید دو کس را اسیر کرد
و سه کس را کشت و شد بد الشداد از لشکر اسلام پنج کس را گرفت و دو کس را زخم زد مجروح و طران محمد کریم و سالار
خان بودند و اسیران مسوک بن سالک که اکنون بنام بدر منصور است و طیفور ریز بازدار سول و لادر و مقبول و لا
که از لشکر شرحبیل بن سماعیل بودند هیجم اسمید عم ابه بود دیگران شاه جیفه ایشان را ابر بندان زمستان که بجا نفر چون

جمع کنند

جمع نمودند اینان امر دار کنند شب دیگر و روز دیگر باز همین آتش در گرفته بجای این گفتگوی والا کم شده احوال
صاحبقران و دختر برادر زاده وزیر این بزم از آن ارجمند برادر زاده آن را به سر بلند و دل بوستان را گلشن شده
گفتار هنگامه آراسته شد ذکر طرب بخش صاحبقران لکن خامه دو دستان بوستان دمازد بیان این اخبار فرح بخش
دلگشا ناقلان درین آثار نشان را در سلک از لآلی آبدار سخن را از دریای بکران دل افگار این سرای این منزل
جهان رسانیده اند که چون صاحبقران گیتی ستان سلاله دودمان سید آخر الزمان خلاصه خاندان امیر المومنین
یعنی شاهزاده ابو تمیم معز الدین در باغ تحفة الحدائق و زینت البساتین با اکثر امرای نامدار که ذکر اسامی ایشان را
حاجت نیست از بهر تعیش و عشرت اشتغال دارد و آن شاهزاده برگزیده حضرت داور مخاطب بخطاب
صاحبقران اگر چه در نفس نفیس در برج یاقوت که الطف و عالی و دلگشاترین عمارات طلسم سیاح بود بساط
سرادهای انبساط جشن خسروانه برآراسته بود بیکه محل عشرت بهرام گور در مقابل آن بمنتهی تنگی اگر گوری بود و صحبت عیش
خسرو و شیرین در برابر این عشرت بسیار تلخ و ناگوار مینمود و طراوت عشرت آن شهریار رفعت مآب برین در
مرغزار عشرت و شهر علیین رقم زد و کلک بیان گرد و درین مکان نیز مثل آن منزل قیاس باید کرد تا زبیکه در عشرت
این نکات این است که درینجا صاحبقران شش معشوقه مباح دارد و در آنجا غیر از نوبهار دیگری نبود و حکیم اسقلیوس
الهی که بعلم خدا داد از راز مستقبل آگاهی تمام داشت تختی برای صاحبقران ساخته و شکل مسدس داشت و طلسم بران
بسته و بهر سوی از آن تخت نشین هریک ازین شش نازنین خورشید طلعت بود که چون صاحبقران یکی را از آن
ماهرویان پسته دهان برای صحبت اختیار میکرد او را مای طلبیه که در پهلوی خود نشانده از نظر دیگران با آنکه در مجلس
حاضر بودند آن نازنین غایب میشد بلکه با غیر طلسم بنظر هر یک چنان می آمد که صاحبقران متوجه او است و با او سخن میگوید
و حال آنکه صاحبقران با آن ماه خوبان شغل بوس و کنار داشت و این طلسم برای آن بسته بود که آتش حسد در سینه
بلند بکار مشتعل نگردد و نگردد طبیعت را بخشم خود نه بیند حکیم سقراطس عالیجناب این معنی را بصاحبقران مالک رقاب
فهمانیده بود چنانکه آن شهریار موافق آن داد عیش و عشرت میداد و این تخت از زواهر برج یاقوت بود که بصاحبقران
رسید الغرض چه تخت شاهنشاه مهر طلعت بساط عیش را میداد و زینت باخیال رسا و بخت فیروز بکف جام حقیقت
بود هر روز به هروس ماهرویان باده میخورد به صبوح باده رنگ از دل می برد جوار ایام عشرت رفت معتاد به
شبی آمد بخاطرت گرش باد بکوبید که کشتی آن شهریار فلک شکوه در خواب استراحت مشغول بود در عالم واقعه
امیر مجاهد الدین را بسیار ملول و متفکر یافت همان لحظه بیدار شد دانست که در غیبت او دو ابوالحسن واقع بلند بخش
آمده همان ساعت از حرم بیرون آمده پرسید که کسی است حارث دیو که تنها با سالاری صاحبقران را از افواج جدا

درهندکی ناغه نمیکرد لیکن در جواب ... گفت اگرچه الو النجم حقی نیز این حالت را داشت اما دران وقت موجود
نبود القصه چون حارث پیش آمد صاحبقران فرمودای حارث مرا در مقدمه لشکر خود نمودی پیش آمده میخواهم
همین وقت به تبدیل صورت با امیر مجاهد الدین ملاقات نموده رفته همراه داشتن براحوال لشکر ظفر اثر جادوی و چون
رتوی مترین نوع خودی باید پیش از طلوع صبح خبر بمن رسانیدی من از حکیم رخصت دو ماه برای پیش گرفته بودم یازده
روز دیگر بالا گذشت حال باید بروم تو زود بر و گفت فرمان بردارم القصه حارث رفته از طلسم برآمده داخل
لشکر اسلام شد که یک ساعت از شب باقی بود طبل جنگ نیز در لشکر جادوان نواخته بودند و همان وقت
امیر کبیر اندک چشم را گرم کرده بود حارث خود را بصورت رعنا غلامی مبدل ساخت و بی تحاشی بخواب گاه امیر
درآمده پای او را مالید امیر بیدار شد غلامی محبوبی را دید که از غلامان او نبود دانست که جادوی خود را باین
صورت برآورده لقصد آمده دست به خنجر کرده از زیر بستر آورد حارث بخندید و گفت با امیر مرا القوه رغم کن
غلام صاحبقرانم حارث دیو نام من است امیر سابق برین این نام را شنیده بود و قصه آنکه از سبع سباع شکل
حارث داشت بخندید گفت ابشاد دیوان چگونه آمدی در عجب وقتی رسیدی که محتاج بجناب صاحبقران
بودیم حارث قصه خواب دیدن صاحبقران و فرستادن حارث برای خبر همه را تقریر کرد و گفت که بعد از رفتن
جوهر از این لشکر ظفر هنگامه درین سرزمین پدید آمده که اول یاقوته جادو باشد بدالشداد با این مکر آمده و چنین و چنان
کرد و بعد از آن جیفه مردار خوار نام جادو زنی که گویند خواهر شوهر یاقوته است از آمدن یاقوته بعد از شش روز آمده
امروز از آمدن او نیز روز پنجم است وقت صبح در لشکر ابری پدید شده صدای ... می آید که زیب سه کس
را هلاک میکند تا حال شش صد کس بهلاکت رسیده و امروز زیب پهلوان نامدار اسیر جادوان اشرار شده و امروز
که بدالشداد ایشان را گرفته مانند الواح بن الوم دلاوری را در عرصه دو ساعت گرفته اگرچه شاید و در ظاهر
نیز پهلوان زبردست مینماید لیکن تا اینجانی که الواح را در دو ساعت بگیرد البته بقوت جادوگری است و هم
چنین یک پهلوان ایشان کلاه چهان پهلوانش میگویند بلنگر جمشید بر داخته چهل پهلوان او را اسیر کرد و هزار بالنصد
کس را از لشکر او بباد از رعد کشته یا صاحبقران هنگامه سحر و ساحری گرم است باید زودتر تشریف آورد و این
عریضه را نوشته مهر کرده بدست حارث داد حارث مرخص شده بقوت ذرعی خود به بیر دار ذاآمده و با خود میگفت
خدا کند جادوی بنظر من درآید که او را الحکیم حکیم اسقلیوس بخورم و صاحبقران را دعا کنم تا کار عبور حارث بکوه
درندگان افتاد و درندگان بسیاری دید گفت هنوز دو ساعت از شب باقی است بیک لمحه نزد صاحبقران
حاضر توانم شد اولی آنکه چند درنده گرفته و نوع جوع نمایم که این وقت گرسنه ام باین اراده میل تشیب کرد و در یک

پیکر طرفه

کوشه از کوه بر چشمه شمع چند دیده روشن کرده آمد نیک نظر کرد دو زن را دید که چیزی میخوانند و بر آن چشمه میدمند
و در هر دمیدن ابری از آن چشمه متصاعد شده بهوای آسمان میرفت با خود گفت اگر غلط نکنم این ها جادوان
باشند مدد یا اقبال صاحبقران کفته بر آن جانب روان شد و خود را بشکل جوانی و جیهی برآورده از دره کوه
در رنگان بر ایشان ظاهر شد چون نظر بانو و جیفه بر آن شکل و شمایل و بر و بازو افتاد هر دو خواندن را از
کرده دل از دست دادند لیکن متوهم شدند که آیا که این که باشد که در بیوقت از دره کوه در رنگان آمده در رنگان
امنا را غرمدار مند اما حارث پیش آمد و سلام کرد گفت ای پسر تو کیستی و ازین دره چگونه بر آمدی حارث باز جو
دیلو بودن بسبب شوری که داشت و چند روز متواتر با عاقبت جوانی نیز اختلاط کرده بود از آنرو طبع عیاران بهم
رسانده بود گفت من پسر دلواق جادو زاده و پدرم در همین دره مقام داشت وی شب مرد و جوان بوده که حکم
نمیدانم چه کنم و چگونه روزی بهم رسانم شش چهار ساعت قبل ازین پدر را در خواب دیدم که بمن گفت بر فلان کوه
بر سر فلان چشمه جیفه و بانو نه ساحره نشسته اند تو پیش ایشان برو و مربا کری تر افرا خوانند کردمن آمدم اینجا خوشوقت شدند
و هر یک برای خود پسندیدند و در دل گفتند بعد از سالی جاهای رسا ازین متمنی بیاند شد بانو به جیفه گفت اهلکه
جادوان شما که میدانید که زنان ساحره دیکس دادن بسیار حریص میباشند این جوان را دلم بسیار میخواهد تو چه کرده
او را بمن ارزانی دار بد جیفه در غضب شد و گفت ای قحبه دیوانه شده من مگر دیوانه ام که برای پسر خود رقیبی بهم رسانم
ذکر این جوان مخصوص فرج جیفه است ولیس دیگری کا نیر شد بانو نه که از دست حساب بود خاموش ماند جیفه از حارث
که خود را ابرتبه بشکل برآورده بود که هر ساعت آب در دهن ایشان میگشت چه میدانست که جادو زنان
طالب کیر بیشتر می باشند برای آنکه حیا کرد ایشان نمیگردد و پرسید که چه نام داری گفت کنه و ذکر بن دلواق جادو نام
دارم جیفه بخندید و گفت این چطور نامی است گفت آلت رجولیت من از روی خلقت چون کنده واقع شده
پدرم مرا بهمین نام خواند و همان ساعت با ایشان بود جیفه از مشاهده آن از خوشوقتی نزدیک بود که شادی مرگ شود
بی اختیار بمضمون این بیت مترنم گردید ٭ جان من این کیر با آرام دات ٭٭ راحت جان منبع آبحیات ٭٭ بی طاقت
کردید و دست از عمل خود باز داشته بهانه بول بیابان شتافت بلکه رفته حارث را طلبید و گفت ای جان من امید وارم
که بعد از مدتی از تو بکام دل چنانکه باید برسم داد و را د را بغل گرفته بر اینست بخوابید حارث شروع بطویل شدن کرد تا اینکه
مدادا از قد جیفه بگذشت جیفه گفت این طرفه چیزی است که هرگز دیده نشده و پرسید که این چه صفت است گو
داری گفت سحر این را میگویند که من دارم نه آنکه شما میدانید گفت بر صورت روز و باطن دشمن دیو بکار کن که استاد
من هم تو خواهی بود حارث یکمرتبه از سینه او بر خاسته پای خود بالای یک پای او گذاشت و پای دیگرش بدست گرفت
جیفه گفت ای ظالم آخر طفل بازی کو شی عوض این بازی جان بازی چرا میکنی حارث گفت باش آنچه قبل خواب

ذکر نقلیان خواب دیگر میخواهم ترا دو حصه کرده بخورم تا او هر دو می جنبید با خواست بپیچد جنبانید که حارث ترک کرد
دنیا کمال است بتش دو حصه نموده بلذت تمام نوش جان کرد بعد از آن بتش یاقوته آمد او هر ساعت آه حسرت میکشید
که حارث بصورت اول بتش او آمد یاقوته گفت ای جان جهان که چنین مرا بکشته حالا که اجنبی هر چیزی که بخواهد باشد
کام دل من نیز بود حارث او را جوان دید و میل جماع باو هم رسانید و شروع بکار کرد و در حالت جماع حارث
را بسبب قتل اهل اسلام غصه گرفت رجوع بصورت نوعی خود کرد ذات العمود او موافق آن صورت آن قدر دراز
گردید که ناگاهانه فرج یاقوته را دریده شکاف بچشم پوست حارث خورده او را هلاک نمود و لاشه بتش درندگان
انداخت تا خوردند عالم از لوث وجود این هر دو ناپاک پاک گشت غلغله و طوفان شد که شیاطین از قید النیان
نجات یافته حارث را دعاگویان بدر رفتند و حارث قریب بصبح بملازمت صاحبقران رسید و احوالی که بر وی گذشته
بود بیان کرد عریضه امیر مجاهد الدین بصاحبقران گذرانید صاحبقران بعد از مطالعه بحارث گفت کشتن جادوان مبالغه
نموده است اما ای حارث بعد ازین گوشت آدمی مخور که حرام مطلق است گفت شهریار من بغیر از جادو گوشت دیگری
نخورده ام و نمیخورم اما در گوشت سام رخصت از حکیم که بانی این طلسم است دارم صاحبقران فرمود خواند حکیم
مذکور در آن وقت چه مصلحت دیده ترا رخصت داده بود اما حالا مناسب نیست گفت حکم حکم صاحبقران است اما
صاحبقران وقت صبح بعد از نماز بدر حکیم آمد و با او ملاقات کرده احوال را گفت عزم رفتن نمود حکیم فرمود
توسی دو روز موافق عالم اسباب و چهارده ماه موافق ایام طلسم دراینجا ماندی و از انجمله در هشت ماه که بیک
روز دنیا باشد طلسم را شکستی و باقی در آمد و شد مردم از قاف و فتح اخضر و غیره گذشت و حالا سه روز
بیش نمانده روز چهارم باید که شروع بخواندن لوح طلسم بیضا نمائی بعد از آن صاحبقران بحکم حکیم دیوان
گرد جمیع سلاطین طلسم را امر آمده حاضر شدند چنان بنا جمیع جنیان را مختار گردانید در اینکه بقاف روند
یا در مکانهای خود باشند همه عرض کردند که یا صاحبقران برای ما مکانی می بایست در قاف رفته چه خواهیم کرد اینجا
هم مواضع طلسمات برای بودن ما کفایت میکند و هر گاه یاد فرمایند حاضر شویم و بالفعل اگر حکم شود هر کدام صورت
انسانی گرفته همراه رکاب عالی از طلسم برآئیم تا دبدبه و شوکت شهریاری در چشم عوام الناس زیاده نماید بعد
از آن اگر [illegible] مرضی مقدس چنین خواهد بود مرخص خواهیم شد حکیم فرمود معقول میگوید صاحبقران از حکیم عالیجناب پرسید
که طلسم که بالکل شکسته چرا آنچه که را آمد و شد چرا برای هر کس دانسته که احدی از لشکر کافران یا غیر النیان
داخل شد حکیم فرمود که یا صاحبقران هنوز حصار طلسم بر طرف نشده و آن وقتی بر طرف خواهد شد که لوح
دوجنبی شسته آب آن را بر اطراف بنجی بجای حصار بپاشی و اگر خواسته باشی تمام حصار را بر طرف بکنی باید بقدر
دروازه آب روی لوح را بپاشی و بستن دروازه ها به آب گفت لوح باشد جنیان عرض کردند که یا صاحبقران

هرگاه

هرگاه از کرم ما را جا عنایت فرمودی این وضع هم است که مکان جنیان باید از چشم سایر الناس پنهان
باشد و دیگر معادن جواهر نفیسه در هر طلسم است و آن معادن اصلی است بر طرف شده و آنجا نیز مخفی باشد و ما سالها
بسال ارسال میمود و باشیم جهان بناه این تدبیر را نیز پسندید به شارق شاه را هر زمین حصار بدستور سابق نامزد کرد
و پسرش خورشید بن شارق را از محل مرتبه در دو بود همراه رکاب گرفت ملک پدران و ملک جزو زر و ملک
ثاقب و مهرم نوجوان و سعید بن اسعد را که طول زحل ایشان را همراه گرفت و پسران نایبان ایشان نیز را در مراحل
گذاشت و هرچند که سابق بسبب اثر طلسم مسافت راه در میان هر دو مرحله ده روز و دوازده روز بود و اکنون
از سی فرسنگ تا چهل فرسنگ تفاوت بیشتر نماند لیکن زمین بسیار حاصل و مزارع بی شمار در هر قلعه دار دادند که صاحب
حربه با پنجهزار سوار یا هفت هزار سوار توانند بود و پادشاه در زمین حصار آنقدر دارد که بیست هزار سوار توانند نگاهداشت
و معادن طلا و نقره و فلزات باقیه در حوالی هر قلعه با معادن جواهر موافق الوان کواکب در هر موضع اصلی است
که حکیم جیفون یکانه را اول معلوم کرده طلسم را بسته بود لا بسبب اثر طلسم یک جوهر صد جواهر بلکه هزار جواهر میشود القصه
صاحبقران جمیع نامداران طلسم را همراه گرفت و از جمله هفتصد هزار سوار که کل لشکر طلسم بود هشتاد هزار سوار را در طلسم
گذاشت و بیست هزار همراه شارق کرد و شصت هزار هر شش مرحله تقسیم نمود طلسمهای طلسم نیز در عوض این قلعه های
ظاهر بتفاوت مذکور واقع بود چنانچه مانند اقلیم و تیر زان و پیر سبز پوش و حوران و طالع شاه و غیره که اسامی
شان بالا گذشت ودیس و طاوس و امثال ایشان همه را طلسمات ایشان فرستاد اما حاملان بارگاه که دو بند
اساس بارگاه سابق آن که فی الجمله مذکور شده بر محل خود ذکر خواهد شد از دیوان بیابان سبع سباع .. دوازده
هزار دیو موافق رقم لوح مسطور معتبر بودند که مکان ایشان در قاف بود از جمله دوازده هزار چهار هزار دیو بشکل
غیلان سرخ و سبز شده در رکاب صاحب بارگاه حاضر باشند و این طلسم تا بارگاه و صاحب آن باقی باشد و آن
دوازده هزار مذکور و توابع حارث بودند که از بیابان رخصت شده رفته بودند و اکنون که فرزند حارث اینجا خود
حاضر کرد بعد از آن جهان بناه بجرم رفتن ملکه نوبهار را با چچ و دلکشا .. و نادره و ملاحت پری بقاف روانه کرد
و ناطقه و غیره را نیز با توابع ایشان بطبرستان فرستاده آمدن ایشان روز کدخدائی ملکه شمسه علی روس
الاشهاد مقرر شد اینها بدر رفتند و هر یک در مقام خود در انتظار روز وصال نشستند که هر زمان آن روز را همراه
ملکه شمسه تاجدار داد و آن ملکه آفاق را نیز با خلعت و توابع او بجبل علی فرستاد و نذر جواهر داد آن تخت ایشان نیز را بر
والشته رسانید و آمدند ملکه بمقام خود در انتظار روز موعود نشست اما نوبهار و ناطقه و نادره و چچ رخصت اینجا
نیز از حکیم حاصل کردند که گاهی بر سبیل تماشا مخفی و در اثنای ایام فواخران لوح و کتاب تاریخ الاعظم می آمده باشند
و با شمسه می نشسته باشند چون اینها رفتند صاحبقران از امرای نامدار پرسید که امراء و شاه در ارسال مکتوبات

که اکنون وی دوازده ساله شده و از کمال محبت پدر شارق او را ص

بعد از آن ٢

باد طالع دیگان همه اینش شان در خدمت حضرت عرض کردند که با صاحبقران منظور ما اطمینان بود الحمد حمد بدولت
شهریاری در توجه حکیم صاحب کشف بود حالا با حوالف ما چه مناسبت که صاحبقران هنوز بمقصود خود فایز نشده
بالغلبهای خود را اکرم داشته باشیم اولی آنکه اینها نیز همراه اینها بیایند اینها یعنی [illegible] معروره و عقیلاوقماد و زیره و جبیر
و شکیل و کوهرو [illegible] برای رفتن همه طور در همه مقدمه خاموش ماند برای آنکه محبوبه او گوهرناز که در اینجا آمده بود
بدرش راضی بود که جز بدانست صاحبقران زنده داد و را نیز بشمسه رسانید تا پیش او باشد اگر پدرش بیاید و اگر نیاید
بعد از عقد شمسه موافق مطلب وقت بعمل می آریم اهل قاف بقاف رفتند و اهل طلب الطلسم پیش پدران ماندند صاحب
قران بعد از آن مالک تاجدار را بسر حد خود و غزالین شاه اسقلیوسیه فرستاد و سرخی مملوک بن مالک را همراه او کرد
که او اطراف جبال سبعه بود یعنی هفت کوه در میان جبل اعلی و سرحد مالک حایل بود که آنرا جبال سبعه میگفتند
و طلسم سبع سباع را نیز در فضاها و مغارات این جبال ساخته بود و حاصل الحاصل از این هم باز خبر داخته او کن
وغیره امرای نامدار را نیز پیش از روانه شدن خود با هر دو حکیم عالیمقام بد سوزی که آورده بود دند ملک
برگشتادند و این همه کارها در یکروز ساخته و پرداخته شد و شام همان روز قبل از غروب بشتخانه معلی همراه بدر آن
سبز قبا داده روانه فرمود لوح را شسته آب او را اندر در حصار طلسم رکنیه که بقدر دروازه [illegible] داشته و باز
طلسم دروازه در کمال رفعت و زینت نمودار گشت حکیم عالیجناب سقراط الحکمت نیز از صاحبقران مرخص
گردید که بعد از خواندن خورشید نامه وقت عقد شمسه باز خواهم رسید و نیز او در قتل الجوبن کرسون منکل ردو خواهد دهد
من طریق قتل او را بکیسمین گفته ام هر وقت بخدمت تو معروض خواهد داشت خدا حافظ گفته او نیز بجبال برای
روان متوجه بقعه فیض گردید آخر روز صاحبقران نیز در ساعت سعد روانه جبل علی گشت جنیان نیز موافق
قرار با صورتهای زیبا و لباسهای فاخره برای مشایعت آن صاحب دولت در رکاب همایون روان
گشتند و صاحبقران سوار اسپ جهان پیما گشته سلاح رستم را در بر کرده که با قوت بهار بود گرز رستم بدست
گرفت رایت فلک ارتفاع را بر سر ابوالخیر برافراشت که او از صاحبقران بجدائی راضی نشده و جهان بنیاد
نیز او را از خود جدا نکرده و خدمت رایت بنام او مقرر گشت بطریق مراتب مراحل سلاطین و سرداران طلسم
یکی بعد دیگری روان گشتند فوج زرین حصار با خورشید بن شارق در عقب صاحبقران بودند و باقی همه پیش
افتادند و جنیان همه در جلو بودند صاحبقران سرداران مراحل را مانند پدران دنیر و زده شهاب یک بدست
سلاح که از طلسم ایشان بر آمده بود عنایت نموده چنانکه سلاح زمردی بپدران دیر و زده بخیر وزده مرد اربد
پالک ثاقب و یاقوتی بخورشید بن شارق و همچنین قیاس باید کرد القصه لشکر کینه سرای صاحبقران روان
گشت که بعد از حضرت سلیمان علیه السلام چنین شوکت و حشمت بخاطر فلک نبود با این شوکت و حشمت و قرد جاه

روان شد

روان شد سواری ها ان پادشاه ∴ بر آمد بانگ رفت و غریو شان ∴ که هرگز ندید است چشم جهان ∴

صاحبقران گیتی پناه را در بین راه گذاشته دو کله پا و دیگر از پای جهل لطفی حواس کم اما غواصان بحر و اشتوری

و گلدسته بندان باغ نکته پروری چنین روایت کرده اند که جادوی دیوان هر دو ساحر نابکار غدار را

بدار العدم فرستاد پهلوان اسلام مانند طیفور و الواح و غیره که جبت کس باشند در قید کفار در بار ربعه بودند هم

چنین قریب چهل پهلوان نامی از لشکر جمشید و نجاشی در قید ایشان بودند [illegible] این پهلوانان دو قسم بند داشتند

یکی موافق غالط ۲ و یکی بند [illegible] سحری لیکن چون خاطر کفار از بند جادو کما [illegible] هو حقه جمع بود بند آهنی ایشان

را موافق مرتبه قوت ایشان نکرده بودند بلکه تساهل درین بند بکار برده بودند لیکن چندان بند شدید بود و چون

آن جادوان بجهنم پیوستند کفار و اهل اسلام لشکر جمشید درین فکر که آیا امشب اجل چند بندهای خدا دیگر رسید و باشند

آن دو لشکر در شادی و این دو لشکر در غم بودند اما آن پهلوانان بعد از لمحه خود را بسیار سبکبار یافتند که بند سحر

از ایشان منفک شد از الواح شنوید که [illegible] خود قوتی و شوکتی احساس بنود روی طیفور کرده گفت ای برادر امشب

عجب حال در خود مشاهده میکنم و این چه نوازش است که من دارم و در دلم می آید که پاره کنم طیفور گفت ای

دلاور دوران در دل من [illegible] همین اندیشه است هر دو زور کرده بند خود را پاره کردند محمد

کریم و سالار خان و دیگر [illegible] بعد از ان او تو با خود صفیر خان را بند شکستند الواح گفت ای برادر نجات تنها

در کار نیست هر چه باد آباد بر خیز آن خیمه هفت چوبه هفت پهلوان چو جای او را کشیدند خیمه افتاد پاسبانان

حیران شده ایستاده بودند که خیمه چرا افتاد می خواستند داخل سراچه شده خبر بگیرند که آنها خود با چوبدستی بیرون آمدند

و آن تا که چیزی نداشتند هر کدام ۴ را گشته سپر و شمشیر ازو گرفت و همین وضع و اسیران لشکر جمشید رو داد

که از جای و مجادل و هر طرف دوشمان و بر لوط و [illegible] و خوزیم بند را پاره کرده دیگران را نجات داد و خود

آنها در خیمه علاحده بودند و آن خیمه نه چوبه بود بعضی چوبهای آکشیده دیگران پیاده ها با این طرف دویدند که کار

بپرند حال اینجا بد تر از انجا دیدند اما پهلوانان هر دو لشکر مراد لشکر خود با جنس گرفتند هر که بدم راه ایشان می آمد

یکه و خیار [illegible] شده ازین طرف نفردن دیگران در انتظار جادوان بودند که بعد از آمدن ایشان سوار می شدند

تا صبح شد هر دو در یک بارگاه جمع شدند ابو حاکم نیز آمد گفتند امشب سابق امشب دیر کردند که صبح شد ایشان

نیامدند نفردن گفت منیم چرا انم و درین بودند که غلغله شد جمعی اندرون بارگاه آمد و حقیقت پهلوانان را گفتند ابو حاکم

از جا جست گفت بر محمد صلوات باز امروز زمانه رنگ دیگر ریخته دیگران شاد گفت باش ای حرام زاده بدبخت

یکبار بین [illegible] که از شما ام و حال آنکه آن وقت در میان ما و نفردن صفاتی نبود مثل تو کسی در هر لشکری که باشند

برای صاحبش اصلا قیمت ندارد و هر چیز از لشکر من بیرون رو چیغه باید بگویم تا اول ترا با لشکرت مستاصل سازد ابو حاکم

آهنی

نیکو

پیاده

پیاده ها را کشتند و سلاح از ایشان گرفتند چون هر دو خیمه نزد یکدیگر بود آن

گفت من یک مستانی بودن و در چنین لشکر او ما رهی هستیم این را گفت برخاست چرا که میدانست این علامت
گذشتن این جادوان است که پهلوانان خلاص شدند و البته یکی از محمد پایان لسروقت ایشان رسیده باشد
باز با خود میگفت شاید کار حار منکوس باشد که او نیز خود را در سر استاد میگوید همه حال معلوم خواهد شد القصه
لشکر را بر داشته به پیش اشبوط آمد اشبوط گفت لا و الله ای مرشد من با تو سلام علیک ندارم الفیروس نیز گرد براهر
زد ابو حاکم با اشبوط گفت من تا حال خود ترا پیغمبر و پیر میدانستم لیکن از این وقت اعتقاد من سست شد اشبوط
گفت یعنی چه ابو حاکم گفت پیغمبران مشرف بر خطرات مردم می باشند تو که ارادهٔ مرا نفهمیدی و معلوم نکنی که
برای چه ملک کیفرون و آن ز مسافت دیگر رفته بودم چه فایده اشبوط گفت اگر چه من از روی وحی میدانم اما تو بلند
بگو تا دیگران بشنوند ابو حاکم[2] من رفته بودم که مردم را بتالیف قلوب بدین تو در آرم و حقیقت این دین بر ایشان
ظاهر سازم اشبوط گفت آری من چگونه این سخن را از تو باور کنم گفت اگر وحی بر تو می آید باور کن و الا مکن
بسته خاطر بن اشبوط که رفته کیفرون را ملازمت کرده بود و او هم بعضی اراده رفته بود چون دید دل سنگ حضرت[2]
ایشان نصیحت پذیر نیست ترک ملازمت او کرد اشبوط ملحه سر در پیش انداخت با خود فکر کرد که حالا که او باز بجا
بجا آورده در ظاهر این سخنان میگوید مناسبت که رد سخنان او کنم سر برداشته بخندید و گفت راست میگویی من از این
مکابره خواستم تا بر دیگران بزرگواری خود را ظاهر کنم ابو حاکم در این وقت با الفیروس رنگی چشمک زد که به بین این
گیدی تا کجا احمق است که باز باور کرد الفیروس نیز بخندید القصه چون ابو حاکم که مسخره و ضحوک بود سخنان مضحک بر زبان
میگفت باز او را در مجلس جا داد و بود ابواب اختلاط بر روی ایشان گشاده بود و آن مسخره در[6] با الفیروس گفت که آیا
شاه جادوان بیچ راستی انکه هر که معز الدین را از باد درآورد دمن وست او را می بوسم و دین او را الصدق قبول
میکنم الفیروس گفت که معز الدین تا کسی با او جنگ کند ابو حاکم گفت امیر حمزه خود امیر است برای انکه نزدیک من به ثبوت
پیوسته که او طلسم را شکسته و جمشید در انجا خفته کشته بر آمده که بر روی بزرگی خود نیارد اما پهلوانان جمشید مانند
ار جاس و غیره ملک گو خود قریب بجا ثابت داخل شدند جا موسان اینجا را ایشان بجمشید هر دو بوده اند خوش وقت شد
حار منکوس نا او یافت گیدی در دل گفت ای جان خود برستان و ای لوز چشم طبعی تو همیشه میگفتی که حضرت
بچه کار خواهد آمد و در اثنای نوحی سخنان در شب میگفتی دیدی چه کردم و تا کنت اندکی طبع مجال بود عملی بکار
بردم که پهلوانان نجات یافتند جمشید باد کرده بپای حار منکوس بوسید و گفت اگر من با او سر رشته خوشش طبیعی نمی
داشتم از غصه ها که از بعض کردنهای بیجای ملکی گیمن رو داده بود هلاک می شدم اما نهنک بحار منکوس گفت گوز بر
ریش و روعک همه حال جمشید پهلوانان را ابجنس خود طلبیده بر سید ایشان حقیقت را بیان کردند جمشید گفت ای
استاد مردم اسلام هم نجات یافته باشند این گیدی میداند که البته نجات یافته ملکه غلمرق ایشان اجتماعی خلاص
شده اند

گفت[2]

صفت[2]

خلوت[6]

سنه‌اند کهف در ظاهر نجات یافته باشند برای اینکه عمل من عام بود جمشید کهف برکردی که آنها را نجات
دادی و عمل تو خام بود باید آن ساحران را اینجا طلب کنی تا در خیمه ما باشند جادوان منکوس کهف خوب منتهی
بر اینجا هم که انگشته باشیم باز جمشید پرسید ای استاد یا فوته و جیفه چه حال داشته باشند که عمل ایشان ختم نموده‌اند مگر
کرده جواب داد است آمر جنی داد که جادو از اثر غصه مرگ شوند مجلس عیش برآراست و ترتیب نان هم بود که عیش و عشرت
این بره در مرده و دیگر آمد برای اینکه روغن تیار شده بود و هر روز بر بدن نجس خود می مالیدند اما پهلوانان اسلام
بخدمت امیر مجاهد الدین آمده حقیقت حال را گفتند و این پهلوانان قریب بالنصف کسی را کشته آمده بودند و جمشید یاران
نیز چهار صد کس را کشته رفته بودند نفودن و دیگران از حیرانی که از خبر رسیدن جادوان داشتند بگفتند که ایشان
را بگذارید تا برگردند باین سبب معلوم که واقع شد اما نفودن و دیگران خبر آن تأمل نا... چهار ساعت از روز
انتظار جادوان کشیدند چون نرسیدند مضطرب و پریشان گشتند نفودن چتر زرنگ را طلبیده و دیگران عیار
خود که مهتر الواط بگرانی نام داشت و دیگرانی متنانیر میگفتند طلبیداشته گفتند که شما هر دو بروید و از کوه در بند کان خبر بیارید
زرنگ گفت رفتن انجا کار جادوگران است این عیار ترتیب که کسی انجا رفته خود را بخورد در بند کان و بدبخت نفودن
گفت راست میگوید بگرانی نیز تصدیق کرد انجبرین بحذون سوخته زان ما در خود بود و از چهره که در مفقود شد اتواحتی
بعلم سحر چنان کرده بود که چون دانه بو السیر خورد و بولسی گشته اسمی یاد تعلیم داده که هر روز این خواند بر خود می دمید
باشی تا آن صبر داد از تو منفک نشود خاطرش جمع بود که تا صبر و بحذون با او دست کسی با او ایذا نتوانند رسانید سلاح
تو تا بر بدن خود راست کرده برا کدان سمت سوار شده متوجه کوه در بند گشت بعضی از تفنگچیان همراه او شدند چون
انجا بکوه در بند در آمد بعضی از همراهان سمت دستر آن زیر دست دم را داد گرفتند و بر درفته کوه درا و بخند آن جوان سلم
پیچ پیسر توی ها بکل را بجای آهنی گشت و ترتیب چار تار را تفنگچیان زدند و ترتیب تفنگچی همراه گشته باری بکوه بر آوردند
تلاش کنان بر سر چشمه رسیدند جوان ریخته و استخوانهای شکسته یافتند معلوم شد که بجهنم پیوستند انجبر گریبان را چاک زد
خاک بر سر کنان گریان مو برشان باز گشت تا بمجلس دیگران رسید و احوال را گفت نفودن نیز در ماتم خواهر منفعل
دیگران رسیده بو شنیده بود النشاد نسل نفودن کرده گفت خاطر خود را جمعدار که من دشمنان را از پا در می آرم و ترا ماد شاد
عالم کنم زور اصلی من چه کم بود که بقوت جادو کار کنم خاطر با قوت عزیز بود که جزئی نمیگفتم و الا من بمثابه از عمل سحر او
کار رو بودم ... اگر مرد جادو زنی جبیت غم ... که روز صفا را دادمی ضربت که ... بجز شجاعت مردم جنگ آن ... بصحرای اتوکت
به از صد پلنگ ... اگر رستم آید گر اسفندیار ... حریفم نباشند در کارزار القصه وقتی که شنیدند این لاف زنی
کردن نفودن بصد ابن توانش بود اما آنچه را بدان در کهف جائی که من باشم تراند که این لاف و گزاف در جهان
آدمی ناشنیده بود کهف آدمی جادو گیرچه زنجیر خود می نازی و من ساحران را موجود نمیدانم کسی که بزور سحر حریف را

باطل شد همانگونه مبهوت شده
که چه بگوید برای اینکه از مرگ خویش
ایشان

تفنگچیان

مغلوب می سازد و جنس مردان عالم مردود و بد نام است آنچه گفت لعنت بر جادو اگرچه پدر و مادرم درین کار
بودند اما من از عمل ایشان بیزارم و سحر نمیدانم هرگز بجادوی خود می نازم اگر ترا درین شکی هست بیا و مرا بیازما
وآن حرام زاده مادر بچه بی بهره خود مزد و بود تمام جادوان دیگر طرف شورش دود بدند که این خانه جنگی مفتی در میان
آمد یکطرف تمام جادوان دیگر طرف غرض این جوانان هر چند خواستند که ایشان را بگذارند و مانع آیند میسر نشد لیکن
اینقدر کردند که سلاح از ایشان گرفتند القصه هر دو بهم چسپیده جنگ دیگر قوت میکردند و مشت میزدند و پهلوی هم میزدند
تا ازین بنام آمد درین اثنا جاسوسان بقرومان میگران آمده عرض کردند که سلطان ابوالحسن و امرای نامدار صاحبقران
لشکرشکن که بموجب طلب بطلسم رفته بودند آمدند و فردا صاحبقران اکبر یعنی شاهزاده مرزالدین نامور نیز میرسد و این
خبر در لشکر اسلام شایع است بقرومان دیگران که این سخن شنیدند رعبی در دل ایشان پدید آمد و هر دو از تخت
زود آمده بشد بد و النجه را از هم جدا کردند و گفتند بر ما معلوم شد که شما هر دو دلاور نامدارید و در پهلوانی عدیل
خود ندارید قوت خود را ضایع مکنید حریفان بر وقت رسیده میرسند هرچه از دست شما برآید در جنگ ایشان بجا
آرید که نام روشن شود بعد از آن شراب طلبیدند و بصحبت نشستند اکنون دو کلمه از خدعه که ابوحاکم کافر برادر
خود ابوعامر کرده بود گوش باید کرد سخن سنجان نکته پرور و هنرمندان دانشور چنین آورده اند که ابوحاکم با این
بدنفسی و شرارت ذاتی که داشت پیوسته درین فکر بود که بنوعی ابوعامر را از میان بردارد تا کتخدائی دختر خود را
بچشم خود دیده خورم نکرده یکی از اقارب وزیر ادریس شهر پارسی بود که او را به وزیر به پارسی نام بود آن حرام
زاده نیز در مکر و خدعه گویا از نزح دلاله محتاله جسته بود و شراب را بیکبار خود بخود میکشید که بی مثل بود و برای الزام کمی
نافع در ایامی که صاحبقران اکبر بطلسم سیاع تشریف داشت شبی ابوحاکم را بید مایع دیکید و عرض کرد که من
میدانم که ملک برای چه آزرده خاطر است مدبیرش آنکه مرا بحجت کرده از لشکر خود اخراج کنی من بشهر زدم
رفته بهر تدبیر که دانم ابوعامر را از میان برمیدارم ابوحاکم قفا را آن شب در همین فکر بود این سخن شنیده آن
حرام زاده را در بغل گرفت و جبین او را بوسه داد و گفت اگر او را بکشی گویا مرا حیات جاودانی بخشیده ای داخر
روز دیگر موافق قرار بهانه بهم ساخته آن کافر غدار را بحجت نموده از لشکر برآورد و چنانکه از مکر ایشان در شهر هم
آگاه نشدند الغرض آن به بدذات خود را بخانه ابوعامر رسانید و اظهار شکوه زیاده از ابوحاکم نمود و گفت حالا من
اراده دارم که ترک دنیا نموده گوشه اختیار کنم چون نمک پرورده قدیم این خانه ام نخواستم که بی رخصت
شهریاری بفارس روم حرام زاده مردمکار چرب زبان بود ابوعامر بهزار ساجت او را پیش خود نگاهداشت
واو در چند روزی چنان در مزاج ابوعامر که بی ساده لوح واقع شده بود جا کرد که مقرب ترین جمیع مصاحبان او گردید
چنانکه شبها پاس او میداد و حکایات و سرگذشت های لطیف بخاطر داشت اگرچه درین مقدمه روزی باوری ایدرد

یکطرف ۳ پهلو زنان

ما ابوعامر

با ابوعامر گفت که هر مردی که سالها با دشمن بود اینقدر اعتماد نتیجه خوب ندارد ابوعامر نشنید و گفت آنرا که دشمن
گفتی برادر من است و همه بزرگ روز به آزار رنجید و میرفت من او را السباحت نگاه داشته‌ام بادری خاموش ماند
و در خانه آمد و طالع ابوعامر را بار دیگر سنجید و ملاحظه نمود دریافت که روز به روز مکری برابوعامر خواهد کرد اما
جنی رفت کو اهد شد لیکن روز به روز فرصت نمی یافت که کار ابوعامر را بسازد و درین بین کاسه از شراب
مذکور با ابوعامر خورانید و خود را معتمد ساخت روزی که ابوالحسن جوهر از طلسم برآمده داخل لشکر شد ابوحاکم
هرروزه فرصت که پر دیر واقع شد روز به نوشت کار را از ساختم‌ام بجای که ساخته شود و همان شب با ابوعامر
گفت که ای بادمشاد رسمان آخر شد من میخواهم چند روز بیمار در وطن خود رفته بزودی مراجعت نمایم و امشب
میخواهم شراب مذکور در حضور مالک کشیده یاد کار خود بگذرد مالک و همه ابوعامر هرگاه او را این تکلیف میکرد هزار
هزار عذر بهم میزد وفی الواقع در آن کار ید بیضا داشت آنشب که او این سخن گفت ابوعامر آنرا لطیفه
غیبی دانست که با او همه خواهم گرفت که آن حرامزاده دلکی نشان نمیداد با ابوحاکم هم نگفت در جواب میگفت که
من از کسی که یاد گرفته‌ام بمن گفته که اگر کسی را یاد دادی تو خواهی بمرض برص مبتلا شد که کشیدن او طلسم دارد و اثر
آن طلسم بهتر است و چون ایشان رهین نعمای او وان است ابوعامر اگر لطیفه او باشد باک نیست وفی الواقع روز
حاجت آنرا از حکیم یاد گرفته بود و طلسم داشت لذت او بمرتبه بود که تا یک هفته بعد از خوردن او نوعی بر طرف
نمی شد و همان شب این حرامزاده فکر کرد که زهر بجای مصالح در آن داخل کند القصه آن حرامزاده غدار در خلوت
خانه ابوعامر منتظر و جنتر خود را درست کرده منتظر وقت بکشیدن شراب شد و غلامان را بیرون کرد و بهانه اینکه خطرناک
کسی را نمیخواهم که برای اسرار من اطلاع یابد ابوعامر نشسته تماشای کشیدن شراب میکرد چون پاسی از شب
بگذشت بادگر آید رد دس بعد از نماز سر بر مصلی گذاشت خوابش در ربود در عالم واقعه حکیم اسقلینوس الهی را دید
که باو فرمود ای ایرد دس برخیز و ابوعامر را بر داشته داخل محلسرای او شو دروازه با این رنگ و وضع مقفل
در دیوار صحن منظور خواهد آمد این اسم کلید او است را بجا است از آن دروازه دیگر طلسم سبع سیارا منتهی فی شود تو
و او را باستقبال صاحبقران بر ده بود و ناظر کاوز را بگو بگو که سرداران و لشکر را گرفته در سر حو طلسم حاضر شوند که فردا روز
جمعه در ساعت سعد اکبر قریب شام صاحبقران داخل لشکر خود خواهد شد آری ابوعامر بهتر است که استقبال داماد نماید
بادری بیدار شده همان وقت پیش ابوعامر رفت باو گفت برخیز باز کاری دارم روز به گفت شما هم نشنید حرامزاده
شراب است بادری گفت تو بکار خود مشغول باش ما کجوز مبر دیم ابوعامر را مفقود [illegible] بود که هرگاه بادری باین
وضع و بغیر وقت جا باید او از حکم او تجاوز نماید بر خلاف بادری که مردم محل ابوعامر از و گفته ابوعامر را
گرفته داخل محلسرا شده کاوز ناظر را آنچه گفته بود باز گفت ناظر همان وقت رقعجات به سرداران [illegible] دان و حاضر

زر روسی و هزار زر روسی و نثار زر روسی و البسه زر روسی و جامهای طلا و داروس لنفرانه و نثار روس
نوابی و طبران بجا در دار جام ولا در روشنت و همه را تاکید کرد که مردم خود را هر کدام گرفته با من هر روز در شهر ملاقات
کنند که حکیم با دری است و کاری نزد نموده اما ایدروس ابوعامر را می برد و او حیران بود تا از نخلستان محلسرا بر
گذشتند و دیوار آخرین متصل بکوه بود و در آنجا رسیدند و آن وقت یک غلام کوچک با دری که از نام داشت همراه بود
که شمع در دست داشت و دیگر کسی نبود تا رسیدند بپای دیوار و دروازه که موقوف طلسم ایشان در آمد ابوعامر حیران شد
و گفت ای بادری در عمر خود من این دروازه را ندیده بودم و بارها این طرف آمده ام راست بگو مرا کجا میبری تا کار
فهلوی سلطنت بت مرا تباه مکن بعضی از حرمها نیز همراه من بود بادری بخندید و آن اسم را خواند دروازه وا شد
راهی مانند کوه نمودار گشت و از غلام با شمع پیش افتاد و بعد ابوعامر شروع بلرزه کرد برای آنکه بت پرست و جهان
مخلوق شده بود و بادری آن وقت صورت واقعه را تقریر کرد ابوعامر گفت که حکیم اسقلبوس هم دین این صاحبقران
داشت که سفارش او کرده بادری گفت بلی برای همین میگویم که تو هم دین او را قبول کن ابوعامر گفت زن من طاوسه
بوسته مرا از قبول این دین منع میکند و من او را دوست میدارم می ترسم آزرده شود بادری گفت ای ابله کسی
سخن زنان در دین امر معتمد ندانسته و این طاوسه غیر مادر رشیمه است که تعصب دین نصارا بسیار دارد القصه ایشان تمام
شب بپای و در راه رفتند و چون صبح شد از جای سر بدر کردند که عین دروازه طلسم بود و همان وقت سواری همایون صاحب
قران از دروازه بیرون آمد بادری ابوعامر را گرفته بر بلندی استاده شده و دعای لشکر ستان بر زبان راند
مبارکباد فتح طلسم داد نظر صاحبقران که بادری و ابوعامر افتاد از کمال حرمت ایشان از خنگ جهان پیما فرود آمده
رسم معانقه با هر یک بجا آورد و احوال پرسید بادری خواب دیدن خود را بیان کرد که با این وضع ما را حکم
کردند صاحبقران شکر الهی بجا آورد و فرمود تا ابوعامر را بر تخت روان سوار کردند و از عقب سواری بیارند و بادری
ایدروس را بر فیل سوار کرده و عقب ابوعامر بیارند — که شراب نزد او تیار کرده بسر راه
را بنوشید و چون کسی حاضر بود در انتظار ابوعامر خواب گرفت و در اصل چون غلام بود و بعقل او چنان رسید که ساعتی
بر تخت ابوعامر بخوابد رفت و بر بستر او دراز کشید و خوش خوش میگوید که ابوعامر نزد ما جان بیرون و بر مالی را که ابوحاکم
وعده کرده متصرف خواهم شد لیکن ابوحاکم در مقدمه قتل ابوعامر از آن تعجیل داشت اقلام کوبی و شیر گیر کوهی را که
هم پهلوان و هم سرهنگ بودند بمبلغی خطیر بر این مقدمه راضی ساخت که شبانه رفته ابوعامر را بطریقی و زود آن
بکشند و چون آن هر دو رفتند تا بوطاقه خود را تا بخوابگاه ابوعامر رسانیدند و روز به را بتصور ابوعامر پاره پاره کردند
بارگاه خالی مطلق بود برای آنکه غلامان دور دور رفته خوابیده بودند این هر دو نابکار شراب مذکور را بلذت
تمام خوردند و بر آمدند قدری از شهر بر آمده رفته بودند که افتادند و جان بمالک دادند صبح اول غلامان ابوعامر

بعد از آنکه

بهوا رفته و بعد از آن آمدند و او را که نیافتند اما روزبه را بجای او مقتول دیدند قوغاکنان یعنی انوشیر دانا و خواجه کاوور
ناظر رفتند ایشان را نیز نیافتند که قبل از طلوع صبح بموضعی که باوری گفته بود رفته بودند از راهی که عبور ایشان بر لشکر ما
واقع نشود و غلامان نیز وقتی ایشان را معلوم کرده متوجه آن موضع شدند با نوشیر و کاوور خبر رسانیدند کاوور از لشکر
خبر داشت که ابو عامر زنده و سلامت است ایشان یعنی غلامان را همنشین خود نکرده است و گفت امان شما
بجا است در اینجا خلیفه آمد در شهر فردوسی نیز غلغله حیرت آمیز بود اما از این جانب حمدونه عیار رجالاده
بر آمد بجای ما رسید که امام شهرکشی با حال خراب با غم زخم بسر اباسیر شده افتاده بود و مدبر دو را او در جادر بسته بنشا
ابو حاکم آورده او هنوز بشر الشیوط و القیموس نرفته بود به سیدای حمدونه بعد از مدتی عیاری کردی گرا آورد وی گفت
دشمنان دولت تمامی ترا آورده و جادر را واکرد و از جان ابو حاکم برآمد گفت ای حمدونه این چه واقع شد
حمدونه را با ایشان هر سه دعوای سرهنگی و عیاری عداوتی بود ولیکن چون آنها پهلوان و امرا هم بودند پیش رفت سخن
نداشت حالا که ابو حاکم گفت ای حمدونه چه واقع شده حمدونه تا بو یافت گفت ایماک سه هزار تنکه بار بیکتر رفو
اینجا است هر که سر بتراشد قلندری داند به پهلوانان را با سرهنگی و عیاری چکار خدا داند چه کردند که با این بلا گرفتار
شدند من ایشان را در فلان موضع باین حال یافتم نزد تو آورده ام میروم در شهر به بینم آنجا چه خبر است داخل شهر
شد بخانه خود آمد و از آنجا قوغای کشتن روزبه را ابو بستر خاص معلوم کرده بی اسبر کار بر داشته نزد ابو حاکم
احوال را گفت آن که بی خاک بسر کرد و از روی شست اما ابوالحسن چون داخل لشکر ظفر اثر گردید با امیر کبیر مجاهد الدین
ملاقات فرمود و امرا یکدیگر را دریافتند امیر فرمود ای ابوالحسن دایم رفتند عالیقدر بگو صاحبقران بکی تشریف می آرد
گفت یا امیر عالیجناب فردا قریب بعصر در خیمه معلی داخل خواهد شد و صبح نیم ساعت از روز برآمده بهشتاده دالا
برسد بعد از آن نقیبان و حاجیان را طلبیده اشتته حکم کرد که فردا امرای جلیل القدر هر کدام با دو کس که امیران
خورد ریز باشند باستقبال صاحبقران از پای منار طلسم رفته تا لشکر معلی دو راسته صف به بندند و تمام
لشکر برکوهها بر آمده تماشا نمایند آنگاه برای هر یک از سرداران و سلاطین طلسم منزل مقرر کرد که خیمه فلان در
فلان جا بزنند چون از این کار فارغ شد خیمه خورشید بن شارق شاه را مابین خیمه خود و خیمه امیر مجاهد الدین مقرر
نمود و خیمه بن مسعود بن اسعد و ملک ثاقب بدست راست بارگاه و خیمه فیروز و مصم و ارجال بدست
چپ بارگاه صاحبقرانی مقرر نموده این تقریر تمام موافق تقسیم حکیم عالیمقام بود که جوهر بقو بوده صاحبقران بعمل آورد
القصه جوهر قدغن کرد که مردم بسیار هجوم نکنند که از اطراف لشکر بیرون از شمار خواهد آمد کفار نیز این خبر یافته بودند
که صاحبقران فردا میرسد و آن شبی بود که واقعه روزبه و اظلام شهرکشی رو داده بود و روز دیگر که چشمه زرین
کلاه مهر برتخت فیروزه فام سپهر بر آمد مسلمان و کافر برای تماشای آمدن صاحبقران دو رویه در عرض و طول در

در میدان و تلال جبال صف کشیده بودند از همه بیشتر لشکر ابوعامر بود و اهل اسلام همه از جانب راست صف بسته بودند

و کافران از جانب چپ جمشید نیز صحت یافته با چهار منکوس هر یک فیل سوار شده بکوکبه تماشا با استاد و لطیفی میگفت

که ای استاد امروز سرالدین عجب نوکینی خواهد رسید لیکن آخر مرکب او در دست من است و این نوکف و حشمت

که او بهم رسانیده بمن منتقل خواهد شد و تو هم البته از روی علم نجوم این مراتب را دیده باشی چهار منکوس کف این استاد

از ستاره شناسی تو پیداست حاجت بنجوم ندارد و سلاطین دیگر مانند اشبوط و القیموس و آذرشاه و سلطان شاه

مغربه و ملک السلیمون تاجدار و لقوان ربیعی و دیگران شاه و نجاشی و غیره نیز تماشا استاده بودند و ابوحاکم نیز با سه

هزار هزار و دیده کریان و خاطر پریشان در کوشه استاده بود و در مقدمه ابوعامر چران که او با پادری کجا رفته باشد

کرشبز پارسی کف البته باستقبال در آمده رفته که فوج او رفته بر دهنه طلسم استاده است کف ملازامند در آن محل

نقب زده رفته باشد اما چشم مردم رسید چنانکه زمین و زمان بلرزه در آمد و از پس آن چهار هزار فیل سفید رنگ

و سرخ و سبز نمودار شدند که بارگاه کردون اساس را با اسباب آن بر بار کرده بودند بکوه می آمدند که بازوی

این مرتبه صلابت و شکوه متصور نباشد و ده هزار جیبه برای فراشان پوشیده بصورت انسان تابع بارگاه بودند تا رسیدند

و در طرفة العین بمقامی که بارگاه صاحبقران سابق بود این بارگاه را بر پا کردند هر فیلی کو پا کرده روان بود و بعد از آن

ملک بدران تشیز قبا سواره با لباس و سلاح زمرد نگار پوشیده با شصت هزار سوار نمودار شد که از میان ایشان

پنجهزار سوار سلاح زمردی داشتند چرا که کان زمرد در سرحد بدران بود و او در مدت حکومت خود از جمع

خود پنجم از سلاح تیار کرده بود که امروز بر دشمنان خود داده و این اسلحه ودایع آن اسلحه بود که صاحبقران از طلسم

شنیده بهم حاصل کرده از آن اسلحه جز یکدست که بهدران عنایت نمود و همه در سلاح خانه صاحبقرانی است

و همین تیاری بر صاحب حل مراحل دیگر باید کرد که یکدست صاحبقران از اسلحه طلسم دار بخشیده و آنجا نیز از حصه خود

کسی پنجهزار و کسی زیاده و کسی کم تیار کرده که نوکران خود بخشیده و از این جواهر تا آن جواهر که بر اسلحه طلسمی نصب شده

تفاوت بسیار است تفاوتی که از ستاره تا آفتاب باشد القصه چون ملک بدران رسید از عقب سر وارد آن

او با اسلحه مذکوره مانند سهیل خان بن سهیل و الکلیل الملک وزیر الحرم قمرابادی که او را مرا باد نیز گویند

رسیده گذشتند از پس ایشان ملک فیروز گوهر پوش و اسلحه فیروزه نگار پوشیده با سرداران خود مانند افلاک

زمین علم و ارالاک فرزین علم و اخلوج بخت پنجه و سرکوس فیروزه حصاری و التمشه و نوخران و از پس او نامدار یله

تا زمانک ثاقب تیرانداز سراپا سلاح مروارید نگار پوشیده با سپاه و سرداران خود ملک ارجام و ملک اکرام

و ملک الشموال و ملواس زرخ نگار با پنجاه هزار سوار که از آن بیست هزار مروارید پوش بودند رسیده گذشتند

و از پس ایشان ملک مسعود بن ملک اسعد زبرجد پوش با ده هزار سوار زبرجد پوش و پنجاه هزار سوار دیگر و سرداران

صحت

بجانب دیار طلسم نگران بود که بیکبارگی صدای کوس عدو صدا بکوش مردم

مانند

مانند شبخیزان و حارث سیمرانه و ضحاک سیمرانه و اخوس سیمرانه و سملوس سیمرانه و شهر بوز تیغزن رسیده
در گذشتند بعد از آن ارطال زحل ثنا با سلاح زبرجد گون در پوشیده و با پنجاه زبرجدپوش و پنجاه هزار
سوار و دیگر سرداران مانند اطول سودانه و داهم و ف داهم سودانه و اشمور سودانی رسیده در گذشتند بعد
از آن پهلوانان معرم بن سیاف مانند سیفان دموی و سرخون دموی و خونریز دموی و خران دموی و غیره
هفت هزار سوار که ده هزار از ایشان لعل پوش بودند گذشتند و خود معرم بحکم صاحبقران بدست چپ سواری می
آمد برای ما همین موج بود مسعود رفت والا کوانی مرتبه مراحل بالیت بیش از مسعود ره رود و این تقرب نظر بشجاعت
معرم صاحبقران یاد بخشیده بود و بعد از آن سواری مبارک صاحبقران نمودار شد بدست راست خورشید بن شارق
شاه و سلاح یاقوت نگار در بر با سه صد هزار سوار که شصت هزار از ایشان سلاح یاقوتی در بر داشتند و در
پهلوی او روشنفکر بن تدبیر و عقب او سرداران مانند اطول زرین قبا و هطول زرین قبا و تاجان زرین حصارها
درخشان زرین علم و زرسوم زرین حصاری و افکار بن تدبیر و شمسان تاجدار و غیره بیست صد پهلوان اگر نام همه
پهلوانان طلسم بنویسم کتابی دیگر باید نوشت تقریب برمحل خود ذکر کرده خواهد شد چند در بند کافران از مشاهده
آن بار زید دار جانب صاحبقران رعب تمام در دل ایشان پدید آمد دوستان شاد و مدعیان پامال گشتند
شانی عظیم از صاحبقران بخاطر ایشان نشست ابوحاکم نزدیک بود که از غصه هلاک شود جنبیده و دندان بر دندان می زد
لیکن باز از بی حیایی که داشت بسرداران خود میگفت که این همه که می بینید نصفی را من بهم رسانده ام با مؤلد الدین
در طلسم شکنی شریک هم بوده لیکن گردش فلک حالا همه را بنام او کرده من هم در فکرم که یک طلسم چنین دیگر را پیدا
کرده شکنم و دست آنرا برآورده عیلا زنان خود تقسیم کنم شما هم در تماشش خواهید بود عقلا بر سخن آن مسخره می خندیدند
و حمقا مانند میان کیاسی و میان هراری باور می کردند و آن کیدی مادر است گو می دانستند بعضی از ظرفا مانند
نهنگ مصری که هم باز دهم عیار بود برآمد و گفت که ای شهریار بعیار هنگوس بفرما که یک طلسم مثل این بسازد تا تو شکنی
جمشید کف زنید و قتبه با پیر ظرفت بگیرد و باد جو وانکه طمع مرا امید است که نهنگ گفت از دانستن من چه نماید و می باید حرا لقا
برانند تا سر رسید اما بشرط آنکه بود حاکم نفس سپاه دار که تو از دو جانب که سوانی و حی من همه هلاک خواهند شد و خداوند دلم
که آتش بار طلسم شکنی
همه را سنگ سیاه خواهد کرد بار آمدیم بر داستان سواری صاحبقران
شاه سوار خنگ جهان پیما که در بلندی و پهنای مانند فیل سر بلند میبود و قدم قدم می آمد و هر گام او ده گز زمین
را طی میکرد جامه سلیمانی پوشیده و تاج آفتاب بر خود یاقوت گذاشته اسلحه رستم دستان که از فولاد جوهردار بود
مرصع بیاقوت چند کنگره گوهر شب چراغ داشته و در بر افکنده و در زیر آن زره صد مثقالی پوشیده و بوگیش خاراشگاف
حمایل کرده و خنجر شعشعه خورشیدی بر کمر بسته بهر سیم که حکیم اسقلیوس برای صاحبقران اعظم چار کل و را از جاروده

باوقت زمانه ساخته نصب کرده بود و بر پشت انگنده نیزه مانند شهاب ثاقب بدست گرفته از زر سیم و اینها باین
بر عراده بند روانداختند نزدیکی می آمد که شوکت سکندر و دارا بخش آن شانی بنا نشده و صلابت جمشید و فریدون ساده ور
برابر آن وقعی نماند سلاطین چینان سه بصورت جبیل برآمده و لباس زرین و سیمین جواهر نگار پوشیده و در جلو برای
شایعت افتاده بودند مانند طالع شاه و تیران چینی و پیر سبز پوش و اقلیع و سعدان چینی و هرمز چینی و غایه جینی سباب حب
صاحبقران در سواری سوار و شاهین میر نشده و بافی مثل فستق چینی و اکبه چینی و سمران چینی و اجیل و انیشم و طاوس
چینی و دیواس چینی و غیره جمیع سرداران که قریب چارصد کس بودند بصورت های چون افتاب و کیوان مانند شکنا آب
لباس فاخره و در بر تاج بر سر زرین کمر مثل غلامان در جلو بودند و از عقب صاحبقران فوج بود که شمار او از عد و کواکب
زیاده باشد تخمیناً بهفصد هزار سوار بودند ابو الخیر رایت فلک ارتفاع را که درین وقت علم ناظران بصورت جز
مرصع می نمود و در وقت جنگ شکل رایت مبارکت برتبه بلند که مرغ نظر تا سر منتهای آن توت پرواز
نداشت و هم در وقت نصب کردن بنش بارگاه این حکم راد اشت اما در وقت سواری که برای جنگ می شد
داشت اهر اسر صاحبقران می افراشتند صورت علم شیر بکر مبارکت و بادیکه بران می وزید او از الاسلام حق و الکفر باطل
از دور رفت بگوش سامعان می رسید و اصل قامت او پنج گز بود ... بدین شوکت آمد چو صاحبقران ... بلرزید جان و
دل کافران ... گسستند پیوند جان را ز تن ... دل شان ز تیغ هژبران محسن ... به تخصیص اهل حسد سوختند ... ز رشک آتش کینه
افروختند ... که آیا این چه رفعت چه اقبال بود ... که این شاه را از فلک رو نمود ... مگر گردش چرخ پرکار او ست ...
که نقش نگین ملک نام او ست ... نزاد چنین دولت کس نشان ... نه خاقان فغفور و نوشیروان ... نه بیند دگر دیده روزگار
نگینی باقبال این شهریار ... مصنف ز شاهان چنین این کلام ... مناسب نوشته چنین با مقام ... که واقع چنان پادشاهی نبود
که همتاش صاحب کلاهی بود ... مگر پادشاهی که در عصر ماست ... که همنام سلطان دین مصطفاست ... هنر بود ذاتش عزیز
عزو است ... که بوسته اعلام قدرش بپا است ... کریم است چون کردگار جهان ... حلیم است چون سید انس و جان ...
شجاع است چون شاه دین مرتضی ... رحیم است بر جمله خلق خدا ... بماناد تا هست گیتی مدام ... بحق محمد علیه السلام ...
اما راوی خبر در بیان نقل شکر چنین مدون کرده که چون شاهزاده ... حضور صاحبقران اکبر زینت بخش تخت
و در همه عز الدین ابو تمیم ... شوکت و اقبال و رفعت و اجلال از طلسم سبع ... برون آمد ملکه خوبان شمه تاجدار
عذب البیان نیز با خواص دختر های خود مثل خلدانه و سمن بانو و غزاله و حفیظه و جمیله و گوهر خرم افروز و جم دار
پری و آئینه دار پری و مشاطه پری که اینها نیز همراه ملکه با سعد پری زاد دیگر که همه موافق نوشته حکیم استقلیوس گرفتار ان
ملکه بودند همراه آمده بودند و پیوسته بصورت لشکر در خدمت آن رشک شمس و قمر بسر می بردند تا رشته حیات دا...
و این حکم بخلاف حکم بر پری زادان دیگر بود که در طلسم بودند القصه ملکه با این نازنینان ماه جبین بفرخنده بادوزین

تخمیناً — نمود — گسستند

کنف النعل

کشف الیقین بحمل و جمال دلبر خود را تماشا میکرد و زبان بشکر الهی میکشاد و سر رفعت و افتخار بگنبد دوار میسائید و هر لحظه بدل
و جان قربان می‌شد و با هم نشستیان میگفت که نازنینان بدانید که در عالم همچنس نباشند برای آنکه این قاعده امروزی
نیست ملکه ازلی است و در زمان عالیشان پیغمبران علیهم السلام نیز سمت جریان یافته مگر این شاهزاده عالیقدر که
زنان او اصلا بر یکدیگر رشک نمی‌برند و یکدیگر را بدون او را میچو در عالم متحیرم من خود از دل خود چنین میدانم دل
دیگران را خدا داند غزاله دخلدانه گفت ای ملکه شما چنین میدانسته باشید و الا ملکه تو بیاد خود شنیده که در مقدمه صبح دلکشا و
ملکه ناطقه روشن بیان چه هنگامه‌ها که نساخت و چه نیرنگها نباخت تا گفت ای خلدانه بی اختیاری است نا ممکن کسی نخواهد
که شکر او هر رقابت آمیخته نشود تو هم و من هم درین کار کوتاهی نکردیم اما چون اختیار نماند برای آنکه اخلاق این شاه
زاده بدان مرتبه است که هر کس میداند مرا از همه زیاده میخواهد خلدانه گفت این دو جوهر از یک شیر پرورش یافته اند
او هم این صفت را دارد ملکه گفت بلی در بیوفتی صفت او هم در بود چرا نباشد لیلی بی همسری و سر ی دیگران
خندیدند خلدانه از شرم سر پایین انداخت گوهر بزم او در گفت ای ملکه جمال با کمال پادشاه زاده شما چه تعریف
توان کرد که دختران سلاطین نامدار در عشق او خود را اکثر ساختند ملکه بخندید و گفت ما بری شما هم خاموش نماندید
اگر این کلمه نمی‌گفتید ولت ورد بر میدانشت و شکست در دمی کرد نازنینان خندیدند گوهر گفت من برای ملاحت
بری این مثل آوردم ملکه گفت درین چه شک است پس برای شما ملاحت خواهد خواند القصه باهم بازی داشتند
و خوش‌وقتی میکردند و لطیفه میگفتند و سواری همایون صاحبقران قدم قدم می‌آمد ابو عامر از عقب و هر تخت روان بکارد
می‌آمد و باز در تماشا بود و در فیل بود فوج ابو عامر داخل افواج قاهره می‌آمد ابو حاکم برادر زاده‌اش مانند مار بر خود
می‌پیچید چرا که چگونه به صاحبقران رسید اما آدمی که چون نظرش بر انوار جمال آن برگزیده رب العباد
افتاد بی اختیار محبت اسلام در دل او جا گرفت با خود گفت ای ستیزه مو الدین با این جسم حقیر و قامت صغیر
چگونه دیوان را کشت و طلسم را شکست و این فوج ها را مسخر کرد این نیست مگر بسبب حقیقت دین او ست و بدنبرگان
ذو القوة المتین او انگاه در دل مقرر کرد که ای شدید قامت او و در برابر مقدم چون منازعت جان شاخ مکل دارد
در برابر درخت چنار اولی آنکه با جنگ با او بکنم اگر بر من غالب آید دین او قبول باید کرد و حلقه غلامی او در گوش
اطاعت و انقیاد باید کشید بعد از آن کوان نفروان را که سابق بدوستی یار کرده آمد اکنون بدشمنی یار دگر که کس
کیدی احمق بر مدعا است خواهرش قحبه بود و خودش کونی باز میگویند که چون مسیلمه پیغمبر بود شدید این اراده
را در دل مصمم کرد و باکسی نگفت اما صاحبقران در ساعت دوازدهم روز جمعه که تعلق بسعد اکبر داشت داخل بارگاه
گردون اساس گردید جمیع امرای نامدار و سلاطین ذو الاقتدار در ندا بکلف گرفته ملازمت نمودند امیر مجاهد الدین
و امرای که در طلسم نرفته بودند صاحبقران را در پای منار طلسم دریافته بودند و ملازمت کردند جهان پناه او را در بغل

نباشد که صاحب دو زن و یا زیاده
باشد و آن زنان بر یکدیگر رشک
نبرده

گرفت بالکه بیخواست نظر بحرمت آن امیر کبیر از مرکب فرود آمد امیر او را اسب داد و گفت جهان پناه حفظ مراتب

از جمله واجبات است چنین نباید کرد و بعد از آن امیر مذکور در جلو صاحبقران قدری راه پیاده رفت صاحبقران

اخراج او را انکار نمود و فرمود تا القدر نزدیک بیاید که صحبت توان داشت تمام راه سخن صاحبقران با امیر مذکور بود و

ذکر بود که با امیر اکرمن الحمیان خاطر از جانب شما نیز اسمعیل تا آن خاطر جمعی نمی توانستیم کرد و بعد از آن الحق در

رقعا نوشته بود و از وصف ملکه سعادت بخش و غیره همه را در راه آهسته و بلند میفرمود و در وقت آهسته گفتن

امیر از مرکب خود پیاده شده در جلو می افتاد و باز سوار میشد تا آنکه در ساعت مذکور داخل شده بفرمان صاحب

قران مجلس بر روی امرای نامدار بر آراستند رقص پری نژادان نیز در میان بود که همراه اهل مشایعت چند طایفه

از پریها نیز همراه آمده بودند القصه طوایف لشکر و طوایف طلسم مجلس نشاط را بنوعی ساز کردند که آرزوی عیش

در دل هیچ بنده نماند و از خزاین طلسم صاحبقران القدر انعام باهل لشکر نمود که ادنی پیاده را دو هزار دینار

بقیمت رسیده بود و خزانه بود که مانند خزانه عجیب هرگز کم نمی شد و صاحبقران مقرر کرد که هر روز دو گنج از زر سرخ

و زر سفید بر همین دیار را بار کرده انبار کنند و هر فقیر یا سایلی اگر بیاید اگر موقر است از زر سرخ و اگر سایل بکف است

از زر سفید مشتی بر گیرد و برود و در مدت او ملکه قسمت او است و این سلسله خیرات تا ایام حیات آن مجمع الحسنات

جاری بود و اگر برای شکار بیرون میرفت و هم برمی آمد صد هزار اشرفی و هزار و پانصد اشرفی زر سرخ همراه آن نامک و اقتدار

می بردند اما مسلمانان نامدار چابر کفار نابکار زنگار ساختند و شبانشب اکثری از کفار عساکر طلسم با شتر خود را در مختار

جبال فرستادند و خود هم بر دامنه آن خیمه زدند و میدان برای مسلمانان وسیع ساختند او ز شاه و اسلیمون و سلطان

شاه بایه گفتند که ای برادران در اصل بنای آمدن ما برای تماشای خواندن لوح بود و هرگاه تهیه کار نداشتیم برای

ابو حاکم نابکار بیعت خود را چند بار با این صاحب دولت بر هم زدیم و حالا هم برای کاری که آمده ایم و در صورت

مرتکب دستگیری دم برنخاست کسی از ما دریغ نخواهد داشت چه ضرور که سرپلی در دو خود را ابد دایم و هر جا خود را در بازار

را به بازار بیاوریم اولا آنکه لشکر ما در مخارات باشد و هر دامنه آنجا خیمه زده منتظر تماشا نشینیم و از عهده جنگ کسی که دلیر

و جنگی باشد بیرون لشکر او با شد بر آمدن معلوم الغیب من و استواط و ابو حاکم بهرس که در اثر بیس نشستم من هم مثل او اما جمشید و

بجاش تورانی بر سر خاک ده بود در القدر رجوب با بوس خورد و نذر که حساب ندانست جار منکوش گفت ای جمشید صاحبقران

باید متحمل باشد چادر کوهستان که هیچ کار با صلح و مدعا است جمشید گفت راست میگوئی هر کمال را زوالی گفته اند

زوال دولت معز الدین بدست من است و غیر از من هیچکس حریف او نیست من تا هم صحبت یافته ام چه مضایقه بر عقب

نشینند بقول راوی رنگین خیال لشکر صاحبقران بلند اقبال بعد از فتح طلسم پنجصد هزار سوار بنی آدم بود و جنیان محجوب

نبستند و لشکر کفار اگر همه جمع شود شاید با این عدد برسد اما صاحبقران گیتی ستان مجلس بر روی ابو عامر فردوسی آراسته

صحبت

زادان

بفت

اشنیو گفت که عمر من رسید
که انچه را کردند شاد باشد
تو هم سکت او بس نشست

داشت و با او سخن بعزت تمام میگفت و او نیز شکر این بدامادی صاحبقران بجای آورد و اکثر اوقات خاطر خوش
می بود و صاحبقران با او تکلیف دین اسلام صریح نمیکرد و ملکه حقایق معروف این دین مبین پیشش او نقل میکرد با امید آنکه
شاید دل او خود بخود میل کند و اخلاف زنان با او بجای آورد و دل ابوعامر گاهی بحکم عقل فی الجمله میل بسوی اسلام بهم
میرسانید با نفس اماره و موانع زنان را از خاطر فاترش می انگیخت و رشته میلان او را از دین مبین می گسیخت بعد
از آن با دری [illegible] بجای خالسته با ابوعامر گفت که کتاب الحمد لله که تو دانستی به یقین بود که صاحب
زمان خوانده و لوح طلسم بفارسی است برای جمیع علامات موافق نوشته بزرگانست و حکیم اسقلیوس الهی که بزرگ
صاحبقران اکبر موجود داشت نسب عالیمنش بسید اولین و آخرین میرسد استاد او حکیم فسطاس عالی جناب است رفیقش برادر من
سلطان ابوالحسن جوهر است که تعریف او از تو مستغنی است طوطی راز دان بصاحبقرانی او گواهی داد و مقام الدعوة
بوجود او زینت گرفت و او در آن مقام انتظر کرده موکلان سبعه سیاره و شش طلسم بیابان سبع سباع را او شکست [illegible]
های ترا او جواب نوشت حالا در مقدمه عقد شما با او چه میگوئی ابوعامر گفت ای بادری حکیم حکم است شما ارده
و منهم ارده مبارک است روز چهارم غره نوروز دین است بدولت و اقبال لوح طلسم بفارسی را خواند و شروع
به خواندن شاهنامه خورشیدی نماید و ما را از کارهای صاحبقران اعظم خبر دهد بعد از آن شما را عقد کرده با بخت
فیروز و طالع فرخ بوطن خود مراجعت نماید لیکن مرا تکلیف دین محمدی نکنند که با وجود آنکه میدانم دین آن بزرگوار
حق است لیکن من ترکش را در دین عیسی علیه السلام سفید کرده ام اخر عمر تبدیل دین لطفی ندارد و منزلت بسته بوصوم
و حضرت مسیح علیه السلام بقول النبیان نیز پیغمبر بود امکان ندارد که شفاعت من هم کرده نشود والا اخترت النار علی العار
و هرگاه اهل اسلام میگویند که نوشیروان بسبب آنکه آن سرور یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در زمان سلطنت او تولد
شد بجهنم نخواهد رفت منی که دختر را بیکی از اولاد و امجاد او نسبت میکنم دختر زاده های من سادات خواهند بود
البته که شفاعت خود از من دریغ نخواهند داشت بادری و صاحبقران خاموش ماندند و آخر فاتحه خواندند برآنکه
روز نوروز شروع بخواندن لوح نمایند و مجلس منعقد کردند ابوعامر نصف شب مرخص شده با مردم خود بجانب
شهر رفت که تیاری صفه ها کند و جشن را ترتیب دهد صاحبقران چند جنی را همراه ابوعامر و بادری [illegible] نمود
تا کفار را با او آزار نرسانند که دشمنی ابوحاکم علانیه شده بود و بعد از آن صاحبقران بجمشید و نجاشی و ابوحاکم و ابو خط
و [illegible] القیموس و نمرود و دیگران شادوا ذر شاد و سلطان شاد و ملک اسلیمون بیک مضمون نامه
ها نوشت که هر که با من اراده جنگ داشته باشد در این شش روز مرا فرصت است بسم الله این گوی و این
میدان اگر از هر لشکری پهلوانی بر آید از لشکر من هم بمقابله هر یک پهلوانی خواهد برآمد و با یکی کس هم و بعد از این
در خواندن لوح و کتاب مرا فرصت جنگ نخواهد بود یا حالا جنگ را فیصل شود یا جنگ موقوف نماید یا

مهلت در میان آمد تا من از کارهای خود فارغ شوم از این کار یکی را قبول کنید یعقوب نامهٔ جمشید را همراه
داشت که من می‌برم جولان بطرف الشبوط وغیره رفت محمود بطرف نهروان دیگران رفت الماس منزل بطرف
اوزرشاه وغیره رفت دو نامه را یعقوب برد و دو نامه را محمود و دوست تا جولان و الماس بردند اما آخر شب
بود که یعقوب بارگاه جمشید رسید قطار او و استاد شش بیدار بودند و سخن صاحبقران در میان داشتند که عرض
شد یعقوب جواب نامهٔ صاحبقران آورده و نجاشی نیز حاضر بود طلب کرد عذر نامه را اگر گرفته مضمون را دانستند
جمشید بگوش خار منکوس گفت که من جواب می‌نویسم که ما شناسایم اراده جنگ ندارم تو بکار خود مشغول باش بعد
از آن در ایام کتاب خوانی شرارت چند بکنم که عیش بر او منغص گردد آنگاه با او جنگ کنیم تا آن وقت در نوشتن
تاکید دارد و ندرداریم و چندان بهم برسانم آن دیوس گفت خوب است نجاشی را نیز درین مشورت شریک کرده
جواب مذکور نوشت و خلعت خاص طلبید و به یعقوب داد یعقوب گفت من بدولت صاحبقران [illegible]
محتاج بخلعت کسی نیستم خار منکوس گفت ای چرا این سخن را فهمید بگو این همان جمشید صاحبقران است که تو بهتر
می‌شناسی خوب است عطای ایشان را رد کردن یعقوب گفت بلی این خلعت دامادی است که بمن میدهد وقت
عقد طرد نداده بود و این قرض را حالا ادا میکند چه مضایقه مرا چون زن قبض روحش بوده است اگر قبض مالش
نمایم بجا است خلعت را بجبید در بغل زد و وقت رفتن گفت ای جمشید آخر شاه هیچ پوچ دیگر بود است [illegible]
بطلسم فرستاده یا به مکان داده بود و لیکن چون حیات مستعارت باقی بود سلامت جستی وای نهنگ مصری آن
دو شیر که در آن غار متوجه نوشته بود و اگر او نمیرسید ما را از روزگارت برمی‌آورد [illegible] که با تو
دوستی کرد و با جمشید دشمنی وای جمشید اگر او آن دام را می‌گسترانید تو هرگز بپای خود بگور رفتی جمشید و نهنگ مصری
حیران گفتگوی یعقوب بودند که او از این راز چگونه مطلع شده آخر پرسیدند که تو چگونه از این حقیقت آگاهی یافتی
گفت منیم با او آشنایم هرچه کرده بود با من گفته رفت عالم از خشم در نظر جمشید تاریک بود لیکن از ترس
بکدام زهره زهر ساز دو هرچه او گفت شنید و چیزی نگفت بلکه بطرف او ندید اما نهنگ مصری در دل خود گفت
که اگر غلط نکنم شاه هیچ و پوچ یعقوب بود که عقل من و جمشید را گم کرد و او را طلسم فرستادند بدلقبای بسیار
گرفتار ساخت که یکی از آنها مثل ما نمیگوید لیکن ای نهنگ آخر این هر کو عیاری نکرد و بلکه [illegible] چگونه از او گشتیم
این راز طلب کنم القصه این عقده در دل او می‌خلید تا باید و بدچه [illegible] بگوید که جمشید غلامی داشت
که در پهلوانی و عیاری نظیر نداشت نهنگ را کمتر از موی از موهای زنار خود میدانست و آن حرامزاده مقرب‌ترین
مردم بود نزد جمشید جبره نام داشت و از بس شرارتها و در خطاها از دماغ آقای خود بظهور رسیده بود دغابازی
او جبره حرامی میگفتند با عیاران و پهلوانان اکثر [illegible] گفت من دماغ عیاری و پهلوانی ندارم و الا

و اینکه اگر ضربی یعقوب [illegible] صاحبقران بکینه [illegible] برادر

کسی او جو

کسی را او جود نمی شناسم گاهی که بر سبیل تفنن با تنبک کرد بسته رود بید و پای کمی هم بنا در رد و گاهی با پهلوانانی که پنجه
کرده بودست و پا هم بر نیامده آن حرامزاده گیادهکوی یعقوب و سکوت عرض این جمشید را معلوم کرده تاب نیاورد
و آخر العلت عقل علامانه چنان بخاطر رسانید که بیرون بارگاه کمین کند و چون یعقوب برآید بخنجری اورا از پا در آورد
و دست بقبضه خنجر نهد طرف یعقوب از بارگاه بیرون رفت و در گوشه کمین کرد یعقوب اندکی پا بانیمی برده
جمشید و غیره خبر نداشتند تا اینکه یعقوب مرخص شد و بیرون آمد و بنا بر گمانی که در خاطر او راه یافته بود راست و چپ
خود را ملاحظه کنان میرفت تا رسید بمقامی که جرده حرامی کمین کرده بود که یکمرتبه جبر و جست و گفت ای بی ادب
این چه بیحیائی است که خواهر صاحبقران را بنا بر رضامندی او مبکائی و باز او را در میان مجلس رسوا و تکلیف
مینائی بگیر از دست من یعقوب که خنجر دار بود بر بلندی جست و او خنجر را تو دبر رود را افتاد و یعقوب بقدر
قامت آدمی بلند جسته و تیز زود آمدن جفت نکند او بگردن جرده حرامی رسید و بر دکر دلش تنگت و بر جمشید
میخواست کسی را بگوید که یعقوب را بگیرد از بد تا زنده بدر رود و صارمنکوس گفت با غری ای احمق چه اراده است
که کرده جبر و لعفرق تو شد و چه خوب واقع که او کشته شد خدا نکرده اگر اندک چشم زخمی به یعقوب میرسید دیدی

بخشش

که دیوان خاک لشکرت را طبق می بردند تا بعد چه رسد که بی غلام بعقل خود کاری کرده بود که همه را در بکتب
بکشتن داده خوب شد بجهنم پیوست جمشید با چشم اشکآلود در غم جرده گفت این مشکل شده که او لشکر دیوان دارد
و ما لوع لشکر او در صاحبقرانی ما با تمام رسیده بود در اینجا چه فایده دارد طبیعی گفت ای فرزند میرزا الدین مرد بامعلات
و داد است البته که جنیان را نخواهد نگاهداشت لیکن امشب اول است همه مسند همین فرد البس فرد از رخصت
میکند و تو جوابی که نوشتنی و فکری که داری بسیار خوب است هر کاه تنها داریم و ما از روز کارش برآوریم خون زده
دیگر که از مشاهد لشکر صاحبقران و بعضی جنیان که بنابر مصلحت بطور رهینه نیز آمده بودند او را خواب نمیبرد
برآمد و گفت ای صاحب از کجا که حالا هم دیوان غائب غائب همراه یعقوب نیامده باشند والا او چه قدرت
داشت که باین جرات سخن گوید یعنی که شما کسی را میگفتید که با او جنگ کند باد را بیاورد و جزاد خود کشته میشد و شما را
که چه بگویم گاهی شنیده باید که آدمی با دیو جنگیده باشد مردم خندیدند اما صارمنکوس گفت بابا حق بجانب است یعقوب

جنگ باز

بخدمت صاحبقران آمده جواب را گذرانید مطالعه کرده نوشته بود که ای شاهزاده مغرب زمین مادر تو بانی بالفعل
بکاری که اراده داری مشغول کن ما هم در ضمن آن تماشای خواهیم کرد صاحبقران گفت یاران به بیحیائی این مادر

فضیحت

بخطاکم کسی مخلوق شده باشد با آن ذلت و فضیحت که با او رسیده به جنون چه غرور جواب نامه را نوشته کسی گفت از
جنیان هم نمی ترسد دیگری گفت میدانند که صاحبقران جنیان بر سرش نخواهد فرستاد چون گفت هرگز بنا دزاده
را صاحبقران نمی توانست طرح در داد اما جولان بلشکر انشوط داخل شده القیروس و ابو حاکم بیکجا نشسته بودند

جولان نامه با را داد القیموس نثار زمود اشبوط نیز با ابو حاکم سر بزیر انداخت القیموس بعد از مطالعه گفت هرچند
ما با را ده جنگ نیامدیم لیکن اگر کسی با ما جنگ کند مضایقه نکنیم و حالا صاحبقران در کار خود مستعد است جنگ
با او لطف ندارد و بعد از آن که او از کار فارغ شود گوئیم و بشنویم اشبوط گفت من خود بلی نیز دل وحی کاری
نکرده دام انتظار وحی میکشم هرچه خداوند دیلم خواهد فرمود و الوانی آن بعمل خواهم آورد جولان گفت ای این همه
یاده جرا میگوئی جوابی که بخاطرت برسد بده اشبوط در غضب شده از تخت جست که جولان را ادب کند جولان
جستی زده تاج از سر اشبوط ربوده از بارگاه برآمده مردم بروی هجوم کردند سه چهار کس را بخنجر کشته بگوجه آمد
جب زده جون برق بدر رفت مردم مجلس القیموس خندیدند تاج دیگر بسر اشبوط گذاشتند ان گیدی تماشا میشد
بعد از لمحه سر برداشت و گفت به پیغمبران در آنگذشت ضرور است و منکه بی وحی کاری نکنم القیموس گفت حالا
وحی رسیده بود که تو بگریختن جولان از تخت زود آئی و این خفت بکشی گفت نه همین سبب این ذلت کشیدم
بن اشبوط تر آمده در خلوت بدرر الفیصح گرد جولان بخدمت صاحبقران آمده احوال را گفت فرمود معلوم شد
کیدی بی عقلی است اما الماس منزل نامها را با وزرا شاه و سلطان شاه و مالک اسلیمون داد ایشان هر سه
نامه را باز کردند و متفق اللفظ نوشتند که هرگز ما اراده جنگ با صاحبقران نداریم اگر کرم فرموده ما او را مجلس
جشن نوروز بار دهد و آن تماشا را از ما دریغ ندارد ممنون می شویم و هر سه الماس را خلعتها داده بلطف
تمام مرخص کردند الماس آمده جواب را ظاهر کرد صاحبقران فرمود که خدا ایشان را هدایت کند که مردم خوبند
اما محمود خراسانی نامه نصرون و دیگران را آورده بدست ایشان داد مطالعه کردند و نشاد هم موافق خاطر بعمل
آورد نصرون بکران گفت چه باید نوشت بکران گفت پهلوان ما که عبارت از اژدر جهان پهلوان باشد
در غزای مادر خود نشسته در صلح و جنگ بلکه ابواب اختلاط با اهل روم زنگ بر روی خود بسته است
تا چهل روز که با او چیزی نتوان گفت از طرف ما که حالا جنگ موقوف است و عداوت ما خود با معز الدین که
از اولاد ابو تراب است اصلی و جبلی شده بود الشداد که ذکر و فکر من بالا گذشت بر خاست و گفت ای ملک
نصرون بفرما که همین امشب طبل جنگ بنام من در نوازش آورند که من ارمان جنگ معز الدین که او را صاحب
قران لقب داده اند دارم به بینم که در حضور این دو دو ارزد و دلتنگ جرا رجه هر روز کارش می آرم داکر
دین حدت مسئله حق است البته که بر او غالب خواهم شد هرچند نصرون گفت که انتخاب ضرور است طبل زدن
به بینم دیگران چه میکنند قبول نکرده طبل جنگ را بحکم نصرون بنام شد بد نواختند و محمود را خلعت و زر داده
رخصت کردند که برود بگوید همین جواب است محمود بلطائف خدمت صاحبقران رسیده حقیقت حال بعرض اقدس رسانید
صاحبقران فرمود بلی ما هم آواز طبل جنگ شنیدیم و حکم بنواختن طبل فرمودیم اما چون کوس رعد صدا الغزش در آمد

اکثری از دلاوران از حملهٔ آن جگر را باختند که از جملهٔ خواص او یکی این هم بود که مرد در مرکب لشکر اسلام را قوت دل می‌بخشید
و نامردان لشکر ظفر اثر را مرد می‌ساخت و چون صدای او بگوش کفار می‌رسید نتیجه بر عکس می‌بخشید چنانکه کافر
که از مرد یک او بشنود زهره‌اش آب شود و هلاک گردد موافق قاعده آن وقت اهل لشکری صدای طبل جنگ بر خاست
باقی آن شب در کار سازی حرب گذرانیدند روز دیگر که طبل زرین آفتاب را بر تخت نیلگون [illegible] کرده بعرصه در آوردند
[illegible] عباس بمیدان کین تاختند ؛ علم نابرده‌ان برافراختند ؛ زهر دو دلیران بمیدان کین ؛ نمودند جولان بروی زمین
جهان تنگ گشته بجولانشان ؛ زمین بود گوئی بجولانشان ؛ همین که [illegible] صاحبقران
[illegible] اهل ایمان اما چون از هر لشکری دلاوران صاحب
تهور چون فوج جنگ [illegible] زره زره گرده [illegible] مانند دریای مواج بحرکت آمده صحرای کین را در
پای آهن ساختند و هر لشکری بجای خود رسید صف قتال برآراست بسالاران با عصاهای طلا و نقره برآمده بتسویه
صفوف اشتغال نمودند بعد از آن نقیبان بلند آواز یکه تازان میدان معرکه را ستودن آغاز کردند قطعه گاهی تهور
پیشگان رزم است بازار قتال گرم تا بود [illegible] هلال ؛ لشکری رزم می‌ستانند سال و ماه از
پادشاه ؛ تا دهد سر بر او دیگر در هنگام جدال ؛ کسب نام [illegible] نام خویشتن روشن کند ذکر [illegible] مانند
[illegible] قیل و قال القصه بعد از آراستگی میدان و مراجعت نقیبان ربیعی آمد و از [illegible] حاصل نموده [illegible] خود را
تنگ [illegible] با سلاح بس گران و شوکت نمایان گرزی مانند لخت کوه بر دوش گرفته بمیدان آمده [illegible] از جا بر
کشید [illegible] جز [illegible] منم [illegible] طاقت یک گرز من [illegible] سمند
[illegible] زمین [illegible] طلب [illegible] الواح
بن التوم [illegible] صاحبقران رسید و عرض کرد که یا صاحبقران امید دارم که مقابله
[illegible] سابق [illegible] ساعت [illegible] امروز میخواهم
که قوت اصلی او را [illegible] معلوم کنم [illegible] صاحبقران قبول کرد و چون [illegible] طلب
الواح بمیدان [illegible] صاحبقران [illegible] حالا هم جنگ [illegible] الواح [illegible] ندارد
اما چون [illegible] الواح [illegible] رسید [illegible] گفت ای الواح [illegible] بمیدان من آمدی [illegible] خواستم که
جنگ [illegible] صاحبقران شما پهلوانان بسیار [illegible] بگیرم [illegible]
دیگر شما پهلوانان بسیار دارند [illegible] حالا [illegible] صاحبقران
[illegible] تا [illegible] کار [illegible] سابق هم بمیدان من آمده الواح گفت ای [illegible] زمین بوده
[illegible] پهلوان [illegible] گفت راست گفتی پس [illegible] نیزه [illegible]

اول کسیکه عزم میدان کارزار کرد
شدید [illegible] نامدار بود که اول
[illegible]
[illegible] شروع

شده بود همراه سنگین تر از تیر دالواح بود در اندک زمانی تیر دالواح قایم نماند باز زمانی منخسف شده بود شدید عمرو دالواح
را با سپاسای رد کرد چون عمرو شدید بر دالواح رسید دست دالوش خورد بر شانه رسید شکست از انجا سر گردان
خورد مغزش پریشان گشت شدید جمله دیگر نکرد و عیاران اسلام دالواح را سر بریدند و صاحبقران اشاره بابو الحسن
کرد تا ترنج تیر را بر هوا انداخت بر تیر آن تا ترنج ناپدید شد که نظر جمیع لشکریان درآمد صاحبقران در میان آن ترنج تیر
زد تیر چنین که پیکان تیر با ترنج رسیده بشکافت و در رفت انگاه تیر بزور در ترنج معلق شده متوجه زمین و از جائی
که رها شده بود بهمانجا افتاد و این علامتی بود که چون صاحبقران خود بدولت اراده میدان بجنگ و جنگ نیکو دیو و دوان
بسم بعد برآمدن از طلسم سه شنبه مقرر شد القصه صاحبقران تنگ مرکب را گرفته با جلالی که جلال فلک در جنبش آن
کم می نمود بمیدان درآمد دلبند بد گفت ای پهلوان نامدار آفرین بر بازوی تو باد و داد مردی دادی الحق
من با تو می جنگم شدید را که از نزدیک نظر بر صاحبقران افتاد محبت او در دل گذشت و نزدیک آن شد که
تو در باره با خود گفت تا کی جنگ با او نکنم اطاعت نمایم سلام بر صاحبقران کرد و گفت ای شاهزاده عالی قدر مرا افسوس
می آید که با این قد و قامت جسم حقیر ترا بیازارم بیا بالا زمین من احتیاط کن تا در رکاب تو شمشیر زنم و ترا پادشاه
خود دانم صاحبقران بخندید و تو همه را قیاس بخود نباید کرد و حالا من مگر پادشاه نیستم یا این پهلوانان
مثل تو بر من رحم کرده اطاعت نموده اند و این همه یکطرف طلسم با این عظمت ببازوی که شکسته ام و دیو و جن
چگونه مرا میسر آمد که تو چنین میگوئی شدید گفت یا صاحبقران منهم این جرئت را دارم و تیر را گرفته گفت بگردنت یاد دیدم
و جرئت رفع کنیم القصه در طعن دواز ده صاحبقران تیر از دست شدید بدر کرده در عمود بازی که چهار ساعت
باهم کردند نیز مراد حاصل نشد شدید عمود را انداخته گریبان صاحبقران گرفته تلاش در آمد جهان پناه نیز گریبان
او را گرفته هر دو بتلاش در آمدند کوتاهی سخن تا کی در دسر دهیم و سخنان شد او را انکار کنم لطف آن روز تمام شب
که هر دو شمع مشاعل پر نور ساخته بودند لطف روز دیگر شدید النساد با صاحبقران که در آن عهد قوی تر بندگان رب
العباد بود برابر کله بکله جنگید و بعد از زوال روز دوم کمر زنجیر صاحبقران گرفته که روز پی هم گذشته دو روز که لشکر صاحبقران
را شکستند کمر زنجیر را دست بر داشته در ساعت دیگر تلاش کرد زیب بعجز بود که صاحبقران نعره الله اکبر از جگر بر کشید
چنانکه تمام صحرا و کوهستان از نعره صاحبقران پر گشت انگاه کمر زنجیر شدید را گرفته نعره دوم بر آورد و او را تا سینه
رسانیده در نعره سوم بلند ساخته علم کرد و انداخت بر زمین زد و بسته حواله یعقوب نمود و از میدان با فتح و نصرت
معاودت نمود بر لشکر پاهر گشتند غلغله در میان کفار افتاده بود و هر کس موافق رای خود سخنی میگفت
جمشید و چار منکوس نیز آخر روز در میدان آمده بودند که تماشا کنند وقت برگشتن جمشید میگفت که امروز
معز الدین بگرفتن این کبری کوه بجرم بسیار بر خود چیره باشد و سر خود باوج افتخار رسانید و با آن غافل که جوان

جمشید

جسته زیر دست حریفی در بغل او نشسته نزد اوست که دست من خواهد بست اما نفرودن مایوس و محزون دل و
مشکوک در کمال پریشانی خاطر گریان با چشم پرآب و دل کباب برگشت بگران شاه او را تسلی داد
که خاطر جمع دار امروز و فردا است که اکبر بن بختون از غزا خواهد آمد جنگی خواهد کرد که باعث حیرت عالمی گردد
و او بعون سحر جنگ نمی کند بلکه پیوسته از سحر بیزار بوده ما و ریش هر چند با او تکلیف آموختن سحر نمود قبول نکرد بلکه
پیوسته با سحره ناخوشی داشت و حالا خود بساط محاربه از هر جانب طی شده او بخواندن لوح و کتاب اشتغال
خواهد نمود ما هم تماشای خواهیم کرد چگونه آمده بودم که قصاص تحف را از شدید طلب کنم برای اینکه با او
باهم ملاقات کردیم و هر دو یکی شد تمام این امر در خیم توقف مانند حالا او اسیر سوداللدین است اگر کشته شود
بهتر و اگر بدین او درآید پهلوان ما او را خواهد کشت نفرودن گفت اگر من این کلام اطمینان بخش از تو نمی شنیدم
فردا کوچ کرده میرفتم لیکن حالا نمیروم بگران گفت قسم بجان شبث و مروان که من فردا دوستم از همراه خود
میدانم او در شاه و سلطان شاه و مالک اسلیمون نیم روزی صاحبقران خرم شد نفرود گفت آخر وحی با
خواهد رسید و موافق آن دشمنان را مستاصل خواهم کرد القصه صاحبقران مراجعت نموده سلاح رزم گشوده لباس
بزم پوشیده شدید را طلب نموده تکلیف باسلام کرد شدید از سر صدق دل مومن موحد گردید صاحبقران او را
خلعتی که سزاوار پهلوانی او بود عطا نموده زیر دست الواح در بارگاه جا داد شدید نیز راضی شد اما چون خبر
بالواح رسید بسبب آنکه شکسته بند بمعالجه او مشغول بود در بارگاه حاضر نبود خبر باو رسید که شدید را بالای دست
تو جا داده اند الواح برآشفته هر چند نگفت گفتنی هیچ نگفت و اصلا بد ما فی از او ظاهر نگشت الواح گفت بی
انصافی است که مثل شدید الشداد دلاوری پایین دست من نشیند عرض کرد که با صاحبقران اگر چه من بنده قدیم
الخدمتم لیکن جلوس نامداران در بارگاه عالی موافق قوت پهلوانی هر کس است و من شدید را بالا دست
خود میدانم امید دارم که صندلی او را بالا دست صندلی من بگذارند ناحق بر کرسی نشیند چون عرایض الواح از نظر
انور گذشت از پا بر انصاف الواح کرده شدید را بالا دست کرسی الواح نشانید بعد از آن صاحبقران جنیان
را رخصت کرد که رفته در طلسم بجهد و خود بنشینند و از معادن جواهر آنچه حاصل شود بحضور برادر ارسال میداشته
باشند سلاطین مثل طایع و اقلیم عرض کردند که با صاحبقران ما نیز امیدوار تماشای جشن خواندن لوح طلسم میباشیم
اگر حکم شود هر کدام از ما با دو کس حاضر باشند زود چه مضایقه لیکن با لشکر باشند رجوع بعمارت نعمی خود نکنند
و کسی را نترسانید و چنان باشند که کسی معلوم نکند و اصلح جنی همراه حکیم رفت اینجا نیست اما اینجا آنچه صاحبقران
گفت قبول کردند بلکه گفتند اگر مرضی شریف متعلق باین باشد که با نظر هیچکس درنیائیم در وقت خواندن لوح حاضر شویم بنوعی
که کسی ما را نه بیند باز بمقامات خود برویم نمود این از همه بهتر است جنیان بدر رفتند و حارث دیو افغان زنان

دیو و جن که در لشکر ظلم آخر مانده آمد بصورت فیلان اند که بارگاه را اجر سیدار مزینا بصورت آدمیانند که از ایشان
بارگاه آمده و اینجا حکم فیلان و آدمیان اصلی دارند چنانچه بالا مذکور شد چه کلمه از ابوعامر و بادری ابقا دوستی شنیده
که چون ایشان داخل شهر فردوس شد نور روز دیگر بادری بروز نامچه بزرگ برآورده بمطالعه درآورد و مرقوم
یافت که چون طلسم سبعه سباع شکسته شود و حاضران طلسم کشا زوج شمه یاد سیما تقد خواندن لوح و کتاب نماید باید
بقصر اخضر ملاحظه کنند حجره مابین شمال و مشرق بنظر خواهد آمد و کلید آن انگشت شمه باشد و در آن حجره نه خیمه است
نه سایه بانها و استادهای مرصع خیام مذکور را برآورده بر سر هر صفه از صفه های نه گانه بر پا کنند و فرش نیز بهمت
صفه ها را مفروش گردانند و بعد از آن حجره خزانه آبی ظاهر شود که پر از گلاب خالص باشد و در سطوح آن خزانه نه قلابه
باشد قلابه ها را اگر دانند گلاب در حیاض صفه ها خواهد رفت و پر خواهد ساخت و این گلاب گلابی است که با هم
طلسم رنگ و طعم و بوی آن تغییر نیافته و ظاهر شدن این حجره را نیز یکی از علامات ظهور زوج شمه شناسند و شاهان آن
عصر بدین الفاظ حیران درآیند چون بادری و ابوعامر این عبارت را دید ابوعامر گفت بعد از مسلمان شدن
به کارها بر من گوارا است و با وجود آنکه حقیقت اسلام بر من متحقق است لیکن عار ترک ملت سالفه و طعن طاعنان که زنند
بر از آتش جهنم است القصه هر دو همراه رفت از راهی که از میان قصر الشان بجبل اعلی و قصر اخضر میرفت چه بارجه
از جبل اعلی در میان شهر فردوس واقع بود که راه صعود در آن ساخته بودند و آن راه از میان قصر اخضر برمی آمد
بادری و ابوعامر از آن راه داخل قصر اخضر شدند از آن طرف کنیزان ملکه شمه خبردار شده در دروازه را وا کردند
هر دو قدم در اندرون گذاشتند ملکه چون پرورش یافته کنار آبدردس بود و تعلیم گرفته از اسرار او بود از نیکو رفت
چه جای ملکه که از بادری هیچ یک از زنان شهر رو نمیگرفت که بمنزله پدر همه بود اما ملکه تاجدار از آمدن پدر و استاد
عالی مقدار خود خبر یافته تا بدر دروازه مذکور باستقبال آمد مجرا کرد و ابوعامر دختر را در کنار گرفته چشم او را بوسه داده
شروع بگریه کرد و گفت ای ملکه سلطان بمقتضای تقدیر ربانی و اراده سبحانی وقت آن رسید که تو بدولت و اقبال
بر تخت بخت بر نشینی و از ما جدائی گزینی آرایش اینهمه هنگام های جلیل القدر و آرایش این محفلهای رفیع الشان
بنای این قصر بر جبل اعلی در زمان ماضی و جمعیت این لشکرهای لا تعد و لا تحصی در زمان حال محض بذات حمیده
صفات تعلق داشت و دارد و اینک جشن عالیمقدارت که از سالهای سال و قرنهای دراز دیده ساکنان
شهر فردوس در انتظارش سفید بود بعد الشت و آنچه او کرده همه را شنیده باشی و آنچه درین مدت در بابی گو که
همه سمع همایونت رسیده باشد ملکه با جمیع خواص خود همه با بادری در گریه با ابوعامر موافقت کردند شمه از کمال حیا
سجع بنشین بعد نگفت بعد از آن ابوعامر و بادری تفحص آن حجره کردند بنظر اول در دروازه حجره بچشم ایشان و جمیع ساکنان
قصر در آمد بیشتر یاد کردند که ما گاهی این حجره را ندیده بودیم و بر پیشانی آن حجره مضمون این کلام را موزون رقم کرده

بودند

بودند .. چو حکم یافت ز روزگار ابر و شمال .. نقاب شکست بنای طلسم هفت سال .. رسیدیم و صاحبقران درین منزل

برای ما دولت و کمک دولت و اقبال .. زنی که سلطنت از گنبد جنوبی ارگ کرون نهانخانه نشسته به جشن مردی همال و

همگان ازین دو نشسته تعجب داشتند و میدانستند برای اینکه بنای این نظم عجیب البنیان سرکار عجایب دوران بود و چون

نقل آن حجره باتمام رسید ملکه شمس تاجدار کشاده یافت هر دو با جمعی از کنیزان جنبه نوبه اندرون رفته خیمه مذکوره با سایبانها

و استارها مرصع بردار ببرید کشیده برآوردند و نام آن خیمه های یگانه خیام مرصعات بود و بعضی خیمه های بلند

بعد از ان ازجا   جوقران ذرات شان جمیع را طلبیده اشته بر هر صف خیمه ایستاده کردند و بجشن هر خیمه سایبانی کشیدند

و قلابه های خزانه مسطور را حرکت دادند تا گلاب در حوض هر صف آمده معمور ساخت و اندرون خیمه ها

چیست قلمکار بود که در عالم هرگاهی دهر گونه عمارتی و هر قسم نقشی که از ان خوبتر نباشد در بادلهٔ چیت آن

خیمه بکار برده بودند مجملا از اندرون سقف هر خیمه تماشاگاهی بود که رتبه نقاشی آن از رتبه ارژنگ مانی

گذرانده بود و سطح و بیرون خیمه سفید و براق بود بر نهجی که گویا حالا پارچه بسیار باریک آهار داده و مهر کشیده

آمد و خیمه های مذکوره از صف اول گرفته تا صف هم تفاوت علی قدر المراتب داشت یعنی خیمه اول خوب و دوم

از و خوبتر تا نهم همین حکم در مراتب خوبی داشتند بعد از ان بدستور در وسط تخت الوعام را گذاشتند و بدست

چپ کرسی بادری ابدوس را انداختند و بدست راست کرسی مرصع که سابق بران ملکه می نشست که اشته تاریخ

الاعظم یعنی شاهنامه بزرگ را بران نهادند و برابر آن صندلی تخت مرصع بردار بود که آن هم از عهد خورشید تاج بخش

مانده بود و بطریق امانت دار حجره نوازش خانه برآمده بود و با چهار صد کرسی جواهرنگار که داخل مرصعات بود و ما

برای صاحبقران فرش کردند و صندلی ها را نیز دور دور آن تخت موافق قرائن و مراتب چیدند و کرسیهای ها و کلاه ها

بجشن هر تختی و صندلی چیدند و عود سوزهای طلائی و نقره مرصع و غیره مرصع جابجا و مقام بمقام که گذاشتند و صراحیها و جامهای

بلورین مرصع بیاقوت رمانی در هر طرفی چیدند چون ایام بهار رو شن گل و لاله و شقایق و ریاحین و نسرین و نسترن

صحاری اطراف کوه را ابر تیره رنگین و سطح داشت که مافوق آن متصور نباشد و تعریف کوه اعلی که از بیان مستغنی

است فی الجمله از ان در صد رنگ گذشته و بمنزلت بادری متصور چنان است که این مرتبه آمدن ملکه شمس عنبرالنسا

در جشن نوروز حاجت نیست برای اینکه از برای امری که می آید سرانجام یافت و طلب کلی که مقصود بود براوج

ظهور تافت حالا همین است که بر عمارت در واز دو تختم نشسته و از غرفه .. و درین کشف البقعه تماشای ان محفل

فردوس آیین هنوز ملاله نبود که مرا انکلیف آمدن هم کردند که آمدم الحمد لله که آنچه در دلم بود بر زبان شما گذشت القصه

بجان محفل نوروز را با سبابی که هیچیک از سلاطین عالم را در ان عصر میسر نبود زینت بخشیدند و هر صف را از صفه

های یگانه رنگ قطعه بهشت برین ساختند بادری ایدروس رقعه بصاحبقران نوشت که ای پادشاه فلک اقتدار

بکام دوست گردش روزگار ؛؛ سپهر از جناب بلندی گرفت ؛؛ ز بخت جهان ارجمندی گرفت ؛؛ فلک را است سرمایه اقبال تو ×
مطیع تو عالم خوشا حال تو ؛؛ هویداست این محفل دلگشا ؛؛ برای نوای شاه فرخ لقا ؛؛ جو زر داند درو داخل بارگاه ؛؛ ز بیت الشرف
شاد انجم سپاه ؛؛ تو همای شهنشاه عالی جناب ؛؛ برون ای از خیمه چون آفتاب ؛؛ بیا و به تخت شرف برنشین ؛؛ فقط لوح بقا
بدرفت به بین ؛؛ که این بزم عالی است روشن بتو ؛؛ بود دهر احقر مرید بتو ؛؛ زبان ترا داده حق آن اثر ؛؛ که از راز بشنین
بخند خبر ؛؛ یکی نیست نام و نام تو پاینده باد ؛؛ ز بخت تو عالم فروزنده باد ؛؛ ای صاحبقران گیتی ستان وای سلاله دودمان سید آخر الزمان
ز داکه روز یکشنبه است تحویل آفتاب عالمتاب در ساعت نهم از این روز فیروز که متعلق بسعد اصغر است ببرج حمل خواهد آمد
و همان ساعت جلوس شهریاری بر تختی که برای آن جناب بر صفحه سیم زمین کرده اند باید که جامه خورشیدی و در هر دو فخذ
یاقوت در کمر توجه استفهام کردی دلوح طلسم بقا را بخوانید بعد از آن موافق ارشاد آن لوح لعل باید آورد صاحبقران
قبول کرد و او رمند این رقیمه را انعامی معقول داده مرخص فرموده هر ساعت مضمون این بیت بر زبان میگذشت
؛؛ چه خوش باشد که بعد از انتظاری ؛؛ بامیدی رسد امیدواری ؛؛ بر آمدن صاحبقران اکبر بجانب جبل اعلی و از آستانه
شدن جشن متفرقی نظاره او تمام شدن گلستان اول از کتاب بوستان خیال که موسوم بمعز نامه بود

روز دیگر که آفتاب عالمتاب بفرمان حی الذی لا یموت سر از دقایق آخرین درجه برج حوت
برکشید صاحبقران گیتی ستان حکیم ابوالمحاسن و حکیم اخترشناس را طلبیده ارشاد فرمود که اکنون تهیه رفتن بجبل اعلی باید کرد و ساعتی
که باد دری ابد رودس برای صاحبقران مقرر نموده بود بایشان تقریر کرد ایشان گفتند که با صاحبقران بسیار مبارکست
و ما نیز همین ساعت را دیده ایم و از زبان استاد خود دام اقباله نیز شنیده بودیم که سر دفتر لوح طلسم بقا روز یکشنبه
در ساعت نهم که تعلق بزهره دارد و اتفاق خواهد افتاد القصه صاحبقران و ابوالحسن جوهر و امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین
و امیر شجاع الدین و امیر مبارز الدین و امیر غضنفر و امیر یوسف و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر محمد و امیرزاده سیف الدین
و دیوی ترین بندگان رب العباد جهان پهلوان بسم الله اسد الله و دیگر پهلوانان نامدار و امرای عالیمقدار که در صد و بغداد
در مجلس بودند تهیه رفتن نمود در این اثنا رقعه‌های از شاه و ملک الور و سلطان شاه رسید که در کمال ذوق شوق در
خواست آمدن خود کرده بودند رسید جهان پناه بعد از مطالعه در کمال لطف و مهربانی فرمود که هر کدام با ده امیر و پنج
خدمتکار بیایند و ایشان رفته بودند که رقعه جمشید بلیسه و جار منکوس دیو برسید بامضمون که اکنون شاهزاده معرب
زمین چون دعوی صاحبقرانی داری که البته که از همکس نیز رسیده باشی لیس آمدن ما هم مضایقه نخواهد بود باری بهم
که چه تجمل و جلال در آنجا خواهی نشست و راز هفصد ساله لوح را نیز بشنویم اشکلی بر بزمیم لیکن میخواهم معلوم کنم که مرضی
شریف از همه اسباب با جنگی کسی است برای اینکه مشتاق این تماشا اگر هی از این یار رانند و اگر نگوئی من تنها بیایم مرا از
کسی باک نیست صاحبقران از کسی نیز رسیده صاحبقران بلا زم آمد و گفت که با بگو هر قدر مردمی که خواهد همراه آرد و اگر جا

تنگی خواهد کرد

تنگی خیمه کرد البته اهتمامی واقع خواهد شد توئی باید اسپ‌رات را اسپ بالسته باشی چون ملازم نبود صاحبقران بجمشید رسانید
منحوس است باحدکس بجای خارمنکوس گفت خبر در بیصورت همین امرد زجنگ واقع مینمود و هنوز نگمان من از دیوان
بعضی حاضر باشند کو غایب باشند جمشید گفت ای درک لف و بو زاخر حکیم تبت این قدر را از ترس دیوان بکو در بیرون چرا نگفته
طلبیدیم که هر کس انجا هر ما غالب آید و در بیجا هر نقد هر یکه دیوان هم باشند از دو حال بیرون نیست یا در حال غیبت
منصرا ذنب ما خواهند کرد یا مجسم شده ما خواهند پرداخت در صورت اولی داستان نامردی عزالدین بر صفحهٔ روزگار
تا روز آخر خواهد ماند و آخر که باید مرد باین نحو بهتر است وگمان من نیز آنست که ظاهرا عزالدین نیز این ننگ بخود قرار نداده
بعلاوه اینکه در پهلوانی و دقایق صاحبقران رتبه شاگردی مرا دارد و در صورت ثانیه جان شمشیر ما هم که دو حصه کم دیگر
کسی مگر کار مشکل است آن همه ترسیدن و از بدن دیگو در بیدن چرا خارمنکوس نیز از سخنان الخرام زاده بیجا جرات کرد
گفت حقا که طرفه ما در بخطای آری دله از نا من برای حفظ تو میگویم و الا من آنکسیم که مثل تو گوساله را کوبا کرده ام
اما ننگم حرام مگر که عزالدین با جمیع دلاوران خود از عهده تو بیرون نخواهد آمد که نوبت به دیوان رسد و هر نقد هر یکه تو ردینه
تن باشی برای تماشا همردی یا برای جنگ اگر اراده جنگ داری چرا طبل نزنی و الا برای تماشا ای هر مجلس رضای
صاحب مجلس شرط است جمشید خاموش ماند بعد از لمحه سر برداشته خنده کنان زلیخی خارمنکوس گرفته تکانی داد که در دست حرف
کنده شد گفت ۲ فرزند سعید توئی برای این میگویم والا کیست که منکر صاحبقران باشد ای تو باشد واخر آن حرامزاده بیت

جا ندارم استماع این سخن معقول است او نیز بجای قایمه بر سر جمشید زده گفت

و بخنجر نومی بکل جدا کرده با خارمنکوس و تنگ مصری مجلس از آنکه صاحبقران داخل مجلس نبود بعنوان سنگار برآمده داخل
مجلس شده مردی که از طرف ابوعامر بجهت اهتمام استاده بودند گفتند هنوز صاحبقران نرسیده شما که برای تماشا آمده اید
صبر کنید تا صاحبقران بیاید و بالا رفته بنشیند شما هم آنوقت خواهید رفت جمشید با آن بیچاره دشنام داده گفت که بیا
ما مگر به اجازت کسی آمده ایم چه بیشتر آمدیم و چه پیشتر این را گفته جمشید با آن بیچارها بالا رفت باوری را که
چشم بر جمال نامبارک جمشید افتاد لاحول خواند و سر پایین انداخت با خود گفت چون خلقت سلطان جنس از آدم
شد این مردود هم بیش از صاحبقران در مجلس رسیده اما ابوعامر دباوری بتعظیم او برخاسته و اکرام او در نوبان نیز
نگذاشت اما خارمنکوس رسم سلام با بانان در میان آورد جمشید اراده کرد که بر تخت صاحبقران بنشیند خارمنکوس
زنهر جشم نمود خواست بر کرسی کتاب ولوح گذاشته بود بنشیند باز منع کرد چارصد کرسی بر چهار طرف تخت صاحبقران
بقرائن گذاشته بودند خارمنکوس دست جمشید را گرفته گفت ایها صاحبقران خود بهرستان اگر چه همه جا سزاوار است لیکن
برای استماع مطالب لوح دیگر رو به رو بودن به از پهلو بود اینجا بهتر است و بر یکی از کرسی های مرصع رو به رو او را
نشانید سرداران او نیز در پهلوی او موافق مراتب نشستند کمیلف طوایف نیز نشسته بودند جمشید شراب طلبیده شروع
بر هر امر کردن نمود و بعد از آن رو با بوعامر دباوری اندوس کرده گفت آخر چه واقع شد مار سیده شما ایم دشنام حیا ملازم

مائید چرا طایفهٔ اشارت نمیکنید که بحضور ما برقصند و ما تماشا کنیم بابر چه جهت برای وا ما داشت بلی راست گفته اند
مصرع که مرد و در خوشه‌ای کند کار بیش ، بادری اشاره با بوعامر کرد که کنده طایفه را حکم کن تا در حضور این ولد الزنا برقصند
میترسم که پیش از آمدن صاحبقران انحرامزاده فسادی برپا کند برای اینکه از شرارت او واقف بودند ابوعامر بیکی از آن
طوایف فرمود تا آمده شروع بخواندگی و رقص نمودند جمشید گفت چرا طایفه را که خوب بود حکم نفرمودند بادری گفت
پهلوان این خواننده خوبست جمشید گفت چه مضایقه ما هم مشتاق گایدن کسی نیستیم بادری از شرم سر پایین داشت و رنگ
از رخ ابوعامر بحال هراس بر دار کرده بود و بعضی از پهلوانان ابوعامر از غصه بر خود می پیچیدند اما جاسوس انجمن را گرفته
نزد صاحبقران رفت و بعرض رسانید صاحبقران گفت یاران اگر چه کار ازان دیگر نیز شر برمی باشند اما مثل انحرامزاده
بخم خلل گمان ندارم دیگری هم در عالم بهم رسد رتبه بیحیائی او بجمشید تا کجا است اول رقعه که بمن نوشت چگونه بود و بعد از آن
آنجا رفته شروع بما در بخطای نمود میترسم که شرارت را زیاده کند و اوقات هر ابوعامر و بادری تلخ گرداند امیر محمد و یعقوب
چرا به عرض کردند که یا صاحبقران ما آشنای قدیم او هستیم اگر حکم شود تا آمدن صاحبقران رفته در خدمت او بنشینیم صاحبقران
فرمود بابا تو طبع تندی داری میترسم که رفته فسادی برپا کنی و مجلس عیش را برهم زنی امیر گفت یا صاحبقران اگر اراده مبارک
چنان بود با بقیه الحرامزاده مایه فتنه و فساد را در مجلس راه ندهی و بجوز آمدن آن ولد الزنا نخواهی صاحبقران بدولت
هرا او را خوب شناخته ما می‌شناسیم که او چگونه نابکاری است هم هرزه راست و هم بیچاره حرامزاده مجمع اضداد است
صاحبقران فرمود الیوم زندیق الواقع آمدن آن ملحد در این مجلس هرگز لطف نداشت لیکن ناچار بودم زیرا که حرامزاده
چه رقعه بمن نوشته بود اگر نمی‌طلبیدم در میان مردم شهرت میداد که فلانی از من ترسید که مرا نطلبید بنا برین اجازت دادم
پهلوانان و نامداران دیگر گفتند هر نفری که آمد چه میتواند کرد یعقوب عرض کرد که یا صاحبقران ما نمیدیدیم که از طرف خود هنگامه
برپا کنیم چون هنوز ساعت سواری مبارک نرسیده ما نشسته میرویم که یکبار ما از دیدن ما سررشته بیحیائی را گم خواهد کرد والبته
انفعالی با ورد خواهد آورد صاحبقران گفت چه مضایقه بروید لیکن او قوت منفعل ندارد القصه یعقوب و امیر محمد بجانب
جبل روان شدند اما از بنجانب القیموس زنگی و اشبوط دیلمی با بوحاکم گفتند ~~یعقوب و امیر بجانب~~ که تحقیق منظور ما از
آمدن اینجا این تماشای عظمی بود دیگر هم تدبیر به ابوحاکم گفت روی این بنده که از هر جانب سیاه است امروز
بعواید بد ابوالخداع باشمه آن مکر در میان آمد و ابوعامر نیز از من راضی نباشد برای اینکه داستان روز به دشمنی
و اقدام او ز محفی خواهد بود مثکه بهیچ وجه روی آمدن ندارم اما شما هم بدستور آذرشاه و سلطان شاه و ملک النزیه
رقعه بمعز الدین بنویسید البته که مانع شما نخواهد بود و اجازت خواهد فرمود ایشان گفتند که ای ابوحاکم بی تو لطف ندارد
و تو چرا میترسی اینجا کسی با کسی نسبت مجلس جشن و تماشا است نه معرکه رزم و هیجا القیموس گفت هرگاه همراه ما باشد کسی را
چه قدرت که بجانب او نگاه کج کند اشبوط گفت بمن هم وحی رسید که خداوند دیو القیموس را صاحبقران کرد هر که دست در

دامن او زنند از آفات زمانه در امان باشند و آخر بهمین سبب فهمید داد القیموس گفت ای انشوط من غیر از خداوند
انواع کسی را نمی‌شناسم و این حرفها را که تو میزنی دل خوشی می باید ما آمده جهاد کردیم که بستان شیرین شما بگیریم خایط ابن
انشوط گفت ای پدر من ترا بارها گفتم که ازین مقوله حرف مزن و عرض بیجا مبری خود را بر باد مده و قبول نیکی
و ذلت میکنی و اصلا فایده نمی فهمی خداوند دیده را چه بگویم که مثل تویی را به بهشتی کرده مگر قحط آدم بود انشوط
گفت ای نادان تو بهشت را زود باشی و چنین میگوئی مگر من از طرف خود میگویم هر چه وحی بمن میرسد میگویم خایط گفت
خط خود هم میتوان کرد القیموس دید که مبادا بد رود پسر هم زنند چون انشوط پادشاه بزرگ بود القیموس گفت ای انشوط
برادر هر چه بخاطرت بگذرد بگو ما الکنزادگان صحبت ترا غنیمت میدانیم انشوط گفت یقین است اگر وجود بهشت در دنیا نباشد
هرگز مخور القیموس بخندید و گفت حالا فکر رفتن باید کرد بعد ازان هر دو یک رقعه نوشتند که یا صاحبقران وقت جنگ
جدا است و وقت آشتی جدا حالا گوش ما بسیار بسیار مشتاق راز نوح و قصه خورشیدنامه است اگر اجازت فرمائی
حاضر شویم والا حاکم که محبوب شما است اگر از تقصیر داشته باشند عفو باید فرمود که دارت گفته میشود هر دو آن رقعه هم
بر گرد دار سالدار شدند و چون به صاحبقران رسید ایشان را با دو ارزه امیر اجازت داد بعد ازین اثنا رقعه نفر دان و بکارن
شاد خارجی رسید با مضمون که یک پهلوان مالک شد شدید الشداد بود در اطاعت شما اختیار کرد و پهلوان دیگر نو رحمانم مادر
نشسته حالا ما غیر تماشای جشن شما منظور نداریم و یقین که از مروت ذاتی صاحبقران مانع آمدن ما نمیشود لیکن اجازت
ضرور بود جهان پناه الناس مرا نیز باده امیر رخصت آمدن عطا نمود سلاطین مذکور دوشنبه تماشای جشن نوروزی صاحبقران
فیروز بخت استقبال نمودند صاحبقران گیتی ستان نیز در سعد اکبر که ساعت ششم آخر روز بود و کالشمس فی وسط السماء رهای کمادت
در رکاب جهان پناه در آوردند :: در آورد پا در رکاب سمند :: مسیحا بر آمد بچرخ بلند :: سلاطین عالم همه در رکاب
جو ذرات پیش ولی آفتاب :: بجولان دلیران والاتبار :: یکی در یمین و یکی در یسار :: با این شوکت ... فرو ذر
روانه شد و در آن جشن فرخنده روز امام امیر محمد و یعقوب چرا نیز بجای که در رسیده قدم بر زینه صفحه گذاشتند و داخل مجلس شدند
جمشید در آن وقت مست مخمور نشسته بود و موافق اصل استعداد خود حرکت های ناشایسته میکرد و گاهی با بوعام میگفت
این طایفه خوب نرقصید بگو تا طایفه دیگر بر قصد و گاهی بیاد وری میگفت که میدانی معزالدین چرا دیر کرد و نشنید که من آمده ام
عبث میترسد این مجلس بزم است نه میدان رزم و زیاد گفته ام محمد که نترسد و بیاید که صاحبقران خود برستان بو کماری
ندارد و مردم از بیحیائی او خون جگر میخوردند و مانند انار دندان به دندان می افشردند لیکن خاموش بودند بعد درین حال
امیر محمد و یعقوب رسیدند امیر محمد تا رسید یک نعره کشید که تمام مجلس پر دار شد بعد از ان آمده بجای که برای خود می شناخت
نشست یعقوب نیز نشست جان در دستیان تازه شد ابو عام گفت ای امیرزاده دنا مدار خوش آمدی و صفا آوردی
کدورت از دل ما بدر بردی اما صاحبقرانس آهسته بجمشید گفت که ای ظالم هر چه کردی حالا خاموش باش میشناسی که این هر دو

استماع ۲

عشرت ۳

کیسه و چه کرده آمد ظاهرا خرابه اعتدای تو به معزالدین رسید و الشاهزاده این سخن و شنا و جهنبه گفت
چه مپو انور زدامه باشند اما یعقوب که مرد سرهنگ عیار خوش طبع ظریف طرار بود و در سخن گفتن جرات تمام داشت
و مذهب او در آمد و گفت ای جهنبه لعنت الله علیک بخیر و عافیت که البته نباشی بگو چه خبر است حمار منکوس که سر پایین
انداخت و جهنبه گفت ای عاقب مار باتو با من اداری خارج کرده من در کنار کرده ام اما نظر با آنکه هم جنسم من نیستی عیاری
چه بیازارم باعث بدنامی من است و باز میگنی هدایت شنا سی یعقوب گفت خدا نکند با شما چه گفتم گفت چه خواهی گفت
نامادری لعنت خدا بر من آورد که یعقوب بخندید و گفت ای جهنبه من ترا عاقل میدانستم اما معلوم شد خری بوده که خدا
را موجود نمیدانی از این حرف چرا بدت می آید جهنبه گفت درست اما تو که با اعتقاد خود ما را نامرد گفتی یعقوب
گفت گیدی باید اعتقاد تو درست باشد که من با اعتقاد خود که من ترا پاره کنم تو چه جهنبه تنک شد گفت اری
بیرون آن باز شوخی کردی یعقوب این بیت را با حول تمام تکرار کردن گرفت که ... بار باکرده ام و بار دگر
خواهم کرد بلکه در کون تو یک آلت هم خواهم کرد جهنبه تر اسد و گفت ای عاقب میخواهی مجلس بسم و ربا تمسرا
مبول کرده یعقوب گفت در خوش طبعی نام خانه خود را چرا می بری جهنبه حیران شد و گفت یعنی چه من که نام خانه خود بردم
گفت ماتم سرا خانه است مردم بخندیدند یعقوب گفت ای جهنبه در میان ما و تو حمار منکوس خوش طبعی و شوخی امروز نیست
حمار منکوس گفت نه بابا من با کسی شوخی ندارم عبث نام مرا چرا می بری وای عاقب ترا بصاحبقران قسم که این
سخن موقوف کن کیب دیگر لیپ دیگر یعقوب گفت بجنم دیگر از این معوله نمیگویم لمحه مجلس خاموش شد ان و باز جهنبه به مقتضای جهل جبلی
خود بسخن در آمد حالت مستی هم داشت احسان فراموش شده بود رو با بوعامر کرد و گفت ای ابوعامر داماد شاهزاده معزالدین
بر تو مبارک باد مرد خوبی است لیکن خدا او را انصاف دهد که حصه مرا از اموال طلسم برای من بفرستد و الا لغرب شمشیر از او
خواهم گرفت میدانی ما هر دو با هم اگر طلسم را شکسته ایم لیکن اتفاقی چنین شد که یکی از فیلان طلسم که بسیار سر بلند بود دنبال من گذشت
بوس سواری او کردم تقاضا را او نیز طلسم داشت و طریق سواری او هم بخیر و هنر داشت و من از نیمه عاقل بودم بخیر بر سوار
شدم آن سبب الحال پر است مرا بلشکر من رساند و بکام ما جانی کرده ای بابا در اگر من صاحبقران نمی بودم چگونه از دست او
جان می بردم من خود را بطرف آدم مالیا آنجا ماند که شاهزاده معزالدین آنرا صاحب گرده همین یکدست سلاح که در بر دارم
و این خود و یاقوت که بر سر می بینی آنرا و زیم داشته که بمن ماند و باقی تصرف معزالدین در آمد میدانم که بر سر آن سر با بیا خواهد رفت
برای اینکه گمان نمی برم که او بخوشی خود به بر جوان تو بزرگ ادعی گوشی زرد زیم میگیرد و شنو مباد او حرمت را باد بینهم معقول عقد
کنی با بعرف خوب بدستش افتاده و ابوعامر با آن بلادت طبع بیاوری گفت عجب مسخره الیست اما یعقوب چرا نه گفت ای بلوان
سلاح و خود را نام بردی و آن گرجم را نمیگوئی که بتو ارزانی آمد و شد او مغفر گشت خون ولجم می رید ظاهرا او را اتو اضیع
یاد رفت کرده ای و مضمون این اشعار را اکرد ماسی ای مسخره کو با مردود و خدائی ... ختم است بو شیوه مادر کلهائی ... شد مثل چه بس

جاکدل

چاک دل از دست زبانت بیهوده جوش نالکی برزد و رائی جمشید خفیف شد و نعل دان بطرف یعقوب انداخت
برانوی امیر محمد خورد و امیر محمد قدر است کرد و بطرف او رفت که سر البتن در کنار نهد خار منکوس با شاره عجز آمیز با امیر محمد
گفت که این کبدی است معذورش باید داشت باوری بیز از ترس نشاد و درمیان آمد و امیر محمد را از ان اراده مانع
شد اما چون غضب و اشکبران امیر زاده عالیقدر شده بود و از اراده که داشت و باوری و یعقوب مانع شده خود نیز
فهمیده ناچار شده بمقتضای نکوح انداز را با دامن سنگ است بلغمی که در دهن داشت بصورت انکار انداخت
چنانکه بولیس او بند شد دلاوران امیر محمد مانند سالار خان و محمد کریم و سالک مصری و عام مصری با شاره سر دار خود هر کدام تف
بر رو و ریش آن رانده در کار دالی انداختند و صورت نحس او را از بسیاری تف و بلغم جیفه و غیره جیفه صورت دیوار گچ
آلود ساختند رنگ از اهل فردوس بدر رفت و هر قدر که از آمدن جمشید بلبیه مغموم شده بودند از آمدن امیر محمد و یعقوب
جرا یشاد و شبونذ اما البخار امراده را طاقت نماند از جا جسته مانند شیر مست بگریبان امیر محمد جمشید دستی کرد و هر بازو
جهانگیر او زد امیر نیز بمی نکاهی بر سرش زد که خود با فوت با عمامه از سرش دور افتاد سر برهنه و صورت و ریش تف آلود
مضحکی شد که تمام اهل مجلس را انگشت دندان آورد و بو زر ایشان چنانچه بایست کرم تماشا شده بودند که آمد آمد صاحبقران شد و در کار
ظفر انتساب مادرای امرا و سلاطین عالی جناب سلاطین بای کوه مانند او زرشاه و الشوط دلفرودان و غیره نیز بودند و هر کدام
ازین سلاطین است کانه از کذرات کذشته تا بای محل اعلی بملازمت رسیده بودند و هیچکدام سلاح نداشت مگر جمشید ولد از نا
که سلاح پوشیده ... آمده بود اما بمجرد صاحبقران ابوالحسن جو بر که اهتمام کرده می آمد و صدای طرقوا طرقوا زدگرفت

عالم را

مردم بر دو صفه همه برخاستند اما چون نکاه ... سلطان ابوالحسن جوهر بر جمشید بدکبر و امیر محمد تا او را اختاده اول بانگ بر امیر
محمد زد که ای سرکش تند طبع این چه وقت کشتی گیری و معرکه آرائی است مجلس عشرت است یا میدان مبارزت این سخن
را انفعالی گفت که تاب تندی طبع در دل امیر محمد از کرد و دست از جمشید بر داشت و شروع بعذر خواهی نمود که سلطان
ابوالحسن نمک صاحبقران قسم که من از طرف خود کوتاهی نکرده ام اما تو این ... حرامزاده را ... از اهل مجلس
بپرس تا به تقصیری من بر تو ثابت شود و جمشید مست و مخمور ... بر اسب ارت و غیره در همچنان ایستاده بود و زیر لب هم
دشنام میداد چنانکه بگوش خود شنید و خار منکوس و سبوم او را منع میکرد جو هر گفت الحرامزاده بجای بحار ... و شر
ببر حدی دار دار از برای همین در اینجا آمدی که هنگامه بر پا کنی بخدا قسم حالا میفرمایم که ترا با همه لوانات تف ... با بوش
از مجلس بیرون کنند جمشید گفت ام درز بر روی زمین کسی را کجا ان ندارم که بجه و در بنجه من تواند کرد کسی مارا از بسیاری
لشکر شهر ساند که تو ج تحت العلم صاحبقران ثانی می باشد بنیم معتوانم که دو برابر شاهزاده معز الدین فوج بهم رسانم و درین اثنا
چشم صاحبقران بر جمشید افتاد گفت ای جمشید مجلس عشرت است بنشین و این حرفها را از ان کذ خوشنامیت اگر ترا چنین طلبیم
میکنی از من بر نشید حالا که اجازت آمدن داده ام از وقتی که آمده عیر شرارت کاری نداری صاحبقران چون کن

سخن نظر بر آدمیت خود گفت که در حساب خانه او بود الکاز ابله فهمید که از من ترسید که چنین پیش آمد با خود گفت قابوی
به از امروز بدست من نخواهد افتاد که حریف سر سید در سلاح هم مدار د نه ترسی نه فارسی یکهم نه شمشیر از غلاف کشید و خود را
~~از دست من نخواهد افتاد که حریف سرسید و سلاح هم ندارد~~ و حار منکوس خلاص کرده بر صاحبقران انداخت صاحبقران گیتی
ستان که با عتبار نظر یافتن توکلان کواکب سبعه فنون مبارزت با نواع شتی بزعی نخاطر داشت که هیچ طفلی صاحب
حروف تهجی را القدر یاد نداشته باشد دست دراز کرده قبضه او را گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و دیگر دقیقه نداد
کمر زنجیر او را گرفته نوعی که اگر از جگر بر کشید داو را از زمین بر داشت میخواست چنان بر زمین زند که نقش بندد چون حیات
آن بدترین مخلوقات باقی بود کمر زنجیر طلایی او پاره شد و آن دیک چوب رنگ بگون افتاد و سابق معروض شد که حرامزاده
بد دور چون حرفه خود ندید بر در مسجد پا زد و شروع بخنده کرد دو گفت الصاحبقران درین که شک نیست ابتمیلس بوم است
نه موکه رزم و اینکه از ان از من واقع شد که بازی ولاوران در مجلس نشاط هم چنین می باشد از ین هرتو هم حقا که مرد
صاحب هنری و از جنون سبا مکری بی هر نسبتی حالا بشنو و مضمون ابکلام با حول خواندن گرفت جنین نوروز و سر سال مبارک
باشد نیز ایصاحب اقبال مبارک باشد لوح را خوانده بکنش دلبر خود را در بر ما ز زبان منت ابحال مبارک باشد و منکه هم
دخترا خود ندارم این را گفته بر کرسی بنهاد و دو بر دو دو نشسته خود را بیهوش ساخت صاحبقران و نامداران با اهل مجلس
بی اختیار بخندیدند افتاد ند حار منکوس تا او با قیه چنین آمد و گفت الصاحبقران کشورستان این عریزه به تمیز خانه خود لکور کرد
شراب خورده عذر مستان که البته پذیر است صاحبقران خندیدند و زنان بر دو داعت کنان نجفت صاحبقرانی قرار گرفت اشد
سلاطین نامدار جابجا قرار گرفتند با این ترتیب که تخت صاحبقرانی در وسط گذاشته بودند و صندلی که بر دکتاب ولوح بود پیش تخت
گذاشته بودند بر کرسی که دست راست صاحبقران بود حکیم ابوالمحاسن نشست و در پهلوی آن نیم تخت امیر مجاهد الدین برابر
او بر کرسی امیر زاده سیف الدین بعد از ان امیر خلیل پس امیر مبارز الدین انگاه امیر شجاع الدین در پهلوی او پهلوان
شدید الشداد ادریس نوجوان وغیره وقت حاجت اسامی ایشان مذکور شود بر کرسی دست چپ حکیم
اخستیان و در پهلوی آن نیم تخت امیر جلال الدین نیز در زمینه پهلو پس امیر محمد و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر اسد
و امیر غضنفر و الواح بن التوم و طیفور نیز و باز و غیره که دست چپی بودند قرار گرفتند و تفصیل اسامی ایشان عند الحاجت
گفته شود هر که بالای نامش لفظ امیر می آید پادشاه یا پادشاه زاده بوده که همه در تصرف او یک قلعه پیش بوده
اما صاحب سکه بود و حالا نیم تخت دارد و الیاس از اولاد ماجد صاحبقران سلطان اسمعیل المغفور بقوت احمد و بدر و جد
او بهزور بازو مطیع خود کرداینده اند در اکثر محاربات صاحبقران نیز در رکاب پدر عالیمقدار خود بوده داد محاربات
~~صاحبقران نیز در رکاب پدر عالیمقدار خود بوده داد محاربات~~ داده بعد از ان بیمار شد چون از بیماری بر آمد شغل استماع
اخبار عالم پیش گرفت که ابوالمکارم چنانکه گذشت بملازمت رسید و موجب آرایش این معرکه دلکشا گردید اما تقسیم دست

و در جیب علی سبیل الیقین چه از قصه مقام الدعوت مقرر گشت خطاب اهل دست راست ارباب شوکت پوشند و لقب مردم
دست چپ اصحاب النصرت تحریر کردند و اینهمه بیکطرف که صاحبقران داشت قرار داشتند و طرف دیگر برای ابو عامر و برادری
و فرزندان مقرر بود با وری هرچند بابو حاکم گفت در پهلوی ابو عامر نشستن قبول نکرد مابین المشبوط و الطیموس نشست و کفار
همه از جمشید گرفته با دیگران شاه و غیره در طرفی که مقابل صاحبقران بود نشستند و یکطرف زینه تا صفه با و مواقع نشستن ارباب
دفاتر و امثال ایشان و جای استادن ملازمان خادم و غلامان بود و پهلوی راست صاحبقران بطرف کوه دورو
بقبله بود و پشت ابو عامر بطرف کوه و گفتار را از بیجا معلوم توان کرد از جلوس [illegible] تاجدار و حکیم وارده بالای در
منظر اصفه عمارت ایستاده شبکه دارد که هر شبکه آن با شرط طلسم حکیم اسقلبوس حکم دوربین کشف الیقین داشت یعنی آدم دور هم نزدیک
مینمود و متکلمین آن عمارت کلام اهل مجلس با سانی و خوبی می شنود با وجود اینکه سه زینه بلند آن کوه بود تفاوتی که درمیان دور
بین و این شبکهای آن بود که عمل دوربین همیشه جاری بود و عمل طلسم شبکهها مخصوص جشن نوروز و انعقاد انجمن نوروزی بود
اگرچه امتداد این محفل ولکن تا یکسال بکشد همی اصل چون عقد که هر شمس تاجدار منتظم کرد و طلسم شبکه بر طرف بود بخلاف دوربین
که از جمله نتایف طلسم بقا نموده میشود و القصه چون حقیقت عمارت معلوم شد باید دانست که بموجب روز نامچه بزرگ
اسقلبوس جلوس ملکه گلعذار شمس تاجدار درین عمارت معین گشت و حکیم فیلاطس نیز ازین معنی بعلم خود مطلع بود چنانکه شمس چهار دو
بود تخت مسدس که سریر الاسرار نام داشت با هر چهار تخت نیم تخت و دو کرسی که برای شمس و نوبهار و ناطقه و صبح و ملاحت
و گوهر هزم آذر وزار برج یاقوت معین شده بود همراه شمس بقلم آورده بودند بسوی برج یاقوت درین عمارت فرش کردند
تخت مسدس را غاشیه اصفه انداختند و ملکه و گوهر و خلدانه و غیره بجاهای خود قرار گرفتند بجنس هر کرسی دیگری شبکه عمارت
بود و اینها انتظار نوبهار و غیره داشتند برای اینکه اینها از جناب حکیم رخصت حاصل کرده بودند که درین جشن آمده بجای
شمس نشینند و تماشا کنند و این مذکور صبح یکشنبه است که شمس آمده نشسته است و زیب بجا گشت نوبهار و ناطقه و غیره رسیده با قانون
حکمت فیلاطس هر دو ملکه از کمال محبت باهم معانقه کردند دیگران نیز موافق حوالگی که داشتند علی قدر المراتب رسم
سلام یا معانقه بجا آوردند و بالکیه خود قرار گرفته چنانکه تماشای مسخرگیهای جشن همه دیده بودند نوبهار با ملکه گفت
اگر من حکم می یافتم این کیدی را ملعقه تا بر داشته از کوه پایین انداختم که ظرفه حرامزاده ایست اما حکیم امور مصلحت
ملک همه دان دانند لیکن بعد از آمدن امیر محمد و یعقوب خنده ها کردند القصه اینها در نیمگان چشم بر روزن عمارت های
بسته اند و رقص پریزادان و طوایف ایشان درمیان است جامهای رحیق مختوم در دست دارند انتظار خوانندگان
لوح میکشند و صاحبقران کین ستان حلقه فکن گوش گردنکشان و دوران در انتظار ساعت زهره نشسته تماشای رقص
زهره و شان مینماید و درین مجلس نیز جمعی از طوایف پریزادان حاضر اند که از طلسم سبع سیاره همراه آمده اند صاحبقران
ایشان را نگاه داشته است بیچاره اذرشاد و المشبوط و لنفرون و غیره را از رقص پریزادان را در خواب نیم مست

بصورت

بود بقدری صاحقران شاد میکند طالع شاه و غرد جهان نیز موافق محفی از حضار این مجلس امر الواجب بالای
سر مبارک استاده و در هر ساعت حلوات بیشمر در نسته و برکت برای صاحقران میخواهد و استاد این جشن فرخ همایون
یکسال میکشد و مرتین بین بعضی ایام بازاری هنگامه رزم نیز میگذرد و لیالی بخواندن شاهنامه فردوسی بسر میبرد و در
لیالی اکثر اوقات صاحقران بقصر بالا رفته با محبوبهای خود صحبت میدارد چنانکه این مذکورات و تفاصیل این
مجملات در ضمن داستانهای آینده معلوم خواهد شد اما چون خواندن طلسم لوح بقا و خواندن کتاب شاهنامه بزرگ
یعنی تاریخ الاعظم است گلدسته بند این گلهای رنگین یعنی سواد این اوراق عالی مضامین دردکش مخموران باده نقل
و کمال محمد تقی الجعفری الحسینی المتخلص بخیال را چون بخاطر گذشت که گلستان اول را از کتاب بوستان خیال در همین مقام
ختم نماید و نقاب از چهره گلرخان مضامین باقیه در گلستان دوم و بهار سوم که عبارت از بهار دوم باشد بر گشاید در
خواندن لوح طلسم بقا را مقدمة الکتاب تاریخ الاعظم سازد و تتمه احوال جمال صاحقران اکبر را در ضمن قصه صاحب
قران اعظم بیان کند باین ترتیب که بعد هر چند داستانی از آن افسانه شیرین داستانی ازین قصه رنگین نیز بر صفحه بیان
خواهد کشید و خاطر دوستان را از تماشای گلهای تمام این بوستان خورمی و تازگی خواهد بخشید انشاء الله العزیز الحمید
و این گلستان مسمی بمهر نامه گردید امید که عزیز دلها گردد و گلستان دیگر چون بفرصت روزگار باتمام رسد بنام خورشید
نامه علم شهرت بر افرازد و الله الموفق علی الاتمام و منه التوفیق التمام اللهم اغفر لی و لوالدی و لجمیع المومنین و المومنات
انک مجیب الدعوات و مبدل السیات بالحسنات تمام شد

ماه ٢٧ بهمن روز شنبه سنه ١٢٩٧ [illegible] بتصحیح مولوی [illegible] جلد [illegible]
مطابق [illegible] ٣ [illegible] هجری [illegible]
[illegible] داخل کتب خانه [illegible] گردید فقط

جلد پنجم بوستان خیال



